DONYAIEMAMNOE

زندگیمان را بر پایه سیگار ساختیم و بر روی خاکستر یکدیگر قدم گذاشتیم .

بدان این که بدانیم با هر بار له کردن یکدیگر خود را خاکستر میسازیم ...

ابتدای رمان و نویسنده توضیح میده و بعد اون همراز شخصیت اصلی رمان توضیح می ده

شروع:

.....

کلاه تولد را برسر آروان گذاشتن و با ذوق به پسرک پنج ساله ی خود نگریستند

مریلا سر بروی شانه ی یوسف گذاشت و بالبخند گفت:

-بگو که هیچ وقت پیدامون نمی کنن .

DONYAIEMAMNOE

یوسف با این که چندان مطمئن نبود اما باز هم در حالی که سر مریلا را می بوسید و به بازی اروان با بادکنک ها خیره بود گفت:

- ما تا ابد باهم هستیم،خانومم!

بعد از خوردن کیک و باز کردن کادو ها برق هارا برای خواب خاموش کردند و هرسه به خواب رفتند.

با صدایی مریلا از خواب بیدارشد به تخت خیره شد خبری از یوسف نبود مریلا با نگرانی به حیاط دوید و با دیدن سیاه پوشانی که خوب

آنها را میشناخت،پاهایش بی حس شد و بر زمین افتاد .

طولی نکشید که افراد سازمان اورا نیز مانند یوسف گرفتند و با شوکر آنهارا ضعیف کردند .

یوسف با صورتی زخمی و خونی به آروان و مریلا که در دستان آن حیوان ها اسیر بودنند مینگرست و تقلا می کرد تا آزاد شود.

آن لحظه یوسف دلش می خواست یوسف سال ها پیش می بود .

همان یوسف درنده در سازمان ! تا با حرکتی همه ی آن شغال هارا تکه تکه کند، اما... امان از بدن زخمی و دست و پای بسته اش.

مریلا تقلا می کرد تا آزاد شود اما نمی توانست اروان گریه می کرد و مادرش را می خواست !

مردی از تاریکی حیاط بیرون امد و یوسف اورا خوب میشناخت...

DONYAIEMAMNOE

او آلفرد بود هم دوره ای او از کودکی در سازمان ،همان دوست بدتر از دشمن ،همان کسی که همیشه به او حسادت می کرد،

آلفرد با قدم هایی محکم به آنان نزدیک شد و با لبخندی سرد رو به آنان گفت:

- سلام دوستان قدیمی ،یوسف تو که سازمان و خوب میشناسی کسی نمی تونه از دستشون در بره حتی تویی که بهترینه سازمان بودی!

برگشت سمت مریلا و با لبخندی کثیف گفت:

-مریلای عزیز تو هنوزم جذابی و هم اینکه یکی از قوی ترینای هکر سازمان محسوب میشدی ،اما ،اما امان از عشق که گند زد به کل زندگیتون ولی خب شما هم خیلی شجاعت داشتید که بر خلاف قانون سازمان عاشق شدید ،شما به سازمان خیانت کردید . و حتی...

برگشت سمت آروان

-حتی بچه دار هم شدید ،رئیس حتما خیلی خوش حال میشه اگه بدونه یه بچه پیدا کردم که پدرش بزرگ ترین آدم کشه سازمان بوده و مادرش بزرگ ترین هکر سازمان !این بچه وقتی بزرگ شه حتما خیلی نابغه میشه.....مگه نه یوسف؟

یوسف از خشم سرخ شده بود فریاد زد

-نمی زارم، نمی زارم با اروان کاری و کنید که با من و امسال من کردید ،نمی زارم قاتل بارش بیارید !

آلفرد با عصبانیت به سمت یوسف حمله ور شد و بعد از آن که اورا کتک زد به سمت مریلا رفت و گفت:

-می خوام همه ی اون نفرتی که ازت دارم و امشب بهت نشون بدم با زجر میکشمت !

در مقابل فریاد های یوسف و التماس های مریلا آلفرد لباس بر تن مریلا تکه پاره کرد .

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

آروان تنها نگاه کرد.

الفرد با زور و خشونت به ناموس یوسف حمله ور شد و ...

آروان نگاه کرد ...

یوسف از خشم و درد رو به مرگ بود.

تمامی افراد سازمان که آن شب در آن خانه بودنند یکی پس از دیگری به جسم بی جان مریلا تجاوز کردنند و

اروان نگاه کرد .

الفرد تیری به سر یوسف شلیک کرد و آروان ...

آروان نگاه کرد....

مریلا در حال جان دادن از بی حواسی الفرد استفاده کرد و رو به اروان گفت :

،-فراموش.....ن..ن..نکن با..هامون چی کا..ار کردن....پ...سر...م

و تمام.

تنها در ده دقیقه اروان هم پدرش را هم مادرش را به بدترین شکل ممکن از دست داد و تنها نگاه کرد واما این بار با نفرت نگاه کرد !

نفرتی که هیچ گاه تا آخر عمرش تمام نمیشد !

الفرد با لبخند به آروان گفت:

-نترس ما تو سازمان یه دارویی داریم که باعث میشه حافظت و از دست بدی ،همه ی این ها رو فراموش میکنی ،راستی

به سازمان خوش اومدی!

***بیست و سه سال بعد**

DONYAIEMAMNOE

تهران ....

*همراز..

***

آخ...خون تو دهنم و گوشه ای تف کردم و با حرص بهش نگاه کردم .

چاقویی از توی جیبم در اوردم و گذاشتم زیر گلوش و گفتم:

-به چه حقی دست روم بلند میکنی مرتیکه! ها؟

با وحشت نگام کرد که چاقورو بیشتر تو گلوش فشردم و گفتم:

-با تو بودم مرتیکه ،یه نفر دیگه پولت و خورده یه نفر دیگه فرار کرده بعد اومدی یقه من و گرفتی برای چی ها؟

با ترس نگام کرد و گفت:

-خب تو خواهرشی حتما جاش و میدونی دارو دسته ی شاهین دنبالت می گردن فقط کافیه خونت و پیدا کنن ،دیگه کارت تمومه!

با حرص کمی چاقورو به گلوش فشردم و گفتم :

-دیگه دورو برم نبینمت شغال ! والی خودم میکشمت ! فهمیدی؟

با چشمای گرد سرش و به علامت باشه تکون داد که مشتی به صورتش زدم که افتاد زمین و منم با سرعت به سمت دوچرخم دوییدم و...

تا خونه حدود یک ساعت و نیم را بود.

با سرعت رکاب زدم و وقتی رسیدم خیس عرق بودم !

اگه هاتف این همه گند نمی زد و این همه طلب کارو کوفت زهر مار واسم باقی نمی زاشت ، خونم حد قل تو همچنین جایی نبود، تقریبا تو بیابون زندگی می کردم !

DONYAIEMAMNOE

از دست دارو دسته ی شاهین که بدجور به خون هاتف تشنه بودن، توی این جهنم دره زندگی می کردم .

خوب یادمه وقتی تو راه بودم ،تو کوچه یه زن چادری با دختر بچه ای از بغلم رد شدن ،قشنگ دیدم که زنه دست بچش و گرفت و پشتش قایمش کرد .

به سرو وضعم نگاه کردم تیشرت مردونه با پیرهن مردونه چهار خونه سورمه ای قرمز با شال مشکی و شلوار پاره پوره که خدا رو شکر مده و کسی نمی فهمه از بدبختی این شکلی شده !چه قدر اون لحظه از زندگیم متنفر شدم ،از تیپم... از مدل زندگیم !

بی خیالش شدم .

وارد خونه شدم و در و با پاهام بستم ،به سمت آشپزخونه رفتم و وسیله های لازم و برداشتم و نشستم جلو آینه ،زخم رو آبروم و با بتادین و آب تمیز کردم ، بعد خشک کردنش اروم اروم شروع کردم به بخیه زدن ! البته قبلش یه ذره از وسط ابروم و باتیغ زدم.

بعد بخیه ،سه تا مسکن انداختم بالا و یخ از یخچال یبرون آوردم و رو گونم گذاشتم .

از دیدن قیافم تو آینه خندم گرفت کم قیافم شکل بزن بهادرا بود ، با این شکستگی ابروم شدم غوز بالا غوز !

برنامه ی کسل کننده ی تلویزیون شروع شده بود و من رو کاناپه ی سیاه و ساده ی خونم لم داده بودم و سعی می کردم زخم دستم و بکنم ! اخه خشک شده بود و رو مخم بود .

گوشیم رو برداشتم و برای صدمین بار شماره هاتف و گرفتم و با دیدن خاموشیش با حرص زیر لب گفتم:

تو روحت.

نمی دونم کی بود که چشمام بسته شد و خوابم برد...

آلفرد بر روی مبل نشسته بود و با هفت تیر زیبای طلایش بازی می کرد که در اتاق باز شد .

DONYAIEMAMNOE

پسر با نگاه مرده اش به چشمان آلفرد خیره شد .

-تموم شد.

آافرد با لبخند از جای بلند شد و به سمت پسر رفت .

آلفرد -مثل همیشه گل کاشتی پسر،

هیچ کس تو سازمان به گرد پاتم نمیرسه !

در حالی که دستانش رو در جیب شلوار خوش دوخت نخودی رنگش فرومی برد

گفت:

خب پس کار ایلیامم تموم کردی!

خوبه، خوبه ، رئیس خیلی خوش حال میشه.

نگاه پسر ذره ای هم تغیر نکرد گاهی این رفتار ربات وارانه اش حتی آلفرد را هم متعجب میس ساخت !

این که چگونه یک پسر بیست و هشت ساله ان قدر بی روح و سرد است ..در طی این همه سال ،شاید کل حرف های ان دو در چند صفحه خلاصه میشد گاهی صدای پسر را فراموش می کرد ،گاهی فکر می کرد نکند که او ،واقعا تبدیل به همان درنده ای شده است که خودشان می خواستنند.!

وقتی نگاه سرد و خیره ی پسر را به خود دید ..گفت:

-یکتا رو که میشناسی همونی که یکی از بزرگترین پرونده های سازمان دستش بود ...اون به سازمان خیانت کرده...الانم داره از این جا با هواپیمای شخصیش فرار می کنه گفته شده داره میره ایران.... می خوام بگیریش...یادت نره قبل کشتنش رمز دستگاه و ازش بپرسی ...یادت نره که این یکی از مهم ترین ماموریت های توی پسر اون پرونده ای که دستشه اگه دست کسی که نباید بی افته ..سازمان برای همیشه از بین میره ...اون پرونده و اگه بدون رمزش پیدا کنی به هیچ دردی نمی خوره ...حالا برو اون یکتای بی همه چیز و پیدا کن ....

پسر با همان چشمان خالی و چاله وارش ،به آلفرد خیره شد و به سمت در رفت که آلفرد گفت:

،-آروان!

DONYAIEMAMNOE

اروان در همان حالت ایستاد که آلفرد گفت: -بعد از موفقیت ..می خوام جسدشم حتی قابل شناسایی نباشه.

ا روان از اتاق خارج شد.. و دستش را به سمت پشت گوشش برد و بعد از زدن دکمه در حالی که اسلحه اش را در دستش جابه جا می کرد گفت:

-هلکوپتر مخصوصم و اماده کنید ...میرم ایران!

همراز...

.....

تلفن و به کناری پرت کردم،لعنتی چرا بر نمی داشت ..اخ هاتف از دست تو ..از دست تو... اون از اون بابای اشغالمون، اینم از تو ....

به سمت اینه رفتم بعد چهار روز وقتش بود بخیه رو باز کنم.

موچین و قیچی رو به دست گرفتم و اروم اروم نخ و از لابه لای پوستم می کشیدم بیرون بعد از در اوردنش به ابروم خیره شدم ..مثل روز اول فقط یه خط روی ابروم افتاده بود که مثل لاتا شده بود .

موهای بلندم محکم بستم که چشمام و کمی کشیده نشون می داد . یک دونه تخم مرغ سرخ کردم و در حالی که توی حال کوچولوی خونه نشسته بودم شروع کردم به خوردنش .

با خستگی زیاد از درست کردن عروسکای کوچولو که باید فردا می بردم تحویلشون می دادم به مغازه تا پولم و بگیرم خودم و رو کاناپه پرت کردم و خیلی زود خوابم برد ...

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم و جیغ بلندی کشیدم ..هنوزم اون صدا میومر همچنین بوی سوختگی و دود .... دست و پام بر اثر ترس و شوک می لرزید سیوشرتم و چنگ زدم و روی تاپ بندیم پوشیدم .. به سمت پنجره رفتم با دیدن چیزی که جلوم بود با حیرت گفتم:

-این دیگه ..چه کوفتیه...!

DONYAIEMAMNOE

مبهوت بودم ...یه هواپیمای شخصی درست در فاص

له پنجاه متری جایی که من زندگی می

کردم سقوط کرده بود.....

با سرعت از خونه زدم بیرون و کمی به اون جا نزدیک شدم که با دیدن مردی که گوشه ای نیمه سوخته افتاده بود ..به سمتش دوییدم

کنارش زانو زدم و با هول

-اقا اقا الان کمک میارم ..زنده بمون....

با صدایی گرفته و پر درد گفت:

-رمز...رم..ز و...ی..ا..ادت باشه...خونه سبز ...ز..ی..ر..حل..ق..ه.ط.لا.....کنار..خاموشی ستارگان..زیر مخصوص ترین میز.....

با بهت نگاش می کردم که گفت:

-ف فرار ..کن

با بهت سر بلند کردم که با دیدن پسری لابه لای اتیش و دود ناخوداگاه بلند شدم و شروع کردم به دوییدن

پارت چهارم...

حتی نمی دونستم که به چه دلیلی دارم میدوم فقط می دونستم اونی که داشت اروم اروم به سمتم میومد چندان قابل اعتماد نیست ..با وحشت در خونه رو باز کردم و خودم و پرت کردم تو خونه در اهنی و قدیمی خونه رو قفل کردم و با ترس پشت مبل قایم شدم و تنها چیزی که تو ذهنم چرخ می خورد حرفای اون مرد سوخته بود ....خونهی

DONYAIEMAMNOE

سبز .... حلقه طلا.....ستارگان....اه چی بود ..چی میگفت شایدم دیووونه بوده ...صدای ضربه هایی که به در می خورد باعث شد با ترس جیغ بکشم دستم و جلوی دهنم گذاشتم تا صدام در نیاد .....به طرف گوشیم رفتم و برش داشتم شماره ی هاتف و گرفتم و بعد از خورد بوق پیغام گذاری با گریه گفتم

-هاتف یه هواپیما این جا سقوط کرد ..یه مرد سوخته از یه رمزی حرف می زد ....و بعد مرد ..حالا یه دیوونه داره درو میشکنه تا بیاد تو ....تو رو خدا ...برگرد ....می دونم دیره ..ولی ... پیدام کن داداش

شیشه ی طبقه ی بالا شکست و صدای بدی سکوت خونه رو شکست گوشیم و پرت کردم زیر مبل و با رنگ و رویی پرید ..به پله ها چشم دوختم صدای قدمای محکم و ارومی رو میشنیدم ...قلبم تو دهنم می زد ....دستای لرزونم و جلوی دهنم گرفته بودم .....

به خودم اومدم و به سمت در خونه دویبدم و درو باز کردم و دوییدم بیرون ....که نور شدیدی تو چشمام تابید ....و صدای ترمز ماشین ....

درای ماشین باز شدن و من با ذوق به عامل نجاتم نگاه می کردم که با دیدن شاهین و نوچه هاش رنگ از روم پرید ....به در خونه نگاه کردم ....باید کدوم و انتخاب می کردم ...خونه ای که توش مردی دیووونست که هیچ شناختی ازش نداشتم ..این که کیه و از جونم چی می خواد من حتی چهرشم ندیده بدودم ...و روبه روم شاهینی بود که شیش ماه بود به در خواست هاتف از دستش به این جهنم دره فرار کرده بودم ..و می دونستم اون نگاه هیز و کثیف نمی تونه بهتر از قاتل تو خونه باشه .....

سر جمع ده تا بودن که همشونم لات و لوت بودن .....همون طوری واستاده بودم که شاهین با لبخند گفت

-تصور همچین دختر هاتی رو نداشتم .....!

نوچه هاش خندیدن که ادامه داد ....

-داداشت نگفته بود همچین لعبتی و داره .....

با حرص و اعصبانیت یه قدم به سمت خونه برداشتم و گفتم ....

-خو واسه این که می دونسته چه شغالی هستی....

لبخندش بر خلاف انتظارم بزرگ تر شد یه قدم به سمتم برداشت و گفت

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

-چه شجاع....؟میگم تو نمی ترسی این جا زندگی می کنی ..؟ نمییگی چیزیت بشه....مثلا این سقوط هواپیما ..ها!

داشت بهم نزدیک میشد و من با تردید به در خونه چسبیدم ...مثل اهویی بودم که بین شیر رو چند تا کفتار گیر افتاده بودم ...حالا باید کدوم و انتخاب می کردم....!

بهم نزدیک شد و انگشتش رو رو گردنم کشید و با لبخند زشتش گفت:

-حتما می دونی که من پول دارم ...داداشتم بهم بدهکاره ...می تونم همه چی رو فراموش کنم و داداشتم ببخشم و کاری بهش نداشته باشم ..اما..... تو باید باهام سوار اون ماشین شی و بیای ...حالا کدوم و انتخاب می کنی.....

خوب می دونستم با سوار اون ماشین شدن چی در انتظاارمه ...

با اخم به چشماش زل زدم .....با نگاهی پر نفرت گفتم ....

مرگ و انتخاب می کنم .....

و یه قدم به عقب برداشتم و در و رو صورتش بستم ....هنوز به خودم نیومده بودم که دستایی دور کمرم حلقه شد و دستی رو دهنم قرار گرفت با وحشت تقلا می کردم که با خشونتی وحشتناک به کمرم چنگ انداخت که در حالی که ضعف کرده بودم ...از تقلا دست برداشتم .... و صدای شاهین و شنیدم از پشت در ....

-باشههههه من میرم ولی یادت باشه بیخیال نمیشم خوشگله خودت با پای خودت میای دنبالم.....

صدای لاستیکای ماشین اومد و نشون از این داد که اونا رفتن ....

و من موندم و وحشی ای که نفسای داغش پشت گردنم و اتیش میزد .....

پارت پنجم

از ترس حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم بدنم می لرزید صدای ارومشو کنار گوشم شنیدم ..صدایی بی روح و زخمی

-چرا با این که می دونستی میمیری برگشتی خونه..؟

DONYAIEMAMNOE

نمی دونستم باید چی جوابش و بدم ...صداش یه لحجه خاصی داشت و اون لحظه حتی خودمم درک نمی کردم که چرا این موضوع برام مهم شده!

منو به شدت حول داد که افتادم زمین و با ترس برگشتم مردی بلند قد و چهار شونه و صورتی که تو تاریکی خونه دیده نمیشد...

با وحشت عقب عقب رفتم و داد زدم ..

-تو کی هستی؟از جون من چی می خوای؟

تو تاریکی چیزی مثل اسلحه رو تو دستش تشخیص دادم و این به وحشتم دامن زد

صدای سرد و بیروحش رو اعصابم خط کشید

-اون مردی که داشت میسوخت ..بهت قبل مردنش چی گفت...؟

گفته های مسخره و عجیب مرد تو ذهنم چرخ می خورد اما ساکت موندم

به سمتم اومد و موهام و دور دستس پیچوند و سرم و به طرف خودش کشید از درد ناله ای کردم.

-تو در هر صورت میمیری چه وقتی که رمز و بگی چه وقتی که نگی..

با چشمای گرد شده با وحشت نگاش می کردم ..مگه شوخی بود کشتن یکی به این اسونی....؟

دادی زد که حس کردم جون از تنم رفت

-بگووووو

ترس و برای لحظه اب کنار گذاشتم و داد زدم

-چه فرقی داره هاننننن چه فرقی به حال من داره ..من که در هر صورت میمیرم...؟!

تو یه حرکت گردنم و به چنگ گرفت و سرم و به زمین کوبید و داد زد

-فرق داره تو یکیش مرگ خوب و بی دردسر داری تو اون یکی مرگ با زجر و فریاد نصیبت میشه..حالا انتخاب کن...

DONYAIEMAMNOE

با وحشت ی پشت شجاعت داد زدم ...

-اب از سر من گذشته ...بکش تموم شه..چه با زجر چه بی زجر

پارت شیش

حس می کردم زیادی از حد عصبیش کردم ...خواست به سمتم حمله ور شه که صدای اژیر چیزی مثل ماشین پلیس و شنیدم ...

هر چند از دور بود..

تا روشو کرد اون ور ..سریع از جام بلند شدم و صندلی کنارم و بلند کردم و کوبوندم پشت کمرش و دوییدم طبقه بالا .. و به شیشه شکسته نگاه کردم با وحشت به پایین و تاریکی خیره شدم و تو یه حرکت از پنجره پریدم بیرون و با زمین اصابت کردم و حس کردم مچ پای راستم در اومد ..با ضعف..شروع کردم به دوییدن ..صدای اژیر ماشین پلیس نزدیک شد با خوش حالی به سمت جاده خاکی دوییدم ...هنوزم اتیشای هواپیما دیده میشدن

سایه ای رو دیدم که از خونه بیرون اومد با وحشت و چشمای ریز کرده به سایه خیره بودم که نور ماشین و صدای اژیر و درست روبه روم حس کردم ..با خوش حالی برگشتم با دیدن اتس نشانی ها ..کمی از ذوقم خشک شد اما بازم به سمت ماشینا دوییدم ماشینا که نگه داشتن ..چند تا مرد به سرعت پیاده شدن ...

با ضعف در حالی که نگاهم به سایه بود داد زدم.

-کمکم کنید....

نگاه مردا به من خیره شد .. و با دو به سمتم اومدن ..با وحشت به سایه اون مرد خیره شدم که دیدم دیگه نیست...

برگشتم سمت مردایی که لباس قرمز رنگی به تن داشتن و اروم گفتم

هنوز تموم نشده..بر میگرده...

و چشمام تار شد و بعد سیاهی و در نهایت از هوش رفتم...

.....

DONYAIEMAMNOE

پلکای سنگینم و از هم باز کردم نور چشمام و زد و باعث شد دوباره ببندمشون

پرستاری و بالای سرم دیدم...

بی توجه به من سرم و از دستم در اورد و از اتاق خارج شد با رخوت و سر درد از جام نیم خیز شدم متاسفانه همه چی رو به یاد داشتم ..

چند تا مامور اومدن و چند تا سوال راجب دیشب پرسیدن و من در کمال تعجب هیچی بهشون نگفتم

بعد تعویض لباس..که خب نگم چی تنم بود بهتره.....

از بیمارستان با مچ پایی باندپیچی شده مرخص شدم.. دربستی گرفتم و ادرس خونه مهشیدو به راننده دادم ..در حال حاضر جایی جز اون جا نداشتم و حاضرم نبودم به اون خونه برگردم ...

جلوی خونهی مهشید ایستاده بودم و بعد زدن زنگ ایفون

صدای خواب الود مهشید و شنیدم

-بله..؟

پونرده تومن ور دار بیا پایین پول ندارم بدم برا دربستی که گرفتم

چند دقیقه بعد در باز شد و مهشید با صورتی پف کرده و اخم الود به سمت راننده رفت و از بغلم رد شد و رفت تو خونه و در و باز گذاشت

خوب می دونستم دختر خاله ی عزیزم بد جور ازم شکاره...

سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم .به دو ر و برم نگاهی انداختم

....اما هیچ کی نبود...وارد خونه شدم و در و بستم ..

پارت هفت

به فنجون قهوم خیره بودم که با صدای مهشید نگاه خیرم و از فنجون جدا کردم و به مهشید خیره شدم.

DONYAIEMAMNOE

-بهت گفتم ازون خونه بیا بیرون بهت گفتم اون جا خطر ناکه ..ولی کو گوش شنوا از اول یه کله شق لجوج بودی و هنوزم همونی

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم

-تو بودی روت میشد بری خونه ی دختری که داداشت روز عروسی ولش کرده بمونی!!!

با نگاهی غم زده نگام کرد و گفت

-هر چی بوده بین منو هاتف بوده ..تو چی گناهی داشتی اخه

با حرص گفتم

-خودتو گول نزن مهشید ..من باعث اشتاییتون شدم داداش عوضی من لیاقت تو رو نداشت که ولت کرد...

با اخم از جا بلند سد هنوزم طاقت شنیدن این حرفا رو راجب هاتف نداشت هنوزم دوسش داشت .... هنوزم عاشق هاتفی بود که بی لیافت بود....

مهشید دستی لای موهای فرش برد و گفت یه ماه ازم دور بودی قیافت شبیه دزدا و بی خانماناشده پاشو بیا درستت کنم ...

نه حوصلهی مخالفت داشتم نه جونشو ..پس بی حوصله به سمت کاناپه رفتم و مهشید شروع کرد به بند انداختن صورتم کل حواسم پی حرفای مرد نیمه سوخته و اون پسر قاتل بود ....و هیچ حواسم به اطراف نبود

به خودم که اومدم دیدم مهشید صورتم و اصلاح کرده و داره خیره نگام میکنه...از جام بلند شدم ...به چهرهی مهشید نگاه کردم هیچی کم نداشت که هاتف بخواد ولش کنه ....

مهشید ناهار درست کردو بعد خوردن و کمی حرف زدن ..رو کاناپه دراز کشیدم ...راجب اون قاتل . و مرد سوخته هیچی بهس نگفته بودم فقط راجب طلب کار هاتف و حرفایی که گفت بهش گفتم که کلی سرزنشم کرد که چرا پیشش نموندم...

شب و پیش مهشید موندم و تو اتاقش کنارش خوابیدم

****....

DONYAIEMAMNOE

در ماشین را باز کرد و بعد نشستن ..رو به جرارد گفت

-به الفرد بگو این ماموریت طول میکشه ..برام کم تر از سه ساعت خونه و ماشین اماده کنه....و این که می خوام امار دقییق یکی رو برام در بیارید

جرارد که راجب مردی که کنارش نشسته بود داستان های ترسناکی شنیده بود با لکنت گفت

-چشم بهشون می گم..

اروان از پنجره به بیرون خیره شد و گفت ..

-هیچ اشتباهی نمیخوام ..

برگشت سمت جرارد و با دو چالهی سرد و خالی اش به جرارد خیره شد و گفت

-یه اشتباه باعث میشه تو هم به یکی از داستانایی که شنیدی تبدیل شی..

بدون مکث از ماشین پیاده شد و در ماشین را محکم بر هم کوبید ...

جرارد رفتن اروان را تماشا کرد و گفت

-پس راسته میگن سه نفر و با یک مداد کشته....

چند ساعت بعد اروان سوار بر جنسیس مشکی رنگش ..دم در خانه ی مهشید چشم انتظار بود

در حالی که با اسلحه ی خود بازی می کرد ارام و شمرده شمرده گفت

-بلاخره از اون در میای بیرون ...اون جاست که من میمونم و تو

پارت هشت..❤□❤□

دوروزی میشد که خونه ی مهشید بودم مجبور بودم که اون جا باشم اما خب مهشیدم نمی خواست از پیشش برم مهشید دانشجوی وکالت بود و از یه طرف تو یک سالن زیبایی هم کار می کرد ..واقعا دختر خوب و خود ساخته ای بود و من بازم به این فکر فرو رفتم که چرا باید هاتف ولش کنه..اونم تو روز عروسی..جلوی همه....

DONYAIEMAMNOE

خسته از فکر زیاد به سمت یخچال رفتم مهشید دانشگاه بود و منم حوصلم سر رفته بود بعد از درست کردن یه ساندویچ به سمت کاناپه رفتم و شروع کر م به خووردن ..ماهواره سریال غنچه های زخمی پخش میکرد ..به نظر فیلم جالبی بود ...

تویی لباسای که مهشید بهم داده بود اصلا راحت نبودم اون شلوار جین تنگ و ابی با اون تیشرت تنگ تر سرمه ای اصلا به مزاج من خوش نمیومد...

بلند شدم وبه سمت کمد مهشید رفتم که صدای زنگ ایفون باعث شد تا نیمه راه و برگردم ..و به سمت ای فون برم.. عکس رفتگری رو روی صفحهی ایفون دیدم و برگشتم سمت کانتر مهشید گفت امروز برای پول ماهیانش میاد ..پول و برداشتم و سریع به سمت مانتوی مشکی و جلوباز چروک شده ی مهشید دوییدم و تنم کردمش شالی رو همین طوری الکی روی سرم انداختم و از ساختمون خارج شدم در و باز کردم و به چهره ی رفتگر خیره شدم مثل مردای بور امریکایی بود ..چه رفتگر خوشگلی!!!!

تا خواستم پول و سمتش بگیرم ..یهو رنگش پرید و افتاد زمین با وحشت و نگرانی به سمتش قدم برداشتم و هنوز چند قدم بیشتر از خونه فاصله نگرفته بودم که دستای داغی دور تنم پیچید و قبل این .که بفهمم موضوع چیه دستمالی جلوی صورتم گرفته شد با وحشت شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن و این کارم باعث میشد دستای اون بیشتر دور کمرم بپیچه.. با ناخونام رو دستاش ناخن کشیدم و اخر مجبور به نفس کشیدن شدم و بوی بدی رو حس کردم و چشمام کم کم تار شد و من دیدم که رفته گر از جا بلند سد و در ماشینی رو باز کرد ..و در اخر لابه لای دستایی که دور .کمرم پیچیده بود .بیهوش شدم..

*

اروم پلکای سنگینم و باز کردم ..سر گیجه و سر درد شدیدی داشتم ..

به اطراااف نگاهی انداختم این جا دیگه کدوم گوریه.....

مثل یک کارخونه ی خراب شده بود ..انگار اتیش گرفته....

خواستم از جام بلند شد که متوجه شدم زنجیر پهن و بزرگی دور مچ دست راستم بسته شده با ترس به اطراف نگاه کردم که با دیدن سایه ای که به سمتم میومد لال شدم با بهت گفتم.

DONYAIEMAMNOE

-تو!؟!

پارت نهم

با حیرت نگاش می کردم حالا می تونستم چهرش و ببینم که ای کاش نمی دیدم صورتی بی روح و ترسناک خالی از هر نوع حسی

باعث میشد احساس مرگ بهم دست بده..با بهت نگاش می کردم

که به سمتم اومد در سکوت بهم خیره بود کل اجزای صورتم و با نگاهی ترسناک زیرو رو کرد و در اخر اومد سمتم و انگشتش و رو گونم کشید با لرز نگاش میکردم که اروم گفت

-فقط و فقط سه بار ازت می پرسم ...سه بار... بعد اون تو میمیری

ازم فاصله گرفت و گفت

-اون مرد قبل مردنش بهت چی گفت ..؟

با وحشت و ترس گفتم

-ببین من نمی دونم تو کی هستی و چرا من باید راجب گفته های اون مرد چیزی بدونم ....بزار من برم ..باشه....

خیزی به سمتم برداشت و گردنم و گرفت و محکم کوبوندم به دیوار که باعث شد با درد ناله کنم ...

-اخخخخخ

تو صورتم داد زد

-منو نپیچون ..جواب و بگو .....

با حرصی که از فشار عصبی سرچشمه ..گرفته بود داد زدم ..

-هیچی....هیچی لعنتی ..بزار من برم ...دست از سرم بردار ..ولم کن..

DONYAIEMAMNOE

با نگاهی ترسناک به سمتم اومد و گفت

-فکر میکنی شوخی می کنم ..؟ فکر کردی .ازت می گذرم.!

مشتش و کنار صورتم تو دیوار فرود اورد و داد زد

-من کسی نیستم که بتونی بازیش بدی...

با ترس به چشمای براقش زل زدم .....

صدای قدمای کسی اومد و بعد من همون مرد بور و دیدم که نقش رفتگر و بازی کرده بود ..با نفرت بهش زل زدم ...

مرد-قربان ...رئیس پشت خطه ..میگه موضوع مهمیه...

اه از نهادم بلند شد یعنی چی؟رئیس کیه..دیگه من درگیر چی شدم و خبر ندارم!!!!!!

با حیرت بهشون نگاه می کردم که اون پسر وحشیه با نگاهی تهدید امیز بهم خیره شد و همراه با اون پسره بور از جایی که من بودم خارج شدن...

تا رفتن نشستم رو زمین ..زود باش همراز ..یه کاری کن ..تو می تونی دختر...زود باش...

دست ازادم و به سمت موهام بردم ..زود باش..زود باش....

پیدا شد ...سنجاقی رو پیدا کردم و از لابه لای موهام بیرون کشیدمش

از هم بازش کردم و تو قسمت جا کلیدی قفل بسته شده شده به زنجیر دستم فرو بردمش ..روی صورتم عرق نشسته بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود ....اون قدر باهاش ور رفتم و دعا کردم تا صدای تیک کوچیکی رو شنیدم و در اخر قفل باز شد زنجیر ازش بیرون کشیدم و سریع از جام بلند شدم ....همه جارو گشتم اما هیچ راه خروجی نبود ..در اخر با دیدن پنجره ای با ارتفاع زیاد ..دوباره امید به دلم برگشت یکی از دستگاهای خراب و سوخته رو با بدبختی تمام به زیر پنجره هول دادم ..و با خستگی رفتم روش و دستام و بلند کردم و خودم و بالا کشیدم و پنجره رو باز کردم .. وخودمم اویزون کردم و بعد پریدم مچ پام درد گرفت ولی مهم نبود تا سر بلند کردم ..دیدم که اون قاتل زیر دستش دارن به سمتم میدوان

با وحشت شروع کردم به دوییدن ...مستقیم به سمت جنگل می دوییدم

DONYAIEMAMNOE

صدای قدماشون و میشنیدم و فقط خدارو صدا می زدم ....

پارت ده

با سرعت می دوییدم بدون توجه به درد پام میدوییدم ...

تو یه لحظه به عقب کشیده شدم ..همون پسر بوره مانتوم رو از پشت گرفته بود سریع استینای گشاد مانتو رو از دستم دراووردم و مانتو رو با ضربه پرت کردم تو صورت پسری که پشتم بود ... که باعث شد بیافته زمین

با تمامه قدرتم دوییدم یه چیزی تو تموم وجودم فریاد میکشید که بدو وگرنه میمیری.....

لابه لای درختا ...سعی کردم خودمو گمو گور کنم صدای فریاد مانند اون قاتل و پشت سرم شنیدم ....

-وایسا.....

بدون توجه به حرفش بازم به دوییدنم ادامه دادم قلبم تو دهنم میزد

یه لحظه برای به دست اوردن نفس وایسادم ....که از لابه لای درختا ..دیدمش که تو یه حرکت پرید روم ...وزنش زیاد بود و نمی تونستم تکونش بدم برا همین شروع کردم به تقلا ..نگاهی ترسناک بهم انداخت و محکم کوبید تو صورتم ... کمی بی حال شدم ..دستم به سنگی خورد و برش داشتم و با تمام زورم کوبیدم تو سرش که ..از درد و بی دقتیش استفاده کردم از رو خودم هولش دادم و بلند شدم که مچ پامو گرفت و انداختم زمین با حرص جیغی کشیدم .. و با پام کوبوندم تو پهلوش و دوباره بلند شدم که با دیدن چیزی که جلوم بود مبهوت موندم..هیچ راهی نمونده بود ..جلوم ..رودخونه بزرگی بود که من درست بالای ابشارش ایستاده بودم ... و ارتفاع خیلی زیاد بود ...برگشتم سمتش که دیدم ..با نگاه ترسناکی داره نگام میکنه و از گوشه ی پیشونیش داره خون میاد ..

با نفرت نگاش کردم و خون تو دهنم و تف کردم گوشه ای و گفتم ...

-هر چی بادا باد...

به سمتم حمله کرد و هولم داد سمت رودخونه ای که ارتفاعش کم از دره نداشت ...تو لحظه ی اخر با دستم کرواتش و گرفتم و اونم با من سقوط کرد ....تو کم تر از چند ثانیه سردی اب کل وجودم و فرا گرفت و من و اون لابه لای اب گم شدیم و من بعد کمی تقلا ..برای نفس کشیدن ..در نهایت بی هوش شدم....

DONYAIEMAMNOE

پارت یازده m2

چشمام و باز کردم و تنها کاری که تونستم بکنم این بود که هر چی اب تو دهنم بود و بالا بیارم و با تموم وجودم سرفه کنم ...

با بی حالی به اطراف نگاه کردم و با دیدن ..اون مرد که کمی اون طرف ترم با عصبانیت با گوشیش درگیر بود به خودم اومدم ..من و باش فکر کردم مثل فیلما اومده نجاتم داده ..؟؟؟؟

برای این که نفهمه زندم تا دوبار بکشتم ..دوباره دراز کشیدم و چشمام و بستم ....صدای لعنتی گفتنش و شنیدم ...و بعد پرتاپ چیزی که احتمالا گوشیش بود....

تو فکرو خیالات خودم بودم که حس کردم از زمین کنده شدم ..بغلم کرده بود ...خوبه باز این هیکل ساخته شده به یه درد می خورد ...هر چند ته دلم ازش واقعا میترسیدم ولی خب کاریم نمی تونستم بکنم ..بالا و پایین رفتن قفسه سینش حس خوب و بدی داشت....

یهو سرم به چیز سفتی مثل درخت برخورد کرد که از درد رو به مرگ رفتم ولی صدام و در نیاوردم و فقط تو دلم خواهر مادر این قاتل بی رحم و مستفیض کردم ...

هنوز درد سرم خوب نشده بود که پام به درختی خورد و باعث شد دوباره درد بکشم و بازم این یارو رو فحش کش کنم

هنوز کامل فحشا تموم نشده بود که پام به چیز سفت و تیزی خورد که این بار نتونستم تحمل کنم و جیغ کشیدم که محکم منو انداخت زمین با حرص و درد نگاش کردم که ابرو شو بالا انداخت و گفت

-فکر کردی من احمقم؟؟؟من می تونم از نوع نفس کشیدنتم بفهمم چته اون وقت فکر کردی نمی فهمم خودتو زدی به بیهوشی!

با نفرت نگاش کردم و بعد تازه نگام به پاهای خونیم افتاد مچ پام یه خراش بزرگ برداشته بود و از قرمزی خون پر بود...

با حرص گفتم

DONYAIEMAMNOE

-ببین چی کار کردی؟

با اخم به سمتم اومد و گفت

-برو خداتو شکر کن که رئیسم سالم میخوادت وگرنه الان اون دنیا بودی....و در مورد زخمت باید بگم ..اره خیلی بده....

اومد سمتم و مچ پام و گرفت و تویه حرکت سریع پیچوندش که نفسم رفت و از ضعف بی حال شدم ...با ناباوری به اون که پام و در اورده بود خیره شدم که از جا بلند شد و گفت

-الان بهتر شد

با ضعف و درد تمام سعی کردم جلوی گریه کردنم و بگیرم ...و تا حدودی موفق شدم ...برگشت سمتم و گفت

-راه بیفت کلی کار داریم...

شوخی میکرد..؟من با این پای خونی و در اومده و لباسای خیس ..راه برم!!!!

اون که کتشو در اورده بود و فقط با یه پیرهن بود....

منم با اون تیشرت جذب خیس فقط دعا می کردم لباس زیرم مشخص نشه.....

برگشت سمتم و داد زد

-راه بیفت.....

و خودش راه افتاد ..با بغض و درد راه افتادم ...از پام خون میومد و نمی تونستم پام و روزمین بزارم و چوبی رو از روی زمین برداشتم و با تکیه به اون سعی کردم راه برم واقعا درد داشت ..بیش از حد انتظارم بی رحم بود که اون طور جلو جلو راه می رفت و انگار نه انگار من برای یه قدم دارم جون میدم ...گرمم بود و خسته شده بودم ..تشنگی و گرسنگی و درد وخون ریزی همه باعث شد بیافتم زمین ..

بعد چند قدم متوجه نبودم شد و برگشت سمتم با بیخیالی حرص دراری به وضعیتم نگاه کرد و اومد سمتم با بغض خودم و کمی جمع کردم که

سرش رو خم کرد سمتم و گفت:

DONYAIEMAMNOE

-چرا نمیمیری تو؟

با بهت نگاش کردم که گفت

-هواپیما بغل خونت سقوط کردو نمردی...اون همه ترسیدی و نمردی...از دو طبقه پریدی و نمردی....دزدیدمت و نمردی...افتادی تو همچین رودخونه ی بزرگی و نمردی...این همه خون از دست دادی و مچ پات اسیب دیدتو شکستم و نمردی!!! چرا نمیمیری؟

با حیرت نگاش می کردم که با نگاه ترسناکی گفت

-صدات در بیاد ..خفت می کنم .جوری که این بار بمیری...

و تویه حرکت خشن و سریع بلندم کرد و باقدمای سریع به سمت سر بالایی حرکت کرد و منم کم کم تو آغوشش خوابیدم

پارت دوازدهم❤

چشم که باز کردم تویه جای جدید بودم ...از جام نیم خیز شدم ..دستام باز بود .روی یه تخت بودم مچ پام باند پیچی شده بود...

یه اتاق کوچیک خاکستری با یه تخت ...همین....البته دو تا در برای دسشویی و حمامم بود ...

سردرد شدیدی داشتم.. حالم بد بود ..

به سمت در رفتم و کوبیدم بهش ..و دستگیره رو بالا پایین کردم ولی در باز نشد ...با حرص و عصبانیت ..جیغ زدم ...منو بیار بیروون ...این درو باز کنید ...لعنتیا ..اه...

جلوی در سرخوردم ..خدایا ..از بچگی باید جنسای پدر معتادم و جور میکردم ...باید مثل سگ میدوییدم ..هاتفم مثل من..بزرگم که شدم از دست کارای هاتف همش مثل بدبختا اواره بودم و حالا هم ..سر یه چیز بی خود این جوری گرفتار شدم .. اقعا اعصابم داغوون بود ..همون جا پشت در نشستم و با بغض سرم و رو زانوم گذاشتم و اروم گریه کردم ....

DONYAIEMAMNOE

با صدای دستگیره در زود از جام بلند شدم و با بهت به دری که باز شده بود نگاه کردم ....

اون پسر بور و ابی بود ....

با جدیت اومد سمتم هر چه قدرم جدی بازی در میاورد به میلیاردمه اون قاتل بیرحم جذبه نداشت !

با نفرت نگاش میکردم که اومد سمتم و گفت

-بشین رو تخت...

با حرص گفتم:

-بشین ببینیم بابا ..واس چی منو گرفتید هان؟؟؟؟

بدون این که جوابم و بده ..بازوم و گرفت و روتخت نشوندم با حرص بهش نگاه می کردم که خم شد و باند دور مچ پام و باز کرد و یکی دیگه به جاش بست ....

-اون یارو قاتله کجاست؟؟

سرش و بلند کرد و اخم کرد ..دوباره مشغول شد ...

-اوی..کرو لالی..؟؟؟ باتو اما...

دوباره سرشو بلند کرد و کلافه گفت

-چه قدر حرف میزنی!!!؟

با اخم نگاش کردم که ادامه داد

-رئیس بفهمه راجبش این جوری حرف میزنی ..بی خیال خواسته ی رئیس بزرگ میشه و می کشتت ...

با حرص گفتم

-رئیس کوچیک ...رئیس بزرگ ..اه حالمو دارید به هم میزنید بزارید من برم ..من که میدونم اون رئیست از عمد با پای من این جوری کرد که نتونم فرار کنم و بدووام....عوضی...

DONYAIEMAMNOE

یهو دستش و گذاشت جلو دهنم و گفت

-از زندگیت سیر شدی...انگار...

از جا بلند شدو قبل خروج گفت

اسم من جرارده....اسم رئیسم ...رئیسه...دیگه اون جوری صداش نزن ..وگرنه سرت و به باد میدی ..در ضمن ..یه هفته این جا میمونی و بعدش ..میریم روسیه ..اون جا تکلیفت معلوم میشه...

از اتاق رفت بیرون و من موندم و کلی فکرو خیال این که قراره چی سرم بیاد ..قراره اخر این ماجرا چی بشه...

لباسام خشک شده بود ولی خیلی کثیف شده بودن ...حمومم نمیشد برم نمی تونستم به اون دوتا اعتماد داشته باشم ..

با حرص رو تخت نشستم و سرم و بین دستام اسیر کردم ... خسته بودم واقعا خسته بودم ...

در اتاق باز شد و زنی با لباسای سر تا پا سیاه وارد شد و با نگاه سرد و وحشتناکی گفت ..

-لباساتو عوض کن....

اومدم بگم نمی خوام که برگشت سمتم و گفت

-رئیس گفتن یا عوض میکنی یا خودم با جرارد میایم تنت می کنیم لباسارو!!!'

با حیرت به رفتنش نگاه کردم و بلند و با حرص جیغ زدم ...

رفتم سمت لباسا یه شلوار جین مشکی با به تیشرت مشکی

با حرص رفتم تو حموم نگاه کردم و دیدم خبری از دوربین نیست ..با احتیاط لباسامو در اوردم و لباسای جدید و پوشیدم ..تیشرتش کمی برام گشاد بود ...موهام و پشت گوشم دادم و از حموم خارج شدم ..که با دیدن اون قاتل یا همون رئیس ..تو جام خشکم زد ..با ترس نگاش کردم من پیش این زبونم کوتاه میشد کلا ...!

با نگاهی بی حس و کوتاه ..سرتاپامو بی تفاوت بر انداز کرد و با دست علامت داد بشین ...با خیرگی نگاهش کردم ..که این بار با نگاهی ترسناک به تخت اشاره کرد ..با حرص پووفی کردم و رفتم نشستم رو تخت ...

DONYAIEMAMNOE

گوشیش و در اورد ..جونم گوشی ..چه قدر بزرگ بود این قدر نازک بود که ادم می ترسید از دستش بی افته ..!!!

صفحهشم که کلا نگم یهو و گوشی رو به سمتم گرفت و چیزی رو با انگشتش لمس کرد و بعد صدای چیک .!

الان این از من عکس گرفت !!!!

با بهت نگاش می کردم که گوشی رو تو جیب شلوارش گذاشت با نگاه خالی و سرد ابی رنگش راندازم کرد و گفت ..تا یه هفته ای که این جایی خوب از زندگی لذت ببر چون وقتی بری روسیه قسم می خورم دلت برای مچ پای شکستتم تنگ بشه ...

سرس و خم کرد تو صورتم و گفت چون اون جا با گازنبور از زبونت حرف در میارن .....

با بهت و ترس نگاش می کردم که از اتاق رفت بیرون و پشت بندش در اتاق قفل شد زیر لب گفتم

-گاوم زایید!

پارت سیزدهم😉

دو روزی بود که تو اون اتاق کوچیک و تاریک مونده بودم و فقط نهار و شام برام میاوردن ..البته اونم اگه یادشون باشه...

اتاقی که توش بودم هیچ پنجره ای نداشت واقعا دیگه اعصابم خورد شده بود ....تنها کاری که لذت بخش بود حموم کردن بود ...بهم ارامش میداد و باعث میشد چند لحظه از دنیایی که توش گیر افتاده بودم خارج شم ...موهام و با حوله ی کوچیکی بهم داده بودن خشک کردم ..

و نشستم رو تخت ..وضعیت پاهام یکم بهتر شده بود و دیگه ورم نداشت ...

دیگه نمی تونستم تحمل کنم ..باید یه جوری فرار می کردم ..متوجه شده بودم ..یه مرد گنده پشت در اتاقم وایمیسته ..ولی هر وقت اون زن برام غذا می اورد تا موقعی که زنه تو اتاق بود می رفت ..

که ناهار و شام بخوره..

کل این دوروز و نقشه کشیده بودم ...

DONYAIEMAMNOE

وقتی ساعت نه شد در اتاق باز شد و باز اون زن وارد شد زنی سی ساله و بور...و البته نگاهی سرد...با سینی غدا اومد سمتم و سینی و روی تخت گذاشت .. و بالای سرم مثل ازرائیل وایساد...

با حرص نگاه ازش گرفتم و ریز بینانه به کلید توی جیبش چشم دوختم ...

و بعد شروع کردم به خوردن پیتزا..اواسط غذا یهو ..نیمی از چیزی که تو دهنم بود و بالا اوردم و به طرز وحشتناکی شروع کردم به سرفه ...اون قدر سرفه کردم که کم مونده بود جون از تنم بره .. و واقعا قرمز شده بودم ... زنه مبهوت از جا بلند شد و به سمت در دویید و تا کلید و از جیبش بیرون اورد ..بلند شدم و سینی و محکم بالا اوردم و کوبیدم تو سرش که افتاد زمین و بی حال چشماشو بست ..

کلید و از رو زمین ور داشتم و تو قفل چر خوندم ..در و باز کردم و اروم بیرون اومدم ...یه راه روی بلند روبه روم بود و تند و سریع شروع کردم به دوییدن .. از پله ها پایین اومدم .. و با دیدن جرارد که داشت به طرفم میومد هول شدم و در اتاقی که بغلم بود و باز کردم و واردش شدم ..نفس عمیقی کشیدم و برگشتم که خشکم زد ..

سه تا کامپیوتر توی اتاق .بود ...یکیش خاموش بود و ولی اون دوتای دیگه روشن بودن ..با دیدن تصویر داخل صفحه ی کامپیوتر تا مرگ پیش رفتم ....دوربین مخفی تو اتاقم بود ....و البته تو حمام ....با حیرت عقب عقب رفتم .درک چیزی که میدیدم زیادی واسم زیادی بود من می رفتم حمام و اونا .من و می دیدن ..خیلی واضح...قطره اشکی از چشمام فرو افتاد و با بغض به طرف در رفتم و اروم بازش کردم ..کسی نبود و تند و سریع از در خارج شدم ..

و شروع کردم به دوییدن ..اون قدری دوییدم که در اخر به در بزرگی رسیدم درو اروووم باز کردم و ازش خارج شدم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بوودم که صدای مردی اومد

-وایسا.....

با بهت در حال دوییدن برگشتم که بادیگاردی رو پشت سرم دیدم ...

پام داشت از درد جدا میشد اما بازم به دوییدنم ادامه داوم ..شنیدم که داشت با بیسیم دستش به بقیه فرارم و اطلاع می داد ...

با گریه و ترس فقط می دوییدم ...

بارون و باید کجای دلم می زاشتم تو این موقعیت ..واقعا!!!!

DONYAIEMAMNOE

با دیدن چند تا بادیگارد دیگه که به سمتم میومدن وحشت زده با وجود درد پام ..به دوییدنم سرعت دادم ...

یه لحظه برگشتم و عقب و نگاه کردم ..وقتی مطمئن شدم ازم دورن برگشتم تا بدووام که محکم با شخصی بر خورد کردم و به عقب سکندری خوردم و افتادم تو استخر....

ابش واقعا سرد بود و بارونم میومد ..زیر اب بودم که دستی بازووم و گرفت و تو یه حرکت ساده از استخر کشیدم بیرون ..در حالی که سرفه می کردم سر بلند کردم که با دیدن ..اون قاتل ..خشکم زد ..

به طرفم خیز برداشت و موهای خیسم و گرفت و داد زد

-داشتی چه غلطی می کردی ..هان!!

باقی بادیگاردا از دورمون پرا کنده شدن ..

به سمتم خیز برداشت و کمرم و گرفت و با اون دست موهام و می کشید اونم زیر بارون خیس شده بود ...داد زد

-با تو ام ....این بار میکشتمت...میکشمت.... و من و انداخت رو کولش و با دو به سمت اون خونه ی نفرین شده راه افتاد . و من داشتم فاتحه ی خودم و جلو جلو می خوندم

پارت چهاردهم..❤

تو اتاق تقریبا پرتم کرد رو زمین .از کل سر و بدنم اب می چکید به سمتم اوم دو با نگاهی وحشت ناک از موهام گرفت و بلندم کرد جیغ کشیدم که کوبید تو دهنم ..خون از گوشه لبم بیرون زد بی توجه به نالم حولم داد که محکم با در حموم برخورد کردم ...و در حموم باز شد رفت منو هول داد کف حموم و شیر اب و باز کرد تا وان پر از اب شه ..با بهت و ترس نگاش می کردم ..که داد زد

-فکر کردی چه قدر کار داره هان...این که به رئیسم بگم ..موقع فرار تصادف کردی و مردی یا نهایتش کشتمت ....میکشمت همین امشب همینجا میکشمت ...

با بهت نگاش می کردم که یهو یقم و گرفت و بلندم کرد و از گردنم گرفت و قبل این که بفهمم چیشده ..سرم و تو اب وان فرو کرد تا چند لحظه اول تونستم تحمل کنم اما کم کم تقلا هام برای بیرون اومدن و نفس کشیدن شروع شد اما نمی تونستم ..نجات پیدا کنم چشمام کم کم داشت سیاهی و میدید که از اب بیرون کشیده شدم....

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

با همه ی وجود سرفه کردم و بعد تند تند نفس کشیدم ...هنوز کامل نفس نگرفته بودم که دوباره سرم و زیر اب فرو برد ...این بار جون کمتری برای تقلا داشتم ....

دوباره بیرون کشیده شدم ..این بار جرارد و دیدم که داشت سعی میکرد اون قاتل و متقاعد کنه که منو نکشه...

بعد از این که نفس گرفتم با نفرت بهشون چشم دوختم که قاتله گفت

-نمیشه..جلوم و نگیر دوباره فرار میکنه اگه نکشمش.. به سمتم اومد که جیغ زدم

_معلومه که فرار می کنم ...بار ها فرار می کنم اصن تا جون دارم فدار می کنم از تویی که مثل نامردا حتی تو حمومم دوربین گذاشتی تا افرادت منو نگاه کنن ..معلومه که فرار می کنم ..تویع عوضی هستی ..فهمیدی..افرادت ..منو برهنه دیدن لعنتی...معلومه که فرار می کنم

تو یه حرکت به سمتم خیز برداشت و حولم داد سمت دیوار حموم و داد زد

-پس هنوز خبر نداری خانووم کوچولو ...من خودمم دیدمت..اصن همه چی رو دیدم ..همه جاتو دیدم .....

خشکم زده بود کلا لال شده بودم با بهت نگاش می کردم که پوز خندی زد و گفت

-نه ..نمیکشمت...باید زجر بکشی .. کاری باهات می کنم که حتی نتونی راجب یک هزارمش فکر کنی....

با نگاهی ترسناک اومد سمتم و گفت

-هر ثانیه میکشمت ..زندگی تو سیگاری می کنم ...

و در مقابل نگاه مبهوتم ..از حموم خارج شد و با حیرت و بهت گفتم

-زندگی سیگاری....!

پارت پانزدهم❤□❤□

عصبی موهام و کشیدم و داد زدم ولم کن یعنی چی..؟

DONYAIEMAMNOE

دو تا زن محکم دستم و گرفتن و به زور من به سمت صندلی بردن با غیض دستم از دست یکیشون در اوردم و کوبیدم تو صورتش که جیغی کشید و زد تو دهنم و و هولم دادن سمت صندلی با دیدن اون مرتیکه قاتل که به چهار چوب در تکیه زده بود و به تقلا هام پوزخند می زد دوباره جیغ کشیدم که دستام و به دسته های صندلی بستن و دستمالی و تو دهنم کردن ..اشکام قطره قطره می ریختن ..

دختر با خشونت تو دهنم کوبید که باعث شد از درد کمی بی حال شم ..با قیچی و لوازم مخصوص به سمتم اومدن و .....شروع کردن به کوتاه کردن موهام...و یکی مشغول رنگ کردن موهام شد ...

اون یکی با یه دستگاهی مثل تفنگی سر تیز به سمتم اومد و مچ دستم و بر گردوند و شروع کرد چیزی روش کشیدن ..از درد و سوزش قرمز شدم و تقلا کردم اما هیچی جز یه تو دهنی دیگه نصیبم نشد

داشتن رو دستم خالکوبی می کردن ..با حیرت و درد دوباره تقلا کردم .. کار موهام که تموم شد ..دیدم که اون مرتیکه با نگاهی سرد ..پوزخندی زد و از اتاق بیرون رفت ...!

من و انداختن روی تخت و بزور لباسام و کند زدن ..بسیار بسیار وحشی بودن ....با حرص و تند تند فحششون می دادم ...

که روی شونه ی راستم و باز خالکوبی کردن .. از درد نفسم می رفت و میومد ضعف کرده بودم حتی بی حسی هم نزده بودن .نامردا....

یه دستگاهی اوردن سمتم و بعد مالیدن یه چیزایی رو صورتم ...اون دستگاه و رو صورتم قرار دادن سوزشی رو پوست صورتم حس می کردم ..بلا خره ..اون سوزش تموم شد ..

همین کارو با چهار قسمت از بدنم انجام دادن نگاه ماتم زدمو به اونا که ..به خواستشون رسیده بودن انداختم....

در اخر هولم دادن و سه نفری با اون صورت پر ارایششون وارد حموم شدن و به زور شستنم ...فقط سرمو...واقعا دیگه اخراش از اجبار هاشون زیر دوش اب زار می زدم ... و رنگا که از سرم سرازیر میشدن انگار ..کل امید و اینده ی من بود که اون جووری زیر پای اون حیوونا شناور بود ... حالم .بد بود ..از حموم که بیرون اومدم ..به زور موهام و خشک کردن و دوباره نشوندنم رو اون صندلی لعنتی .. و با یه چیز تفنگ مانند دماغم و در کمال گریه و جیغ جیغای من سوراخ کردند و در اخر گوشام و هر کدوم سه تا سوراخ ...واقعا داشتم از حرص می ترکیدم ..دلم برای مهشید و هاتف تنگ شده بود ...دلم برای روزای بی دردسرم تنگ

DONYAIEMAMNOE

شده بود دلم برای عروسکایی که درست میکردمم تنگ

شده بود ....

جلوم نشستن و شروع کردن به ارایش کردنم ... انگشتام و لاک زدن و شلوار جین قد نود سفید با تیشرت سفید ابی تنم کردن یه مانتوی جلو باز ابی تنم کردن و در اخر شال سفید مو شل لابه لای موهای بازم که تا شونم میرسید انداختن رو سرم ...لنز سیاهی رو تو چشمام گذاشتن .. و و کفشای تخت سفید ابی رو پام کردن....

مثل مرده های متحرک رفتم جلوی اینه...این من بودم..!!!!مادرمم بود نمیشناختم ..موهای مشکی و لخت و کوتاهم جایگزین موهای زرد و فرفری و بلند سابقم شده بود ..چشمای سیاهم روی چشمای ابی و خوش رنگم را گرفته بود ...اما نگاهم رو سگ دار می کرد ...روی بینیم نگینی قرار داشت.. و ارایش لایت و سادم خوشگلیم و چند برابر کرده بود....

به خالکوبیم خیره شدم ..رو مچ دستم روی نبظم بارکد خالکوبی شده بود . و درستم از سوزش زخمش قرمز شده بود .. روی صورتم قبلا سه تا خال داشتم اما حالا اونا رو نمی دیدم برداشته بودنشون ...با بهت ..گوشه ی مانتو و تیشرتم و کنار زدم و با دیدن ..خالکوبی اینگلیسی که چیزی ازش سر در نیاورده بودم نفسم و اه مانند از سینم خارج کردم..

حتی اون چندتا خال و از روی بدنم برداشته بودن .... کلا تغییر کرده بودم ..همشون از اتاق خارج شدن ....و من با دیدن دفترچه ای روی تختت به سمتش پا تند کردم بازش کردم ....پاسپورت بود ....و شناسنامه....

آماندا کریسون ..و عکس من که نه عکس دختری که الان ساخته بودنش رو ی صفحه بهم دهن کجی می کرد ... بدون توجه به باقی چیز ها پاسپورت و دفترچه رو گوشه ای پرت کردم و شروع کردم به جیغ زدن ...که یهو در اتاق باز شد و جرارد و پشت سرش اون مرتیکه وارد شدن بدون توجه به اونا بازم جیغ می زدم ... نگاه مبهوت جرارد و نگاه خیره و سرد .اون قاتل بازم باعث نشد دست از جیغ زدن بردارم ...

با نزدیک شدن و خیز ناگهانی اون مرتیکه ..با بهت یه قدم به سمت عقب برداشتم که.....

پارت شانزدهم❤❤

پام به گوشه فرش گیر کرد و کم مونده بود بیافتم زمین ..که....افتادم.دیگه توقع داشتید بیاد منو بگیره تو بغلش.!

DONYAIEMAMNOE

با درد و عصبانیت بهش چشم دوختم ....

-ازت متنفرم...زندگیمو ازم گرفتی..ایندم و ازم گرفتی..کل زندگیم و به گند کشیدی..برام هویت تقلبی درست کردی..از تو و اجبارات بدم میاد ....حالم ازت به هم م....

دستش در چشم بر هم زدنی بالا رفت و روی صورتم فرود اومد..دردم نیومده بود این در مقابل درد کل وجودم هیچ بود ..با بغض و نگاهی گرفته نگاش کردم که اومد سمتم و موهام و گرفت و داد زد

-کدوم زندگی هان....!!!! نه پدری نه مادری ..و نه برادری..

پدرت..یه معتاده هیز کثیف بود که با زن دوستش تو عالمه نشه ای ریخت رو هم و دوستشم کشتش ...مادرت...همونی که پنج سال و شیش ماه پیش سکته کرد ....اونم در حالی که داشت خونه ی مردم و میسابیدو میگی!!!یا داداشت یه دختر و بازیچه کرد و روز عروسی ولش کرد و با پولایی که دزدیده بود بدون اهمیت به تو فرار کرد ...

یا خودت...که از بچگی سگ دو زدی و تا قبل منم در گیر یه قرون دو هزار و فرار از دست طلب کارای داداشت بودی.. ..حالا واست اون زندگی داغونت مهم شده؟ هولم داد که دردی رو پشت کتفم حس کردم ..اما فقط مبهوت نگاش می کردم هیچ وقت تو عمرم این قدر احساس خواری نکرده بودم ..حس می کردم ..حس می کردم ..با موجی عظیم از واقعیت ها روبه رو شدم ....!

نمی دونم چیشد که تو اون لحظه اون حرف و زدم ..حرفی که ..خب نباید می زدم ....

با پوز خند گفتم

-منو اماده کردی که فردا بریم روسیه ...که منو به زور ببری اونجا..باشه..حالا که من گرفتار این بازی شدم تا ته تهش میام ..و اما.....

بهش نزدیک شدم اون قدر نزدیک صدای نفساشو میشنیدم .. و داغیش و رو پوست صورتم حس کردم ...

،-اما می دونی چی جالبه ..که من پدر داشتم مادر داشتم ..برادر دارم..بارها بارها باهاشون خندیدم..بارها دور یه سفره نشستیم و غذا خوردیم ...اما...به خودت ..نگاه کن ..این چشمای خالی..این نگاه یخ این صدای بم..

دستاشو گرفتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

این دستای زبر و خشن...به من نشوون داد که تو هیچ وقت خانواده ای نداشتی..نه پدر ..نه مادر.. و نه هیچکس و الانشم تنهایی تا اخر عمرتم تنها می مونی....

برا ی اولین بار دیدم که نگاهش از حالت سرد و خالی بودن خارج شد ...و شبیه گرگی گرسنه شده بود که شکارش جلوشه...با حیرت عقب عقب رفتم که مچ دستم و گرفت و اروووم گفت...

-من این زبوون و امشب..کوتاهش میکنم ...

و دستش و برد بالا و مشت شده رو گیجگاهمم فرود اورد و من بین سیاهی گم شدم و حس کردم سبک شدم انگار کسی بلندم کرده بود ..

و در اخر از هوش رفتم...

پارت هفدهم...

چشم که باز کردم یه لحظه حس کردم ..بدنم مثل چوب خشک شده و اگه حرکتی کنم می شکنم ..به اطراف نگاه کردم یه انباری با یه دستگاه سفید و بزرگ روی دیوارش..انگار سرد خونه بود ..واقعا داشتم از سرما یخ می زدم اروم اروم به سمت در انباری رفتم و چند بار کم مونده بود بی افتم ..و بی جون به در بدون دستگیره ضربه زدم .. اما ..انگار من تنها بودم و هیچکس پشت اون در نبوود ..بی حس گوشه ای سرخوردم و و خودم و بغل کردم تا شاید کمی گرم شم ..واقعا داشتم ..میمردم ..شاید این اخرش بود شاید بعدی وجود نداشت ..شاید دیگه هیچ کس همراز و به یاد نمی اورد ..هاتفم فراموشم کرده بود .مهشیدم فراموشم می کرد ...من می موندم و مرگ ...دراز کشیدم و در حالی که تند تند ها می کردم و سعی می کردم دستام و گرم کنم ..اروم و ناله وار گفتم ...کمک....کمک....ک..م..ک....

تار تار موهام رو صورتم ریخته بود و می دیدم که موهام مثل زمانی که نرمه برف روی موهام میریخت سفید شده بوود ...

دستامم سفید شده بود ..فرقی با مرده ها نداشتم شایدم مرده بودم ..اروووم و با بغض اهنگ ترکی و لالایی مامانم و خوندم ...

و چشمام و بستم اروم اهنگ و زمزمه می کردم که در انبار باز شد....و سایه کسی رو دیدم که بهم نزدیک شد ..خودش بود اومده بود کارم و تموم .کنه.....

DONYAIEMAMNOE

دست انداخت زیر زانو و کمرم و گفت ..

-همین یه بارم زنده بموون...! کار دارم هنوز باهات...

هیچی از حرفاش نمیفهمیدم ...

از انبار که بیروون اومدیم .. چشمام و بستم و موجی از هوای گرم و حس کردم .. و بعد پتویی که دورم پیچیده شده بود و بعد گرمای شوومینه.....

بعد خواب بود..اما در عالم خوابم اغوش گرمش و حس می کردم ....

****

سوار هواپیما که شدیم ...مستقیم با خشونت دستم و گرفت و .کنارم نشست... بعد بستن کمربند بی تفاوت از پنجره ی هواپیما به بیروون خیره شدم ..اولین نقشم این بوود که تا رسیدیم فرود گاه داد بزنم که این ادما منو دزدیدن ..ولی وقتی اون مرتیکه با نگاه پر از پوزخند ادرس خونه ی مهشید و محل کار و دانشگاهش و بهم گفت و تحدیدم کرد به کشتنش ..فهمیدم من قرار نیست حالا حالا ها ازاد شم

راست می گفت اتیش زده بود به زندگی سیگاریم ....

پارت هیدهم.♥□♥□

با غم خاصی به شیشه پنجره هواپیما زل زده بودم...

سنگینی نگاهش و رو خودم حس می کردم ..یهو گوشی مشکی رنگش و از جیب در اورد ..و گرفت سمت گوشش ..فقط انگار به حرفای طرف مقابل گوش میداد ..هیچی نمی گفت ..دستاش مشت شده بود و نفسای پی در پی می کشید ...انگار حرفای طرف مقابل به مزاجش خوش نیومده بود به زبون روسی یه چیزی گفت و گوشی رو انداخت تو کتش..برگشت سمتم و با غیض گفت

-راه بیفت..!!!

DONYAIEMAMNOE

با حیرت نگاش کردم که مچ دستم و گرفت و کمر بندم و با خشونت باز کرد و بلندم کرد پشت سرش مثل چی میدوییدم ..از لابه لای صندلیا با سرعت رد شد... و در کمال حیرت از هواپیما بعد از توضیح به مسئولا خارج شدیم...حیرتم وقتی به اوج رسید که از فرودگاهم هم خارج

شدیم...

یعنی این همه منو اماده کردن و این همه .اشک و اه الکی بود!!!تا دهنم و باز کردم لا صدای گرفته ای گفت

جرعت داری دهنت و باز کن تا خودم همین جا مثل بند کفش به هم گرت بزنم...

با چشمای گرد نگاش می کردم که جرارد با ماشین غول پیکر سیاهی اومد دنبالمون بعد از سوار شدن ..جرارد به زبوون روسی یه چیزایی گفت و اون مرتیکه هم ..سرشو تکون داد..

ولی خوش حال بودم ..واقعا خوش حال بودم....که ..از ایران نمیرم ..حداقل دوست داشتم تو کشور خودم بمیرم ....

دوباره اون چشم بند رو اعصاب و رو چشمام گذاشتن ..نمی دونم چه قدر گذشته بود ..که حس کردم ماشین وایساه ..چشم بند از چشمام برداشتن..دو تا مردوهرکول جلوم بودن...دستام و گرفتن و من ناچار باهاشون پشت سر جرارد و اون یارو قاتله راه افتادم .....یارو قاتله کتش و با حرص خاصی در اورد و به دست گرفت..نگاهم رو خالکوبی پشت گردنش ثابت موند..بارکد !!زیرشم به اینگیلیسی چیزی نوشته شده بود چشمام و تا جایی که می تونستم ریز کردم و بلاخره خوندم.....آروان..!"

پس اسمش اینه....

بی توجه به این مسئله به اطراف نگاه کردم .یه باغ بزرگ که دور تا دورش مردای اسلحه به دست با سگای شکاری ایستاده بودن...

وارد یه خونه ی بزرگ و کاخی شکل شدیم...

جرارد به اون بادیگاردا به روسی یه چیزی گفت و اومد سمتم بازوم و گرفت و برد سمت طبقه بالا...از پله ها که بالا رفتیم در شیری رنگی رو باز کرد ..یه اتاق شیری کاراملی...با تختی قهوه ای و اینه قدی و کمد طلایی.همه چیزش ساده و معمولی بود...

برگشتم سمت جرارد

DONYAIEMAMNOE

-مگه نمی خواستین منو ببرید روسیه!

جرارد پوزخندی زد

-چیه دوست داشتی بری؟

با اخم و حرص نگاش کردم که گفت

-رئیس گفت اوضاع اون جا خوب نیست و یه ماهه دیگه خودش میاد این جا..و دستور داد که نریم و تا موقع اومدنش این جا باشیم.

بدون حرف دیگه ای از اتاق خارج شد و پشت بندش در اتاق که جای کارت روش دیده میشد بسته شد و زیر اون جا کارتی چراغ قرمزی روشن شد..حتما درو قفل کردن..!

کلافه به سمت پنجره رفتم ..حفاظ داشت اما می تونستم باغ و ببینم اون یارو قاتله یا همون آروان و دیدم داشت سیگار می کشید با یه ژست جذاب و خاص...

یهو برگشت و نگام کرد و دود سیگارش و با نگاه بیروح و ترسناکی طرفم فووت کرد ...

زود از پنجره فاصله گرفتم و با حرص گفتم

لولو خرخره..ی جذاب..!!!

پارت هجدهم.❤□❤□

بهم اجازه میدادن تو باغ با سه تا از بادیگاردا کمی قدم بزنم اون سه تا هرکولم نقش هویج و داشتن .نه شلغم اخه خیلی گنده بوودن..

در اخر لابه لای در ختا روبه روی استخر نشستم و به استخر خیره شدم ..بادیگاردا هم با چند قدم فاصله از من پشتم ایستاده بودن..نفسم و اه مانند از سینه خارج کردم ...خسته شده بودم....

صدای قدمای کسی اومد و بعدش جرارد پیشم نشست..اروووم گفت

DONYAIEMAMNOE

-ما خانواده ای نداریم همراز..وقتی کوچیک بودیم خونواده هامون فروختنمون به سازمان ..ما هیچی نداریم نه کسی و داریم که باهاش دوست بشیم نه تا اخر عمرمون پدر شدن و طعم خانواده رو حس می کنیم..به ما ماموریت می دن و ماهم انجام میدیم و بعد پول گیرمون میاد ..اگه اشتباه کنیم..هر بار..یه قسمت از بار کدمون که رو گردن و دستمون خال کوبی شده رو پاک می کنن اگه بار کد کاملا پاک شه اون وقت می کشنموون...ما رو و اونایی رو که بهشون نزدیکی کردیمو

بهت گفتم..که بدونی..اون قاتل بی رحمی که ازش حرف میزنی هم مثل ما بوده منتهی قوی تر و حرفه ای تر..دیگه راجب پدرو مادر و خانواده باهاش حرف نزن...تو نمی دونی اون چه کارایی از دستش بر میاد..من شنیدم اون با یه مداد سه نفر و کشته....

از جا بلند شد و در مقابل چشمای مبهوت و اشکیم گفت

-تو شجاعی..منم تازه کارم و نمی تونم مثل اونا بی رحم باشم .هنوزم کسی رو نکشتم..دلم نمی خواد بمیری...فقط حس می کنم..تو با بقیه فرق داری..اون روزی که جلوی من اون حرفا رو به رئیس زدی فهمیدم

و بعد در مقابل نگاه خیرم ازم دور شد....

با بهت گفتم...

-یه جای داستان می لنگه....اگه سازمانشوون این قدر بزرگ و بی رحمه..پس چرا باید بچه های کوچیک و با اجازه از خانوادشوون بگیرن! خیلی مسخره و غیر قابل باور به نظر میاد ...

بادیگاردا اومدن سمتم ..فهمیدم زمان هوا خوریم تموم شده در حالی که از جا بلند میشدم گفتم

-همراز نباشم که ته توی قضیه رو در نیارم...!!!

موقع ورود به عمارت ..دیدمش.. به سنگ ریزه ها خیره بود و نگاهش خالی تر از اون بود که چیزی از نگاهش فهمید....

سرش و بلند کرد و با دیدن .من کمی خیره نگام کرد و در اخر به بادیگاردا علامت داد که منو ببرن تو ..با حرص زیر لب گفتم.

-خود خواه..

DONYAIEMAMNOE

دوباره به زندووونم برگردونده شدم....

به سمت پنجره رفتم و گفتم

-ازاد میشم....یه روز ازاد میشم..قرار نیست با همچین زندگی ای بمیرم...به همتون ثابت می کنم.....

پارت نوزدهم❤

از پنجره داشتم طبق معمول بیرون و نگاه میکردم و برای ازادی نقشه میکشیدم که در اتاق باز شد ...یه زن قد بلند و خوش پوش وارد شد ..اما نگاهش یه چیزی تو مایه های جرارد و آروان بود ..سرد و خشک ...

با ابرو های بالا رفته بر اندازم کرد و گفت ...

-نیازی نیست بدونی کیم ..مهم اینه که من میشناسمت..یکی از رقبای سازمان متوجه شده که یه دختر چیزایی بر زد سازمان می دونه و هنوز به حرف نیومده..و خودت خوب می دونی که اون دختر تویی...

از اون جایی که ما تو سازمان دوستمون و نزدیکمون نگه می داریم و دشمنمون و نزدیک تر..اون امشب میاد این جا برای مهمانی..و تا سر و گوش آب بده و اون دخترو که تو باشی رو ببینه....و ما نباید بزاریم اون بفهمه که اون دختر تویی..اون خالکوبی رو مچ دستتم برای همین بود..که فکر کنن از ماموری سازمانی...

تو امشب به عنوان یکی از ما در اون جشن حضور پیدا می کنی...

اون طور که من میگم رفتار میکنی...راه میری و حرف میزنی...

فهمیدی.!؟

حیرت زده بودم و البته متعجب....انگار همه این حرف هارو هزار بار تمرین کرده بود که این قدر سریع و سرد و خشک بیانشون کرده بود ...

با تعجب نگاش می کردم که گفت

-با تو بودم..؟

DONYAIEMAMNOE

تند و سریع از جام بلند شدم و گفتم

-منو قاطی این بازیا نکنید ..من هنوز نمی دونم اصن برا چی این جام...نمیخوام به اون جشن بیام ...

در کمال خونسردی سری تکون داد و از اتاق خارج شد ....

هنوز ..نفس راحتی نکشیده بودم که در زود چراغش سبز شد و با شدت باز شد ...آروان عصبی سمتم اومد و با دست راستش ..بازووم و محکم گرفت به چاله های ابیش نگاه می کردم که با صدایی اروووم اما شدیدا ترسناک گفت...

-توهر چی بیتا بهت بگه رو گوش میدی ..فهمیدی...؟

با حرص سعی کردم از دستش خلاص شم ولی خب غیر ممکن بود ..

- نمیخوام.....

گردنم و گرفت و هولم داد سمت دیوار ..بهم نزدیک شد اون قدر که داغی نفساش پوست صورتم و میسوزوند...دست انداخت زیر چونم و گفت

- دوست خوشگل کوچولوت دست منه..خبر نداری..!مهشید و میگم ...همون ..ی که مثل شکلاته.....ادم دوست داره گازش بگیره....رو میگم..الان ..سه نفر از افرادم تو یه جیپ دم خونشن و منتظر دستور من...

از اون جایی که این خانوم وکیل در به در دنبال توی یکم رو مخمه جراردم اون جاست ..تا من دستور بدم...حالا...چی داری بگی....

با بعض کوبیدم تو سینش و با گریه گفتم...

-ازت متنفرم.....

دوباره مشتی زدم و داد زدم ..

-کاری با دوستم نداشته باش عوضی....ازت بدم میاد ..حیووون...

دوتا مچ دستم و گرفت و تو صورتم داد زد

DONYAIEMAMNOE

-بسه....

با گریه بهش زول زدم ...که در حالی که ازم دور میشد گفت

-برای ساعت هشت اماده باش....

با گریه نگاش می کردم که درو باز کرد و قبل از خروج گفت.

-تو وارد این بازی شدی...یا میبری..یا میبازی...اما راهی واسه بیروون اومدن ازش نیست.... مطمعن باش ازش مطمئنم

پارت بیستم❤□❤□

عصبی بودم اون همه برگه رو چجوی باید حفظ می کردم ..حتی دزدیده شدنمم مثل ادمیزاد نبود..

باید همه ی اون چیزای مسخره رو که تو کاغذ نوشته بود و یاد می گرفتم تا اگه ازم تو مهمونی سوالی پرسیده شد ..بتونم جواب بدم ...تازه اون دختره که اروان گفت اسمش بیتاست می گفت ..باید سرد رفتار کنی و اصلا به هیچ عنوان نباید لبخند بزنم چه برسه به قه قه هه

واقعا دیگه صبرم لبریزشده بود کاغذا دستم بود و از این ور اتاق به اون ور اتاق می رفتم... همش به خاطر مهشید بود که جلوشوون سر خم می کردم..اخ که اگه مهشید نبود تا به حال هزار دفه یا فرار کرده بودم یا باهاشوون مخالفت می کردم حداقل...

اما من بد جور گیر افتاده بودم ..راهی برام نمونده بود..هیچ چیزی..نمونده بود برام ...اخ هاتف هاتف تو کجایی ..کاش پیدام کنی کاش دنبالم بگردی کاش کمی برادر بودی!!!!

اون دختره بیتا اومد تو اتاق .... و خواست دهن باز کنه که گفتم

-من نمی تونم چند ساعته..مثل شما یه قاتل بی احساس شم می فهمی..برو برو به اون رئیستم بگو من نمی تونم شکل شما شم..

DONYAIEMAMNOE

یهو اومد سمتم و تبلتی رو که دستش بوود به سمتم ..گرفت ..فیلمی از خونه ی مهشید بود انگار کسی که فیلم میگرفت تو ماشین بود...

مهشید و دیدم دم خونه کنار..یه دختر بود.....ریحاااانه... !

اره خودش بود...اون کنار مهشید بود و باهم وارد خونه شدن و درو بستن...

بیتا تبلت و ازم دور کرد و گفت

-ما اونا رو زیر نظر داریمو متاسفانه دوستای عزیزت حالا دوتا شدن ..مهشید و اون یکی چی بود اها ..دختر خاله ی عزیزت ..ریحانه..اونم از شیراز اومده تهران دنبال تو و الان پیش مهشید زندگی می کنه بهتره بدونی جون دوتاشون در خطره

با حرص نگاش کردم و گفتم

-چه قدر شماها روانی هستید با دوستام چی کار دارید ..قاتلا ....

با خون سردی گفت

-من میرم تو هم اماده شو ....

بعدم منو با دنیایی سیاه تنها گذاشت با حرص گفتم ریحانه الان وقت اومدنه..اخه...

دوساعت مثل برق و باد گذشت و در نهایت اعصاب خورد کنی دوباره اون سه تا دختر عفریته اومدن تا امادم کنن...

فقط به معنای واقعی کلمه حرص می خوردم ...

کار موهام که تموم شد ارایشم کردن و بعد لباسی که بهم دادن و پوشیدم در اخر رفتم جلوی ایینه و با دیدن خودم متعجب شدم ...موهای لخت مشکی ..ارایش ساده و رژی قرمز ..پیراهنی دکولته تا یک وجب بالای زانو و وسط شکمش یه چاک داشت که پوست سفید شکمم کامل نشون می داد سرشونه هامم که کامل دیده میشد کفشای جیر مشکی پاشنه بلندمم که بماند ...

با حرص رو به بیتا گفتم

DONYAIEMAMNOE

-توقع دارید من این جوری برم بین به عده گرگ و لاش خور ..به همین خیال باش..اون سه تا دختر با اشاره ی سر بیتا رفتن بیروون و بیتا گفت

-تو همیشه این قدر رو اعصابی ..دختر جوون ..بعد از من رئیس وارد اتاق میشه و اگه جمله ی منفی ای از تو بشنوه ...یکی از تحدیداش و عملی می کنه...

با حرص نگاش کردم که کلافه و عصبی از اتاق بیرون رفت ..دستم و به سمت زیپ لباس بردم و از پشت تونستم با کلی زحمت کمی شو بکشم تا اواسط کمرم ولی زیپ لباس گیر کردو دیگه پایین نیومد...بی خیالش شدم و با کلافگی و خستگی از این همه کشمکش به سمت پنجره رفتم و پرده رو زدم کنار و روبه پنجره ایستادم ...پرده پشتم افتاد ..به باغ با کنجکاوی نگاهی انداختم و با دیدن جرارد متعجب که نه شوکه شدم موهای بور و چشمای ابیش ..رفته بودن و به جاش موهای مشکی و چشمای مشکی جایگذین شده بودن یعنی موها و چشمای قبلش رنگ و لنز بودن"! هنوز با خودم در گیر بودم که یهو پرده با شدت کنار رفت و دستای داغی پشت کمرم نشست و به سرعت برم گردوند ..اروان بوود مبهوت نگاش می کردم که یه قدم بهم نزدیک شد و تو چشمام زول زد و دستش هنوز رو قسمت لخت کمرم بود ...

-که می خوای نیای مهمونی .هان!؟

با بهت نگاش می کردم که داد زد

-با تو بودم!

قلبم تپش گرفته بود پلکام و تند تند باز و بسته میکردم و حس می کردم مژه هام به تیغه ی بینیش می خوره....

بهم نزدیک شدو گفت

-یه بار دیگه می پرسم....می خوای مهمونی امشب و نیای و از دستور من سرپیچی کنی.....!!

بین دوراهی مونده بودم ...جسارت....یا اطاعت ...باید کدوم و انتخاب می کردم....

نویسنده.narjan m2

پارت بیست و یک❤❤

DONYAIEMAMNOE

دستامو کلافه رو سینش گذاشتم و گفکم

-من دختر بسته ای نیستم ..ولی این لباس جلوی اون ادما...برای من زیادی سنگینه...

با خیرگی گفت

-مگه چشه....

با چشمای پر حرص نگاش کردم که دستش و گذاشت رو سر شونم و گفت

-اها منظورت این جاست.....

با بهت نگاش می کردم که گفت

-یا این جا...

و دستش و رو لابه لای موهام فرو کرد....

-شایدم این جا ..

و دستش کشید جای چاک شکمم....

با بهت نفس عمیقی کشیدم قلبم اون قدر تند می زد که نمی تونستم درست نفس بکشم....

دستم و روسینش گذاشتم و گفتم

-ا..ا.اره..حالا ولم کن.....

سرش و تو گردنم فرو کرد و گفت

-بزار یه چیزیو بهت بگم ..یا این لباسو از تنت در نمیاریو با بیتا واردمهمونی میشی..یاهم....

دستش و پشت کمرم قسمت زیپ گذاشت و گفت

- یا هم به حرفت گوش میدم و خودم این لباسو از تنت در میارم...هوم!

با چشمای گرد عصبی حولش دادم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-اوییییی ...فرصت طلب.....

پوز خندی زد و در حالی که ازم فاصله میگرفت گفت

-انتخاب کن ....

باوحرص ..داد زدم ..

-میاااام ...لعنتی میام ..حالا ..برو گمشو ...

نگاه پیروز مندانه ای بهم انداخت و گفت

-خوبه پایینن میبینمت..!!!!

در و باز کرد تو یه لحظه برگشت سمتم گفت

-در ضمن نگران نباش ..اون قدرا هم خوشگل نیستی که خیلی تو مهمونی توجه جلب کنی.... و بعد پوز خند زنان از اتاق بیرون رفت ...

با جیغ جیغ لنگ کفشمو در اوردم و پرت کردم سمت در و کفش گحکم با در برخورد کرد با حرص "طوری که بشنوه داد زدم

-یه روز طلافی همه کارات و سرت در میارم ..حالا ببین.....

چند دقیقه بعد اون دختره بیتا اومد دنبالم و بعد از درست کردن سرو وضعم باهام از اتاق خارج شدیم دم اتاق تو گوشام یه چیزی گذاشتن و گفتن این طوری می تونم صدای اروان و بشنوم ..اصن می خوام صد سال سیاه نشنوم...

و یه میکروفن کوچیکم رو یقم زدن و بعد باز با بیتا راه افتادیم اون قدر اعصابم سگی بود که ناخداگاه صورتم پر از غرور و بی اعصابی شه و اخمی رو پیشونیم بشینه..!!!

از پله ها که پایین اومدیم با دیدن جمعیت کمی متعجب شدم

په قدر زیادن ..!

بیتا به مردی پنجاه شصت ساله اشاره کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-اینه....

به یارو دقیق شدم ...جذاب بود ..و رو مبلی لم داده بود و سه تا مردم پشتش ایستاده بودن...با اسلحه!!!

اروان و دیدم چه قدر نفس گیر شده بود ...پوفی کردم و نگاهم و ازش برداشتم ..جرارد کمی اون طرف تر بهم خیره نگاه میکرد...

پوز خندی زدم و رو به بیتا گفتم ..

-خب بازیتون کی شروع میشه؟

بیتا در حالی که به سالن خیره بود گفت

-چند ثانیه ای میشه که شروع شده....برو کارت و بکن ...

با نگاه سردم براندازش کردم و سعی کردم اعتماد به نفسمو از دست ندم ...تو می تونی همراز..تو میتونی....

به سمت اون مرد قدم برداشتم و.....

پارت بیست و دو❤□❤□

توجه مرد کم کم سمتم جلب شد بدون توجه بهش ..کمی دور تر ازش کنار میزی ایستادم و لیوان شامپاینی به دست گرفتم و نمایشی بردم سمت لبم تا دیگران فکر کنن دارم می خورم ...

لیوان و که رو میز گذاشتم ..صدای اروان تو گوشم پیچید

-کمی جدی تر رفتار کن چرا ناز میریزی!!!

با بهت نامحسوس چشم چرخوندم و با دیدنش و اخم رو صورتش...چشمام و گرد کردم ...من تو عمرم یه بارم برا کسی ناز نکرده بودم که بدونم اصن ناز کردن یعنیییی چی.!!!

با صدای فردی نگاهم و از اروان گرفتم

یکی از بادیگار دای اون مرد بود ..

DONYAIEMAMNOE

-خانوم رئیسم می خواد باهوتون هم صحبت شه....

نگاهم و نمایشی کمی متعجب کردم و در اخر پشت سر بادیگارده راه افتادم ...اهنگ ملایم فرانسوی پخش میشد و دخترا و پسرایی که نگاهای عجیب و غریبی داشتن با لباس هایی مختلف ایستاده بودن و مشروب می خوردن ...

رفتم سمت مرد ..اسمشو به یاد اوردم ..هنری.. مستقیم نگاش کردم و کنارش رو مبل نشستم و در حالی که به جمعیت چشم دوخته بودم گفتم ..بامن کاری دارید!؟

نگاه خیرش و رو تک تک اعضای بدنم حس میکردم ... و چندشم میشد ازش صداشو شنیدم با لحجه حرف می زد

-تو رو تو سازمان ندیده بودم ....جدیدی..؟

صدای اروان تو گوشم شنیدم

-داره یه دستی میزنه....

برگشتم سمتشو گفتم

-عضو جدید تو سازمان وجود نداره ..در ضمن ..من عضو سازمانم و چند سالی هست که تو لندن فعالیت میکنم....

لبخندی زد و گفت

-چه جالب..و اسمت چیه..خانوم کوچولو..

با صدایی که کمی عصبی شده بود گفتم ...

امانداا....

لبخندش بیشتر کش اومد...

- به این همه ظرافت نمی خوره که تا الان تو سازمان دووم اورده باشه!!!

به چشمای هیزش زل زدم و گفتم ..

-حالا که خورده...!!!

DONYAIEMAMNOE

لبخندش بیشتر شد و با ریز بینی به بار کد رو دستم نگاه کرد و گفت

-حیف توی تو این سازمان طلف شی....

درست مثل اون چیزی که رو کاعذنوشته بود گفتم

-اون سازمان خونه ی منه... و این ادمایی که تو این جمعن و رو گردن و دستشون بارکد دارن ..خانوادم هستن... .!

از حرفای خودم خندم گرفته بود اما ظاهرم و تغیر ندادم....

اروان به سمتمون اومد و بی تفاوت و سرد به هنری نگاه کرد و گفت

-خوش اومدید جناب کلوثف...

هنری نگاهش پر از هیجان شد از جا بلند شد و گفت ..مامور شماره ی نه بودی ..اروان..!

اروان سری تکون داد و گفت

-اخرین دیدارمون و خوب یادمه..

هنری قهقه ای زد و گفت

-اوه باید منو ببخشی که دستور دادم افرادم بکشنت...!

چشمام داشت می افتاد جلو پام ..مگه الکی بود ...حس می کردم ..وارد یکی از فیلمای هالیوودی شدم ...هنری می خواسته اروان و بکشه و اروان این قدر خونسرد جلوی هنری نشسته بود!!!!

اروان هم با خونسردی گفت

-این چه حرفیه شما هم باید منو به خاطر کشتن برادر زادتون ببخشید ...

نگاه هنری برای لحظه ای پر از نفرت شد اما بعد زود در حالی که از سینی ای که توش مشروب بود لیوانی بر می داشت و به خدمتکار علامت میداد بره گفت

-اوه..برادر زادمم نباید همکارت و جلوی بچهش می کشت...

DONYAIEMAMNOE

دیگه اینا شورش و در اورده بودن کم مونده بود بپرسم دوربین مخفیه!

پاهام و رو هم انداختم که هنری رو به اروان گفت

-هی پسر حیف که سازمانت بهت اجازه ی رابطه ی عشقی داشتن و نمیده ..وگرنه همراز ..دختر واقعا جذابیه...

با لحنی که کمی حرص توش مشخص بود به اروان نگاه کردم و گفتم

-اوه ..خدارو شکر همچین قانونی تو سازمان هست....!

نگاه اروان پر از حرص و عصبانیت شد و اما به روی خودش نیاورد...

از جشن واقعا حوصلم سر رفته بود ...حتی دختر و پسرای جوونی هم که توی جشن بودن همه عصا قورت داده و خشک بودن و فقط عده ای کم لبخندی می زدن یا در حال ..رقص بودن که اونا هم حتما از افراد این یارو هنری بودن ..هنری در حالی که بهم نگاه خریدارانه ای میانداخت گفت

-اوه اروان من از این دختر خیلی خوشم اومده...من موندم تو چه طور با اون تو یه سازمان کار می کنی و ازش دور موندی.!!!

اب دهنم و قورت دادم و مشتاق به اروان چشم دوختم ....

اروان-سلیقه ی من کمی متفاوته....

قشنگ از دماغم دود بلند میشد ..هنری مستانه خندید ...جرارد به سمتمون اومد و دستش و به سمتم دراز کرد و جدی گفت

-با من می رقصی؟

بهترین راه نجاتم همین بود ..از جا بلند شدم و دست جرارد و گرفتم چهره ی جدیدش جذاب تر بود و تو اون کت شلوار خاکستری جذاب ترم دیده میشد اما نمیشد خودم و گول بزنم اروان یه چیز دیگه بود

با هم به وسط رفتیم و با موزیک ملایمی که نواخته میشد اروم شروع کردیم به رقصیدن

با صدای ارومی گفتم

DONYAIEMAMNOE

-چشمات بلاخره چی رنگیه..ابی یا مشکی؟

به چشمام زول زد و گفت

-مشکی تا الان لنز بود به دلایل سازمانی....

با کنجکاوی گفتم

-موهات چی؟در حالی که منو می چرخوند گفت

-مشکی بود بازم به دلایل سازمانی رنگش کرده بودم...

سرم و تکون دادم که گفت

-امشب خیلی متفاوت شدی...

-الان این یه تعریفه..؟

دستای گرمش و رو کمرم به حرکت در اورد و گفت

-اره..

سعی کردم لبخندم و

پنهون کنم ..

اما نمیشد...

تا اخر مهمونی مجبور شدم پیش اروان و هنری باشم و به سوالای ریز و درشت هنری جواب بدم و حرفای عجیب غریبشو با اروان و گاهی بیتا تحمل کنم ..اخر شب هنری با افرادش رفت و فقط لحظه ی اخر کمرم و گرفت و در گوشم گفت ..

-یادت نره تو خیلی هاتی!!!

DONYAIEMAMNOE

بعد از زفتنش..اروان به افرادش دستور داد که منو دوباره به محل اسارتم ببرن..

داشتم ..کفشامو از پام در می اوردم که اروان وارد اتاق شد ..

با بهت بهش نگاه کردم که مستقیم اومد سمتم اون قدر نزدیک که حس می کردم با کوچک ترین حرکتی..تو اغوشس حل میشم

سرش و برد سمت گوشمو.....

پارت بیست و سه♥□♥□

با بهت و حیرت نگاش می کردم ..که تو چشمای گرد شده و ترسیدم زل زدو یهو پوزخندی تمسخر امیز نثارم کرد و صورتش و برد سمت گوشم و اون چیزی و که تو گوشم بود و در اورد ..و گذاشت تو جیبش و بعد کمی تو صورتم خم شد و دستش و گذاشت رو قفسه سینم

با ترس یه قدم عقب رفتم که با دستش کمرم و گرفت و نزاشت عقب برم

-داری چی کار می کنی!؟؟؟؟

بدون توجه بهم انگشتای داغش و تو قسمتی از زیر لباسم فرو برد .

تو جام خشکم زده بود بر خورد دستاش با پوست تنم حس عجیب و ترسناکی رو بهم وارد کرد مثل برق گرفته ها نگاش می کردم که دستش از لباسم بیروون کشید و در حالی که با چشمای سرد و خالیش

بر اندازم می کرد یه چیز سیاه و کوچیک و بهم نشون داد و من تازه یاد میکروفن افتادم ..با کلافگی نفس عمیقی کشیدم و ازش فاصله گرفتم .. به چشمام زول زدو گفت

-با دیگاردات عوض شدن ..حواست به خودت باشه...

سوالی نگاهش کردم که گفت

-اونا روسی هستن...و براشون هیچی مهم نیست ممکنه از بی حواسی من استفاده کنن...

DONYAIEMAMNOE

در حالی که به سمت در اتاق می رفت ..گفت ..راستی

-به نظر من تو اصلا هات نیستی...امشبم تو اون همه دختر از همه ساده تر بودی....

با این که واقعا حرصم گرفته بود اما با خونسردی گفتم

-نظرت برای خودت باشه..واسه من مهم نیست...

بر گشت سمتم و تو دو قدم بلند بهم رسید..دست تو جیب کتش کرد و گردنبندی در اورد ....

صبر کن ببینم اون گردنبند..مامانم بود ..بعد از فرار دومم گمش کرده بودم

-گ..گردنبندم.....!!!!

با خوش حالی خواستم بگیرمش که عقب کشیدش و گفت

-موقعی که تو استخر افتادی زنجیرش پاره شده بود..نباید فرار می کردی..

با صدای گرفته ای گفتم ..

-من هشت ساله این گردنبند و دارم ..تنها یادگار مادرمه..الانم که این جا اسیرم حتی..یه عکس از خانوادم ندارم ..اون گردنبند و بهم بده...خواهش می کنم...

بهم نزدیک شد و با نگاهی تمسخر امیز گفت

-فکر میکنی برام مهمه..!!!..خانواده...هه.!

گردنبند و انداخت تو جیب کتش و از اتاق خارج شد ..تا چراغ زیر دستگیره قرمز شد ..به خودم اومدم و دوییدم سمت در و در حالی که به در مشت می کوبیدم داد زدم

-همه چیمو ازم گرفتی.....اون گردنبند و نگیر .....عوضی....روانی....

جیغ زدم و گفتم

-تلافی همه ی اینارو سرت دردمیارم حالا ببین...حیووون...!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

پشت در سر خوردم رو زمین و گفتم ...

میرم..ازت فرار می کنم ...حالا ببین.....

*****

راوی:

نیمه شب ...با کابوس وحشتناکی که دیده بود از خواب پرید ...

عرق کرده بود و سر درد داشت ..هر چند شب یه بار این اتفاق می افتاد..خواب هایی شکل هم ...شعر تولد ..و فلاش دوربین....و سایه هایی محو از یک خانواده...اما تا به قسمت های زیبایی از خوابش میرسید ..صدای گلوله و جیغ های دردناک زنی را میشنید و خوابش به کابوس تبدیل میشد دستش را لابه لای موهای کوتاهش فرو برد ..به سمت پنجره رفت و سیگاری اتش زد در حالی که از سیگار گرانش کام می گرفت گردنبند نقره ای رنگ و ظریف ان دختر را در دستش

پیچاند و زیر لب..ارام و گرفته...گفت

-خانواده.....!

****

همراز.....

چند روزی از اون مهمونی مسخره گذشته بود و بیتارو با جرارد ندیده بودم...

با دیگاردای جدید زیادی رو مخ بودن ..نگاه ااای خیره و ترسناکشون و اون هیکل گندشوون مزید بر علت شده بود که کلا ازشون بدم بیاد..

اروانم زیاد ندیدم ..امیدوارم زیادم نبینمش...ازش واقعا بدم میومد تنها حسی که بهش داشتم تنفر بود و بس...

برای هوا خوری پونزده دقیقه ایم به باغ اورده بودنم ..اروم لابه لای درختا و گلا راه می رفتم و سعی می کردم از ازادی چند دقیه ایم لذت ببرم که متوجه علامت ها و نگاه های با دیگاردا به هم شدم

DONYAIEMAMNOE

با تعجب نگاشون می کردم که یکیشون لبخند چندشی زد و به سمتم اومد...زیادی از عمارت دور بودیم و جراردم تو عمارت نبود...

با ترس قدمی به عقب بر داشتم و اون سه تا هم جلو اومدن ..تا دهن باز کردم جیغ بکشم ..یکی شون خیز برداشت سمتم و دهنم و گرفت

و اون یکی با لبخند چندش و کثیفی به سمتم قدم برداشت.....

تقلا هام بی فایده بود و فقط منتظر ادامه ی سرنوشت شومم بودم

.....

پارت بیست و چهار❤❤

به سمتم اومد ..اون یکی منو محکم از پشت گرفته بود ..تا به سمتم اومد و نزدیک .شد جفت پاهام و بردم بالا و کوبیدم تو شکمش..

عصبی اومد سمتم و پاهام و گرفت و زد تو صورتم تلخی خون و تو دهنم حس کردم ...اون یکی به سمتم اومد و دستش رو بدنم کشید تقلا کردم اشک ریختم..قرمز شده بودم ..ولی انگار قرار نبود نجات پیدا کنم...حتما دستور اروان بود...اره ..

اونی که گرفته بودم سرش و بین گردنم فرو برد ...با حالت چندشی سعی می کردم از دستش خلاص شم ولی نمیشد به زبوون روسی یه چیزی به هم می گفتن و می خندیدن...یهو اونی که گرفته بودم پرتم کرد سمت اون یکی...تا خواستم جیغ بکشم ...دوباره اون مردی که گرفته بودم زد تو گوشم به زمین افتادم ..که از پشت لباسم کشید تا بلندم کنه که لباسم از یقه پاره شد ..تقلا کردم و جیغی کشیدم که بی توجه بهم از موهام گرفت و برم گردوند سمت خودش با هیزی نگاهی به سر تا پام و شونم انداخت و هولم داد که افتادم زمین...

دوباره جیغی کشیدم که یهو خودش و انداخت رووم ..با همه ی توانم تقلا می کردم و جیغ می زدم ..اما مثل یه کوه برای منو هیکل من سنگین بود...

لباش و رو سرشونه ها و گردنم میمالید حالم داشت به هم می خورد

DONYAIEMAMNOE

از خودم و اون و همه چی اون لحظه متنفر بوودم ... ..

اون دوتای دیگه اون طرف می خندیدن و رو روانم راه می رفتن ...

یهو با اعصبانیت از تقلا هام یقه یه لباسم و گرفت و جر داد تا نافم ..دیگه داشتم از شدت جیغ و گریه تلف می شدم ....

بی حال شده بودم ...

صدای اوهههه گفتن اون دوتای دیگه اومد و اونی که روم بود دستش و به سمت دکمه ی شلوارم برد که ..دستم به سنگی خورد و برش داشتم و با همه ی توانم کوبیدم تو سرس ..

ناله ای کرد و از روم افتاد .. اون طرف اون دوتا به سمتم دوییدن که مشتی خاک از زمین چنگ زدم و پاشیدم رو چشماشون ..

و شروع کردم به دوییدن ..با همه ی تو انم می دوییدم ..خون از گوشه ی چشم و بینی و لبم روون بود اما می دوییدم ..صدای قدماشوون میشنیدم ..وحشت زده جیغی کشیدم و بازم پا تند کردم برای نجابتم...

از لابه لای در ختا خارج شده بودم..دیدمشوون که اسلحه رو به سمتم گرفتن ...با وحشت...بر گشتم تا بدووام که با جسم سفت و محکمی بر خورد کردم و رو هوا برای لحظه ی معلق شدم و بعد محکم به زمین خوردم ...چشمای خیسم کم کم رو هم می افتاد صدای در ماشین و شنیدم و بعد دستی که اروووم تکونم می داد ..

چشمام بسته شد و تو بی خبری فرو رفتم ...!

****

پارت بیست و پنجم❤❤

حس میکردم نمیتونم پلکای سنگینم و از هم باز کنم...

با هزار سختی پلکام و باز کردم..دیدم تار بود و کم کم واضح شد ..

درد شدیدی رو قسمت سر و پهلوم حس میکردم ...

DONYAIEMAMNOE

نگاه خستم و به اطراف دوختم ..چند دقیقه طول کشید تا همه چیز و به خاطر بیارم... به سرم توی دستم چشم دوختم ..تویع همون اتاق لعنتی بودم ...

در اتاق باز شد...خودش بود ازش متنفر بودم ..اون به افرادش دستور داده بود ...

به سمتم اومد کنارم نشست و اروم گفت

-... . اون روز چه اتفاقی افتاد؟

منو مسخره میکرد یا خودش ، دست باند پیچی شدم و بالا اوردم و بهش اشاره کردم و بی حال و با درد خندیدم ..

کلافه شد و کمی متعجب.!

-خواستی فرار کنی؟

خندم قطع شد با حال نزارم نگاهش کردم و با صدای کش دار و بی حالم گفتم

-خودت و مسخره کن جناب رئیس!

چشمام و از درد رو هم فشردم.....

از جا بلند شد و در حالی که طول اتاق و قدم می زد گفت

-با تو بودم!!میخواستی فرار کنی!!چون اونایی که مراقبت بودن گفتن فرار کردی!

با گریه خندیدم و گفتم

-اینطوری بهت گفتن!

نگاهش طوفانی شد بهم نزدیک شد و گفت

-منو نپیچون مثل ادم جواب بده ..اون روز چی شد...؟

به چشماش زول زدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-هر چند باور نمی کنم که خبر نداشته باشی..اما..حالا که حرف اونا رو قبول کردی..منی که اسیرم دستتون حرف نزنم..بهتره...

با حرص خم شد سمتم تا چیزی بگه که

در اتاق باز شد و جرارد وارد شد با نگرانی نگاهم کرد گفت..فیلمای.دوربینایی که تو باغ بودن و پیدا کردیم رئیس...

اروان کلافه از جاش بلند شد و گفت

-بریم....

با جرارد بیرون رفتن و جرارد لحظه ی اخر برگشت سمتم و با نگرانی نگام کرد و با شنیدن صدای عصبی اروان چشم ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت ... دور کمرم و باند پیچی کرده بودن و دستامم باند پیچی شده بود..

یک ساعت تووهمون حالت اعصاب خورد کن دراز کشیده بودم و سعی میکردم از یاد ببرم اتفاقات اون روز رو که در باز شد و زنی با روپوش سفید وارد اتاق شد و ازم سوالایی راجب درد و شدت دردم پرسید و بعد بهم ارام بخش تزریق کرد و گفت که دنده هام تا شکستگی رفتن اما فقط مویه کردن و دستمم در رفته و پیشونیمم بخیه خورده بوده چون شکسته گفت یکی دو هفته باید استراحت کنم.

متاسفانه تو اون گیر و دار ..عادت ماهانه شده بودم..و دردم خیلی بدتر شده بودو..همون زنه یکم بهم کمک کرد ..و وقتی بهش گفتم کمکم کنه و اینا منو دزدیدن ..ساکت شد و از اتاق رفت و من فهمیدم با پولشون اونم خریدن ..دارو کم کم اثر کرد و من تقریبا بیهوش شدم

***

خسته بود .هنوز رمز را پیدا نکرده بود ومیدانست نمی تواند بدون اسیب زدن به ان دختر از او حرف بکشد و او این را نمی خواست!!

تازه با رابطش با سازمان حرف زده بود و فهمیده بود ..نه راه پست دارد و نه پیش..نه میتوانست ان دختر را ازاد کند ونه ان را بکشد

با اعصابی مشغول و اخمایی گره زده به سوی عمارت راند.

DONYAIEMAMNOE

در عمارت که باز شد .پایش را روی گاز فشرد که همه چیز برای لحظه ای رخ داد ....دختری با موهای سیاه که با ماشینش برخورد کرد و در نهایت به زمین افتاد ..مبهوت از ماشین پیاده شد و به سمت دختر رفت و با دیدن دختر ..ارام لب زد

-همراز!

به دختر نزدیک شد چشمش به افرادش افتاد ..سه تاییشان با رنگ و رویی پریده به او مینگریستند..

فریاد زد

-شما چه غلطی میکردید هان..!

و در حالی که به ارامی اندام ظریف و زخمی همراز را از زمین بلند می کرد داد زد

-یکیتون دکتر سازمان و تو تهران برام پیدا کنه...سریع..حساب شما باشه برای بعد....تسویه می کنم

به سمت عمارت دوید و سعی کرد نگاهش را از بالا تنه ی برهنه ی همراز بگیرد ...

همراز را که روی تخت گذاشت ..نگاهش بر قرمزی و کبودی گردن و شانه اش خیره ماند امیدوار بود که بر اثر تصادف آنطور شده باشد ..نه ان چیزی که فکر میکرد...

دکتر که امد. چند پرستارم همراهش بودند ..کاملا مجهز بودنند

بعد چند ساعت دکتر از اتاق خارج شد ورو به او گفت

-حالش خوب میشه فقط مراقبش باشید ..و یکی از پرستارا این جا پیشش می مونه و براتون باقی چیزا رو توضیح میده..

اروان به افرادش دستور داد که ان سه محافظ را که ادعا می کردنند همراز فرار کرده بوده رو در زیرزمین زندانی کرده بود تا از همه چیز مطمئن شود و بعد انهارا ..به درک واصل کند...

بعد از دو روز همراز بهوش اومده بود ....

DONYAIEMAMNOE

حرف های او ...نگاه او ..صورت رنگ پریده و لب های زخمش...همه و همه بر روی روح و روانش اثر میگذاشت ...دوست نداشت کسی قانون هایش را نادیده گرفته باشد ..ان دختر قانونش بود و ان ها قانونش را شکسته بودنند...خودش هم می دانست

ان دختر برایش مهم نیست ..اما..اما..امان از ان اما ها!

با جرارد که فیلم هارا دیدن ....با دیدن ..تقلا های همراز دردفیلم ها برا ی ازادی..با دیدن ..اذیت و آزار هایی که به او شده بود ..صحنه هایی اشنا در جلوی چشمانش تداعی شد مانندصحنه های که در خوابش میدید..!

ش درد گرفته بود ..نگاهش خونی شده بود ..دستانش را به روی میز کوبید و به نگاه منتظر جرارد چشم دوخت و داد زد ...

بیاریدشوون این جا.....

****

پارت بیست و پنجم❤

جلوی اینه با شونه ی پلاستیکی..موهام و شونه می زدم و اروم اروم چسب زخم و از روی پیشونیم باز کردم ..خیلی هم اوضاش بد نبود...

یعنی..میشه گفت قابل تحمل بود...

اروم اروم به سمت..تختم رفتم و روش نشستم...

واقعا دلم تو این چهار دیواری پوسیده بود خسته شده بودم ..تحملم حدی داشت ..سه روز بود از اتاق بیرون نرفته بودم...

در اتاق باز شد..جرارد بود...لبخندی زدم که ابروهاش بالا پرید

-چه عجب..خوبه که تو عضو سازمان نیستی و این قدر دیر ..لبخند میزنی..

DONYAIEMAMNOE

با اخم گفتم

-اگه ولم کنید براتون عربی هم میرقصم چه برسه به لبخند...

اومد کنارم روی تخت نشست و اروم گفت

-خوبی؟

فقط بهش نگاه کردم ..که یاد چیزی افتادم و نالیدم

- کی زاق سیای دوستم و دختر خالمو چوب میزنه.؟!

سرش و انداخت پایین و گفت

-من.!!!

با بهت گفتم..تو.!!!

سرش و تکون داد که گفتم

-حالشون چه طوره..؟خوبن؟؟؟ میخواین بلایی سرشون بیارید!!!

از جا بلند شد و گفت

-فعلا که رئیس چیزی نگفته....حالشونم خوبه...حواسم بهشونه..یا دانشگاهن ..یا بیرون...

با لبخند گفتم..

-ریحانه دانشگاه قبول شده؟

جرارد-اره...با مهشید زندگی می کنه...

لبخندم عمق گرفت و زیر لب گفتم

-اخرم قبول شد....

برگشت سمتم و گفت

DONYAIEMAMNOE

-تو واقعا از رمزی که رئیس دنبالشه چیزی نمی دونی؟؟

اب دهنم و قورت دادم...چی باید میگفتم..تنها دلیلی که تا حالا زنده نگهم داشته بود سکوتم بود...!

-نه....

به سمت در رفت و گفت

-این حرفا بین خودمون باشه...

باشه ای زیر لب گفتم و جرارد از اتاق بیرون رفت...

خیلی دلم میخواست بدونم چی سر اون محافظای عوضی اومد ..ولی حوصله ی دردسر نداشتم...

....

یک هفته از تصادفم گذشته بود..

بیتا جلوم تو باغ نشسته بود و باهام شطرنج بازی می کرد!!'

اون قدرا هم که فکر می کردم دختر بدی نبود ..جدی بود و سرد ولی بد نبود..فقط از دستورات پیروی می کرد...

تو آلاچیق نشسته بودیم و محافظ های جدید از دور حواسشون بهم بود..

دستم و زیر چونم گذاشتم و به بیتا خیره شدم ..دماغش عملی بود..چشماش.قهوه ای بود و گاهی به قول خودشون به دلایل سازمانی لنز میزاشت....تیپشم..شیک بود و لحجه ی فرانسوی داشت

اروووم گفتم

-چرا دماغت و عمل کردی!؟

در حالی که چشماش گرد شده بود و مهره ی سیاه تو دستس مونده بود گفت...

-هر چند بهت مربوط نیست ولی..سازمان شوخی حالیش نیست..

DONYAIEMAMNOE

تو دعواها و ماموریت ها ما جونمون و کف دستمون می گیریم..من بار ها تیر خوردم..بار ها بینیم شکسته..و حتی بیناییم و موقتأ از دست داده بودم.....

به طرفم خم شد و گفت خود رئیس یه بار شیش تا گلوله خورد ..دوتا به دستا ..سه تا به پاها یکی درست .کنار قلبش...!

ما این خال کوبی هارو به چنگ اوردیم تا نمیریم..تا کیش و مات نشیم..

با کنجکاوی گفتم..

-هی رئیس رئیس نکن میدونم رابطتون کمی صمیمی تر از بقیست... و سعی میکنید برای این که سازمان نفهمه پنهونش کنید...

نگاه ارومش و به چشمام دوخت و گفت

-اینا رو بهت میگم چون میدونم اخرش یا میمیری..یا عضو سازمان میشی...

بیتا-من و آروان.یا همون رئیس از پنج سالگی تویه اردوگاه بودیم..

هر روز بهمون چیزای جدید یاد میدادن....کار با اسلحه اولیش بود...

انواع و اقسام اسلحه هارو باید از بر میبودیم ..و باید شلیک کردن و یاد میگرفتیم...هممون ساکت و کم حرف بودیم اما اروان..لال بود...صداشو کسی نشنیده بود...مثل مرده ها به ادم نگاه می کرد

.از سال اول اموزش که به سال دوم رفتیم..باید نقشه کشیدن و مامورتای کوچیکی که بهمون می دادن و یاد می گرفتیم و انجام می دادیم...

اون بچه هایی که موفق نمیشدن از دور خارج میشدن...

با کنجکاوی گفتم

-می زدنشون؟؟

بیتا پوز خندی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-چه خوش خیال..! میکشتنشون....

با بهت نگاش می کردم که ادامه داد

-سه سال اون مرحله طول کشید..تیر اندازی و نقشه کشی...

بعدش..باید بعد جسمانی گمون و قوی می گکردیم...نه سالمون بود...

که باید با چوپ و بعد ها شمشیر و ...باهم دعوا می کردیم ..انواع ورزش های رزمی و بهمون اموزش دادن و ..اروان از همه زودتر ..یاد میگرفت ..انگار همیشه عصبی بود و بی اعصاب با این که نه سالش بود.....!..

سال بعدش جنگامون با چوب نبود...با شمشیر بود..هرکس که باخت میداد مبارزه رو باید..تنبیه میشد...

با نگاهی خیس گفتم

-چه تنبیهی!؟

بیتا به اسمون نگاه کرد و گفت

-ما بهش می گفتیم تونل وحشت.....!یه تونل بلند و تاریک بود...که مجبور بودیم تا اخرش و راه بریم...پا برهنه....

-خوب این که کار سختی نبوده!!

با نگاه سردش بهم زل زد و گفت

-نه تا وقتی که کف تونل پر از شیشه خورده باشه !

بیتا-من سه بار از اون تونل رد شدم...وحشتناک بود ..پاهام ..هر بار یه لایه پوست از دست میداد و خودمونم شبا باید شیشه هارو در میاوردیم...

و روز بعد با هر بدبختی و زجری که بود باید تمرین می کردیم...

اروان معمولا مبارزه ها رو برنده بود ..اما...بعضی مواقع عمدا باخت می داد تا کسی که تاره تونل وحشت ر

DONYAIEMAMNOE

رفته دوباره نره.. و خودش میرفت....

اشکام و پاک کردم که ادامه داد

-دو سال بعد یازده سالمون بود ..مراحل سال های قبل امتحان گرفته میشد و اونایی که رد میشدن میمردن....

من و اروان بالا اومدیم...

و مراحل و هر بار بدتر از اون یکی گذروندیم و بالا اومدیم...مرگ دوستامون و هم دوره ای هامون و دیدیم و بالا اومدیم..

و رسیدیم به این جا..که هیچ و پوچه...

دستش و رو صورتم گذاشت و گفت

-مارو خونواده هاموم نخواستن که این زندگی نصیبمون شد ..اما تو خوش شانس بودی...مثل خیلی های دیگه. اما ما شانسی نداشتیم....

از جا بلند شد و گفت

-هرچی گفتم و فراموش کن و به کسی چیزی نگو مخصوصا اروان

تا الانشم زیادی شنیدی....

ودر مقابل نگاه اشکی و مبهوتم رفت..

محافظا من و به اتاقم بر گردندن و من به حال سر نوشت شوم ..اون بچه ها زار زدم و برای هزارمین باز از اون سازمان متنفر شدم...

پارت بیست و ششم.❤□❤□

شال مشکی رنگم و روی سرم درست کردم و همراه محافظا از اتاق خارج شدم ...آروان و پایین ندیدم ..محافظا منو از عمارت خارج کردن و اواسط باغ ماشین .آروان و دیدم ..نمیدونستم..میخواد کجا ببرتم....فقط باید از

DONYAIEMAMNOE

دستورش..پیروی میکردم...محافظ در ماشین و باز ..کرد و من جلو نشستم ..اروان پشت فرمون بود با اون عینک بزرگ و سیاهش..جذابتر شده بود.....

راه افتاد از عمارت بیروون اومد و اروم گفت

-کمر بندتو ببند..!

اروم.. کمربند و بستم و گفتم

-داریم ..کجا میریم!؟

بی حوصله در حالی که با سرعت می روند گفت

-..باید رابط سازمان ببینتت..و مطمئن شه که هنوز زنده و سالمی..

با پوز ند گفتم

-چه قدر مهم بودم خبر نداشتم!!

برگشت سمتم و گفت

-اطلاعاتت مهمن..!

دیگه هیچی نگفتم..دست فرمونش و دوست داشتم..نرم و سریع'....

با ولع به خیابونا نگاه می کردم دلم برای ادمای معمولی تنگ شده بود...

برگشتم سمتش و گفتم ..اهنگ نداری!؟،

با نگاهی تمسخر امیز گفت

-گوش نمیدم...

در حالی که ..ضبط ماشین و روشن می کردم گفتم...

شاید افرادت گوش بدن!؟

DONYAIEMAMNOE

اهنگ اول پخش شد..از زبونشون هیچی نمی فهمیدم اهنگ و رد کردم ..بازم روسی بود..اخر بعد از کلی تلاش در مقابل نگاه خیره ی اروان یه اهنگ ایرانی پیدا کردم....

اهنگش اولش..خارجی بود و می خواستم رد کنم که یهو ایرانی شد و وسط اهنگ صدای خواننده اومد...به ایرانی گفت.

-نم نم بارووون.....بدون تو..باز کردم پنجره رو

هی میگفتم از پیشم نرو اما الان میگم برو

خسته و غمگینم..از همه دلگیرم.بدون تو میمیرم.اما برو

خیابونا گریه می کنن پرنده ها غصه می خورن سخته بدون تو

اما برو دیگه برو...

دوباره اهنگ خارجی شد و من غمگین به بیروون خیره بودم

.....

یک ساعت بعد ..اروان رو چشمام پارچه ای انداخت و دوباره راه افتاد...

نمی دونم چه قدر گذشته بود..که..یه جا نگه داشت..پارچه رو از رو چشمام برداشت و گفت

پیاده شو..

از ماشین پیاده شدم که اومد سمتم و یه چیز سفت و سفید و دور دستام بست که نمی تونستم دستام و تکون بدم ..دنبالش مثل جوجه اردکاا راه افتادم ..تا جلوی در بزرگ و سیاه رنگ ایستادیم ..در باز شد و وارد شدیم..هیچکس نبود توقع داشتم کلی نگهبان ببینم ...اما اینطور نبود..

در خونه باز شد و پسری بیروون اومد..ناز بود...تو یه کلمه...ناز بود...اومد سمتمون...به من با نگاه جدی ای نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-اینه؟

انگار راجب ..گاو حرف میزد بیشعوور.!

اخمام و کردم تو هم ....

اروان سرش و تکون داد و گفت...

-نمیفهمم چه نیازی به دیدار حضوری بوده..!!

پسره ..گفت

-اروان...بس کن خودتم .خوب میدونی..سازمان به سایشم اعتماد نداره...

حس می کردم پشت حرفاشون و چشماشون تنها..نفرت هستو بس.!

جالب اینجا بود که من درست بینشون ایستاده بودم ..اروان پشتم بود و اون پسر جلوم بود...

اروان-.هه..قانون های سازمان و به من میگی؟؟؟

پسره دوباره بر اندازم کرد و گفت

-سازمان دستور داده این دختره پیش من باشه...

با بهت برگشتم سمت اروان...!

اصلا از پسره و نگاهاش خوشم نیومده بود حس می کردم یه جووریه!!

اروان به چشمای پسره زول زد و گفت ..

-من از این موضوع خبر نداشتم و وقتی من از چیزی خبر نداشته باشم یعنی ..وجود نداره...

پسره اومد سمتش و گفت

-باشه دختر رو ببر ولی..با حکم سازمان و رئیس میام و میبرمش...

با بهت نگاشون کردم و یهو داد زدم

DONYAIEMAMNOE

-مگه من کیسه سیب زمینی ام منو پاس کاری می کنید من هیچ جا نمیام...اصلا من یه شخص ازاد.....

اروان مچ دستم و گرفت و نزاشت ادامه ی حرفم و بگم و منو به سمت در ورودی ..کشید ..با بهت دنبالش کشیده میشدم از خونه که بیرون اومدیم در ماشین و باز کرد و هولم داد توش..و درو بست و نشست ...

خم شد سمتم و دستامو باز کرد و راه افتاد ..در سکوت..نگاش می کردم ..کمی ازش می ترسیدم ..نکنه لجش و سر من خالی کنه!

خدا ادامه ی راهو به خیر بگذرونه

پارت بیست و هفت

کل راه و در سکوت گذروندیم...نزدیک که شدیم دوباره اون پارچه مزخرف و رو صورتم انداخت...سرم و به شیشه پنجره تکیه دادم ..و کم کم خوابم برد...

با تکون های شدیدی که میخوردم از خواب پریدم و ترسیده به اطراف نگاه کردم که با دیدن آروان عصبی . جایی نزدیک صورتم ..جیغی کشیدم که دستش و رو دهنم گذاشت و با اعصبانیت داد زد

-چته؟؟؟

کم کم همه چی رو درک کردم و وقتی دید ساکت شدم دستش و از رو دهنم برداشت و رو به محافظا گفت

-این جیغ جیغو رو ببرید اتاقش و با اخم وارد عمارت شد ..محافظا اومدن سمتم..از اون جاایی که بعد از اون اتفاق کلا از همه ی زیر دستای اروان متنفر شده بودم ..باحالت چندشی زود از ماشین پیاده شدم و جلوتر از اونا به سمت عمارت رفتم...

وارد اتاقم که شدم ..دوباره در روم بسته شد و من موندم و اسارتم!

رفتم جلوی اینه و لباسام و عوض کردم و دوباره همون شلوار جین مشکی و تیشرت ابیمو پوشیدم باز خوب بود لباس برام میگرفتن..

بیتا و جرارد تضمین کرده بودن این اتاقم دوربین نداره..و من نمیدونم چرا اما بهشون اعتماد داشتم....!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

روی تخت دراز کشیدم و به یاد قدیما افتادم...خانواده ی چهار نفره ی من در پدری معتاد و هیز و داداشی بزن بهادر و مادری بیچاره خلاصه میشد زندگی من هیچ وقت درست و حسابی نبود...

همیشه دعوا بود تو خونمون...

مامانم خونه ی مردم کار می کرد..همیشه بوی مواد شوینده می داد..

بابام همیشه بوی مواد و کثافت می داد . و هاتف..بوی خاک و کارگری می داد ...اما درسشم می خوند...

هاتف..خوب نبود اما بدم نبود..جلوم نبود .اما هیچ وقت پشتمم نبود..همیشه از هم فاصله داشتیم..اما همو دوست داشتیم..چون جز هم کسی رو نداشتیم...

گاهی غذامون و در سکوت با هم تقسیم می کردیم و گاهی پشت ویترین مغازه ها ..هر دو می ایستادیم و من به لباسای ناز و عروسکی دخترانه نگاه می کردم و اون به کفشای فوتبالی...

گاهی با هم دعوا می کردیم و گاهی با هم با دیگران دعوا می کردیم..

ما خواهر و برادر بودیم...بعد از اعدام شدن .بابا ..که من هیچ وقت براش غصه نخوردم....مامانم چند سال بعد در حال تمیز کردن خونه ی یکی از همون مرفه های بی درد رو پله ها مرد...

خاک سپاری مامان...زیادی خلوت بود ..اندازه ی چند نفر ..که من و هاتف ریحانه و خاله باشیم..جمعیت داشتیم....

بعد اون هاتف نزدیک چند ماه غیبش زد و بعدش که پیداش شد فرق داشت با قدیما اروم بود و ساکت..مرموز و باهوش! همیشه انگار به چیزی تو استینش داشت....

سال ها بعدشم. که با مهشید اشنا شد واقعا ..خوب شده بود ..گاهی سه نفری بیرون می رفتیم..مثل خوشبختا ..بودیم...

روزی که هاتف سر دعوا با مهشید که تو دانشگاه با یه پسر گرم گرفته بود تو دانشگاه جلو همه داد زد دوست دارم ..فهمیدم داداش بزرگه ..عاشق شده...

همه چی خوب بود ..تا روز عروسی...!

DONYAIEMAMNOE

هاتف نیومد...!

و چندین و چند ماه گذشت و نیومد...اگرم میومد ..چند روز بعد باز غیب میشد ..

و حالا نوبت من بود که غیب شم ...

اشکای گوشه چشمام و پاک کردم و با بغض گفتم

-چرا هیچ سوپر منی .مثل قصه ها نجاتم نمیده !!

و با بغض خوابیدم

پارت بیست و هشت❤□❤□❤□

بیتا پشتم نشسته بود و موهام و میبافت ..هنوز متعجب بودم میدونستم زیر پوست اون دختر مغرور و خودخواه و ادمکش..یه دختر ساده و مهربون هست که ارزوش بوده ارایشگر شه!

کار موهام که تموم شد جلوم نشست و گفت

-میخوای بریم تو باغ قدم بزنیم...

نگاهش سرد بود و لحنش جدی اما..ازش خوشم میومد...

با هم به همراه دوتا محافظ رفتیم تو باغ ..

اروم اروم قدم بر میداشتیم ..برگشتم سمتش و گفتم

-تو چند سالته...!

چپ چپ نگام کرد و گفت

- بیست و هشت

اهانی گفتم.....

DONYAIEMAMNOE

یهو یه سگ گنده ی سیاه با چشمای ابی از لابه لای..درختا اومد بیرون ..بیتا سه قدم عقب رفت و با صدای اروومی گفت

-همراز اروم و بی سرو صدا از اون سگ دور شو

خشک زده به چشگای وحشی سگ خیره بودم گفتم

-چرا!؟

حتی محافظا هم با وحشت عقب ایستاده بودن...

بیتا اروم و نگران گفت

-اون سگه آروانه..بهش میگیم ..درنده.لقب خودش و اروانه..! تا تیکه پارت نکرده ازش فاصله بگیر ...

به بیتا که ازم اروم دور میشد نگاه کردم و گفتم..

-اما من دوسش دارم!!!!!!

و در مقابل نگاه بهت زدشون به سگ اروم اروم نزدیک شدم تهش مرگ بود دیگه!

دهنش باز بود و اب دهنش رو زمین میریخت انگار اماده ی حمله بود ..

واقعا سگ ترسناکی بود...

دستم و جلوم گرفتم و گفتم.

-هیس اروم باش سگ خوب...

رو به بیتا که بال بال می زد از سگ دور شم گفتم

-اسمش چیه.!؟

بیتا.-تا اون روی سگم نیومده بالا ازش دور شو

-اسمش چیههههههع!؟

DONYAIEMAMNOE

با حرص گفت

-درنده...

در حالی که اروم به سگ نزدیک میشدم گفتم

-اسمی که اروان صداش می زنه رو می گم!

بیتا با حرص گفت

-بلکی...!

اروم لبخندی زدم و سعی کردم ترس و از چشمام دور بریزم

-سلام بلکی...پسر خووب.....چشمات مثل صاحبت سگیه....

خرناسه ای کشید که خودم و جمع کردم و بدون توجه به دندونای سفید و تیزش بهش نزدیک شدم و رو دوتا پا نشستم و دستم و با تردید جلو بردم و زیر گلوش و اروم با دستم ماساژ دادم و با دست دیگم پشت گوشاشو ناز کردم ...دیگه مثل قبل ترسناک به نظر نمیومد..

لبخندی زدم و اروم گفتم ..

-خوبه که باهام دوست شدی ..!

برگشتم سمت بیتا و محافظا که برای اولین بار قیافه ی سردو خشک بیتا رو با محافظا اون طوری دیدم .

دهنای باز..چشمای گرد...صورت چروک شده..دماغ چین خورده...!

قهقه ای زدم و گفتم

-چتونه!؟؟

برگشتم سمت بلکی که با دیدن آروان پشت سرم ..خشکم زد ...زود به خودم اومدم ک از جام بلند شدم ..

اروان با نگاهی ب تر از بلکی نگام می کرد....

DONYAIEMAMNOE

یهو اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت ..

تو صورتم داد زد

-بدون اجازه ی من از اتاقت میای بیرون ک به بلکی هم نزدیک میشی..ها!!!با خودت چی فکر کردی .؟که اومدی سفر و خوش گذرونی...

با دستش حولم داد و گفت

-تو رو دزدیدیم میفهمی..!این جا بل برده فرقی نداری...فقط اطلاعاتت و مغزت واسمون مهمه....

بهم نزدبک شدو تو چشمای اشکیم زول زد و گفت

-یادت باشه اینو...که لحظه ای که بفهه هیچ اطلاعاتی نداری و اونایی هم که داری چرته...خودم ..با دستای خودم ...میکشمت...

دستاشو مثل اسلحه کرد و گرفت طرف پیشونیم و گفت

به همین راحتی و بنگ...و تموم میکنم زندگی تو....

به طرف محافظا رفتوو داد زد

-ببریدش تو اتاقش..تا موثعی که نگفتم از اتاقش بیرون نمیاد هیچکسم حق نداره بره پیشش

با بغض و ناباوری ازش چشم دوختم و محافظا با خشونت بازو های ظریفم و گرفتن و کشون کشون در مقابل نگاه مبهوت و نگران بیتا

من و به سمت عمارت بردن....

پارت بیست و نه❤❤

وارد اتاق شدم و با حرص لگدی نثار تخت کردم و جیغی کشیدم و با همه ی وجودم داد زدم

-ازت متنفرمممممم...امیدوارم بمییری..!

DONYAIEMAMNOE

موهام و میکشیدم و کل اتاق و قدم می زدم ..جیغ کشیدم..

-من برده ام..!!!من.....من تو رو میکشم حالا ببین..فقط بیا اینجا ببین چه جوری خفت می کنم مرتیکه روان پریش....

برو خدا تو شکر کن جلوم نیستی..وگرنه خفت میکردم ..اصن ریز ریزت....

یهو در اتاق باز شدو اروان با نگاه خونی .. وارد شد و به سمتم اومد...

چشمام گرد شده بود و دستام رو هوا مونده بود...

اومد سمتم و گفت

-بگو ببینم میخوای چی بگی..!؟

با بهت و ترس ..دستم و اوردم پایین و با من من گفتم

-چیزه...چبز...یعنی..چیزه دبگه..اها..همون.....ای بابا ...چی بود..؟

به سمتم خیز برداشت که دوییدم رو تخت و نالیدم

- عع خو عصبی بودم..چرا رم می کنی..!!!

داد زد

-بیا پایین رو اعصاب من راه نرو این قدر!!!

با ترس گفتم

-نم

نمیام..میزنی....

مثل بچه ها شده بودیم .....

داد زد -نمیای!!!

DONYAIEMAMNOE

سرم و به معنای نه تکون دادم که تو یه حرکت پرید رو تخت ...

و منم سریع پریدم پایین..

اونم پرید و من این ور میدوییدم ..اون اون ور!!!

عصبانی داد زد

-بلاخره که میگیرمت....

از ترس جیغی کشیدم ..که تو یه حرکت سریع از پشت بغلم کرد و انداختم رو تخت..با وحشت نگاش میکردم که خبیث نگام کرد و

گفت..-تا من نخوام هیچجا نمیتونی فرار کنی..

و قبل این که بفهمم چیشد پارچ اب و از رو میز برداشت و خالی کرد روم ...ابش یخ بود و من یه لحظه از سرما نفسم رفت ...!

یهو در اتاق باز شدو بیتا سراسیمه وارد شدو گفت

-کاریش نداشته با.....

با دیدن ما تو اون وضعیت حرف تو دهنش ماسید و با چشمای گرد به ما نگاه می کرد ..من با لباسای خیس زیر اروان بودم و اون رو من...وضعیت از این افتضاح تر یعنی وجود.نداشت!!!

اروام سریع از روم بلند شدو گفت...

-زبونش و یکم چیدم همین...

چه قدر خونسرد بود کلا انگار فکری که بیتا میکرد براش مهم نبود

هه اصلا چه چیزی برا این پسر مهم بود که ابن باشه ..اروان دست بیتارو گرفت و از اتاق خارج شدن ..احساس سرما کردم و زود دوییدم سمت حمام تا با اب داغ گرم شم...

DONYAIEMAMNOE

سلام عزیزم ممنون از رمان قشنگت خیلی هیجانیه😳و از این که پارتاتو زیاد میزاری ممنونم🌷🌺🌸و رمانتو دنبال میکنم رمان کلاه دارانو هم خوندم عاشقشم خیلی طنزه کلی خندیدم😂👍👍

اگه میشه رمانای دیگتو هم معرفی کن

پارت سی..??❤□❤□❤□❤□

بی حوصله از پنجره بیرون و دید میزدم سه روز بود تو اتاقم بودم واقعا خسته شده بودم و عصبانی نه کسی اومده بود پیشم نه با کسی حرف زده بودم فقط محض نمردن غذا میخوردم ..زیر چشمام گود شده بود شده بود و ظریف تر به نظر میومدم...

در اتاق یهو باز شد و جرارد اومد سمتم و گفت

-سریع اماده شو...

با بهت گفتم

-سلام جرارد ..چه خبره..!!!

در حالی که در کمدم و باز می کرد و تند.تند مانتو و شال می نداخت برام رو تخت گفت ...

-هنری ..اونی که زد سازمانه..فهمیده عضو سازمان نیستی و کی هستی.. و حتما..میان دنبالت..!!

با حیرت و ترس گفتم

-پس ..بیتا و آروان چی؟

مانتو رو داد دستم و گفت

DONYAIEMAMNOE

-آروان پایین منتظرته میرید یه جای امن و بعد از این که آبا از اسیاب افتاد من و بیتا هم میایم پیشتون ..مانتوی جلوباز مشکی رنگ و سر سری از روی تیشرت مشکیم تنم کردم و شالم و رو سرم انداختم و پشت سر جرارد از اتاق دوییدم بیرون حتب خبری از.محافظا هم نبوود ..

خدایا یعنی چی میشد ..قرار بود اینده من با این همه اتفاق چی بشه!!!

همه ی محافظا تو حیاط با اسلحه و سگاشوون این طرف و اون طرف می دوییدن ...

ماشین آروان تغیر کرده بود یه شاسی بلند مشکی به جای ماشین قبلیش پارک شده بود تو باغ..سریع سوار شدم ..اروان تا دید من سوار شدم خم شد سمتم و یه ساعت چرم مشکی دور مچ دستم بست ..با بهت نگاهش میکردم که گفت

-توش جی پی اس و هروقت اون دکمه ی ریز کنار صفحه رو باز کنی من میفهمم تو خطری....

سرم و به معنی فهمیدن تکون دادم که دوباره خم شد و برام کمربند و بست و تو چشمای متعجبم خیره شد و گفت

-وقت نداریم...

شیشه ماشین و داد پایین و رو به جرارد گفت

-سه روز دیگه تو .اردبیل....!

چشمام گرد شد ..اردبیل!!!

یعنی اوضاع این قدر بد بود!!که میخواستیم بریم اردبیل!!!

اروان سریع راه افتاد و با سرعت از باغ خارج شد ...

حدود نیم ساعت گذشته بود .که گفتم

-این رمزی که همتون دنبالشید و فکر می کنید دست منه...چرا مهمه..چه قدر مهمه؟!

دور برگردون و پیچید و گفت

-اون قدری مهم هست که برخلاف همیشه گفتن نباید شکنجت کنم تا یه وقت چیزیت نشه و رمز و از دست ندیم !!!

DONYAIEMAMNOE

به چشمای ترسیدم زل زد و گفت

-وگرنه تا حالا صد دفه زیر شکنجه هام مرده بودی...

با ترس کمی دست و پام و جمع کردم ..این دیگه چه ادمی بود ..اگه سختی هایی که این کشیده اندازه ی بیتا و جرارد بوده پس چرا این این قدر گند اخلاق و روانیه... و اونا متعادل ترن !!

والا ادم تو کار خدا میمونه....!

هوا سرد شده بود و اواخر پاییر بود و من با اون مانتوی نازک و تیشرت زیرش و شلوار جین قد نود شدیدا سردم بود !

انگار فهمید که بخاری ماشین و روشن کرد و من تو فضای گرم ماشین و تکونای لالایی مانندش خوابم برد ...

چشم که باز کردم شب بود و حتی نمدونستم کجاییم..آروان همچنان داشت رانندگی میکرد ...

خم شدم تا کفشام و از پام در بیارم اخه پاهام خسته شده بود ..که یهو نور شدیدی رو از جلو حس کردم تا سرم و بلند کردم با دیدن ..کامیون تو چند متریمون جبغی کشیدم ..آروانم..یهو پیچید به چپ و ماشین بالا و پایین شد و صداهای شدیدی مثل تیک اف تو گوشم زنگ می خورد ...ماشین یهو به عقب کشیده شد انگار داشتیم سر میخوردیم ...

و در اخر ماشین ایستاد ...

چشمام اروم بسته شدو....

پارت سی و یکم❤

با تکون های شدیدی.که میخوردم چشمام و باز کردم...بدنم کوفته بود و از سرما یخ کرده بودم ....

برگشتم و تو تاریکی آروان و تشخیص دادم ..که سرش رو فرمون بود

با ترس و بی حالی.. کمی تو جام تکون خوردم

DONYAIEMAMNOE

-آروان!!!

سرش و از رو فرمون برداشت ..گوشه ابروش خونی بود ...

با صدای پر لرزی گفتم..

-چیشد؟؟

با صدای گرفته ای گفت...

-از جاده خارج شدیم ..دورمون پر برف..ماشین خراب شده و بخاری کار نمیکنه..گوشیم انتن نمیده و صد متر با جاده فاصله داریم و ساعت سه ی..و این موقع شب نه کسی تو جاده ی به این یخبندونی میاد و اگه هم بیاد برا ما وایمیسته....

با ترس در حالی که دندونام به هم میخورد گفتم

-اما من سردمه...خیلی هم سردمه..کل استخونام درد می کنه...دارم منجمد میشم...

بر گشت سمتم و با خونسردی گفت

-تحمل کن .. تا صبح شه....

با حرص به بازوم هام برای گرم شدن چنگ انداختم و گفتم

-دیوونه شدی؟من تا یک ساعت دیگه ام نمیتونم ..تحمل کنم..چه برسه به سه چهار ساعت...!!

به شیشه ی ترک برداشته خیره شد و گفت ..

اون کامیون عمدی اومد مستقیم سمتمون کار هنری باید باشه....با تمام توانم جیغ کشیدم

-،میگم سردمه.....نمیفهمی....

دندونام از سرما به هم می خورد و تو خودم میلرزیدم ...

برگشت سمتم و یهو بازوم گرفت و من و کشووند سمت خودش و تو صورتم داد زد

DONYAIEMAMNOE

-خفه شو ..تو این موقعیتم جیغ جیغویی !!

با بهت بهش نگاه کردم ...

انگار تازه متوجه بدن لرز گرفتم شد ..بازو هام قشنگ تو دستش میلرزیدن ...

ولم کرد که زود ازش دور شدم ..هر چی میگذشت سرمای داخل ماشین بد تر میشد از دهنم بخار بیروون میومد و دستام سر شده بود

.بدنمم بی حس و یخ شده بود ...دستامو و جلوی دهنم گذاشته بودم و میلرزیدم ..با صدای لرزون و ضعیفی گفتم

-این همه سازمانتون ادعاش میشه..بهت یاد نداده تو این جور موقعیتا چه جوری بابد خودتو گرم کنی؟؟؟!

به چشمام زول زد ...و گفت

-چرا چند تا راه یاد داده ..ولی هم وسایلشو ندارم ..هم الان نمیشه ..

بعد بکم بهم نزدیک شدو گفت

-ولی یه راه برای گرم کردن هردومون وجوود داره...

با بهت و امیدواری گفتم

-چه راهی؟!

بهم بیشتر نزدیک شد و دستای سردش و رو گونم گذاشت و گفت

-یکم فکر کن.!!

با تعجب کمی فکر کردم ..که یهو داغ کردم ....با ترس زود ازش فاصله گرفتم و اونم پوزخندی زد و دوباره سر جاش نشست ..فحشی زیر لب نثارش کردم و دوباره ..از سرما تو خودم جمع شدم ..کل بدنم ویبره میرفت و یخ کرده بود ..صدام نازک و ضعیف شده بود...

اونم سردش بود ولی خوب وضعیتش از من بهتر بود ..خوب اون مرد بود و یه هیکل قوی داشت کافشن چرم تنش بود و بامنی که یه تیشرت و مانتوی نازک داشتم .خیلی اوضاعش فرق داشت....!!

DONYAIEMAMNOE

بی حال سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم که صداش اومد

-نخواب

با بی حالی دوباره چشمامو بستم که این بار تکونم داد

-،بهت میگم نخواب.....

بی توجه بهش..دوباره با لرز چشمام و بستم

گرمی چیزی رو روی خودم حس کردم چشمام و باز کردم و با دیدن کافشنش..چشمای بی حال و خستم و بهش دوختم

-خیر شدی!

بدون توجه به من خم شد و به زور خودش و انداخت صندلی عقب.. و

بازوی منو گرفت و با کمی زور منی که تقریبا بیهوش بودم و به سمت خودش کشید و منم به سمت صندلی عقب کشیده شدم و افتادم رو پاش ...

به چشمام زول زد و با کلافگی و نگاهی عصبی که انگار

تو اجبار قرار گرفته منو کشید تو بغلش... اون قدر محکم که صدای استخونام و میشنیدم ..کمی احساس گرما کردم ...

با دست اروم موهام و نوازش می کرد و میگفت

-نخواب....

اما من تو آغوش اون ..لابه لای بوی عطر کافشنش...و بین اون همه سرما زیادی خوابم میومد اروم .گفتم

-تو اون قدرا هم که فکر میکنی بد نیستی.....!

کم کم چشمام بسته شد و به خواب رفتم....!

DONYAIEMAMNOE

پارت سی و دو❤□❤□❤□

چشمام و با بی حالی باز کردم...

نگاهی به اطراف انداختم...

تو یه اتاق بودم...یه اتاق کوچیک کاهگلی..با وسیله های قدیمی..گلوم میسوخت و بینیم کیپ شده بود ...پارچه خیس و از رو پیشونیم برداشتم و با رخوت از جام بلند شدم....

دیدم کمی تار بود اما خوب شد کم کم ..بدنم کمی داغ بود ..کم کم همه چی رو به یاد اوردم ...

اروان..کجا بود ..!

با کوفتگی به سمت در چوبی اتاق درفتم و در و باز کردم ..این قدر این اواخر درا روم قفل بوده که با دیدن در قفل نشده متعجب شده بودم ...از اتاق بیروون اومدم و از پله های چوبی پایین اومدم.....

هیچکس نبوود ..از ترس رو به سکته بودم ..نکنه..افراد هنری دیشب پیدامون کردن و آروان و کشتن و منم اوردن این جا تا بکشن..با ترس به سمت در خونه دوییدم که در باز شد و با دیدن آروان . که یک پلاستیک دستش بود ..نفهمیدم چی شد ..فقط کاریو کردم که یه ادم ترسیده انجام می داد و خودم و توبغلش..پرت کردم....!

یکه خورده یک قدم به عقب برداشت ..با چشمای گرد شده به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم و سرخ شدم عقب رفتم و گفتم

-چیزه..من..ت.ترسیدم..افراد هنری گرفته باشنم...!

به سردی نگام کرد و از کنارم گذشت....و پلاستیک تو دستش و رو دسته مبل قدیمی و قهوه ای رنگ .گذاشت و گفت

-هر هشت ساعت باید ازشوون بخوری..!!!

چشمام گرد شد این الان تو این برف بدون ماشین تو بابل رفته برا من دارو گرفته..!!!

انگار سوالم و فهمید که پوزخندی زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

داروخونه.یه کوچه پایینتر بود و ماشینم داشتم ..

با بهت گفتم

-چجوری نجات پیدا کردیم؟؟؟

رو مبل لم داد و در حالی که سیگاری اتیش می زد گفت

-بعد از این که جناب عالی مثل خرس قطبی خوابیدی...دیدم رو به موتی..از ماشین اومدم بیرون و رفتم تو جاده ..دو ساعت تمام..واستادم تا یه کامیون واستاد...اومدم ورت داشتم بردمت تو کامیون ...کامیونه مارو برد بیمارستان و تو رفتی زیر سرم و کم مونده بود تشنج کنی..منم ماشین و درست کردم.. و بعدشم اومدیم اینجا...

و بعد برگشت سمتم و با لحن سردی گفت

-بهت جواب پس ندادم...گفتم که فکر نکنی..مثل سوپرمنا کل شب و بالا سرت وایسادم و واسه خوب شدنت دعا کردم.!

حرصم گرفت

-هه منم همچین فکری نکردم..این کارا به جرارد می خوره ..نه تو!

با اخم نگام کرد ..که پلاستیک دارو ها رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم و زیر لب فحشی نثار روح پرفتوحش کردم...؟..

دارو هام رو که خوردم .... چشمم به پالتوی چرم مشکی روی زمین افتاد ..خم شدم و برش داشتم نو بودو زنانه...!واسه من گرفته بود!

خوب معلومه حوصله نشکشی نداشته رفته این و خریده تا باز تب نکنی...

پوفی کردم ..حسابی گرسنم بود ....

از پله ها پایین رفتم و دیدمش که داشت ..ساندویچ میخورد...!

بیشعور یک صدا نزد بگه بیا تو هم کوفت کن..

DONYAIEMAMNOE

با حرص نگاش کردم..نیم رخ بود و منو ندیده بود اخه ازش دور بودم..

اروان-اون جا واینسا به منم فحش نده...بیا ساندویچت اینجاست...نمیخوام باز ازگرسنگی قش کنی و منم مجبور شم بغلت کنم !

با چشمای گرد نگاش میکردم ..این چه طوری منو دیده بود!

رفتم سمتش و کنارش پشت میز نشستم ..بی حوصله و بدون توجه به من به ساندویچش گاز میزد ..منم شروع کردم به خوردن...

نمی دونم چه قدر گذشته بود که زنگ در و زدن ومن از جا پریدم و اروان ساندویچش و گازی دیگه زد و دست برد پشت سرش و اسلحه ی کوچیکی بیرون اورد از پشت کمر بندش و رفت سمت در و نیمی از بدنش و پشت در قایم کرد و در و باز کرد که....

پارت سی و سه❤□❤□

با دیدن ..زنی روستایی..چشمام گرد شد...

آروانم زود اسلحه رو پشتش زیر کافشنش گذاشت و با همون لحن سردش گفت

-با کی کار دارین...؟!

دیدم داره با پیرزنه هم بدجوور حرف میزنه زوود رفتم دم در و در و باز کردم و با لبخند گفتم

-سلام ..بفرماید خاله جون با کسی کار دارین؟

پیرزنه لبخندی زد و گفت ..من دست فروشم..به صاجب خونه ی قبلی کلاه شالگردن میفروختم...

در مقابل نگاه بهت زده و کلافه ی آروان گفتم.

-چه خووب منم کلاه شال گردن میخوام...

و در و باز نگه داشتم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-بیاین تو...

وارد شد و لبخندی زد و گفت

-تازه عروس دامادین؟؟

رنگ از روم پرید..

و آروانم برگشت سمت منو با حرص نگام کرد ..

مجبوری گفتم

-بله...

لبخندی زد و رو مبل نشست پیرزنه سفید و تپلی با مزه ای بود..

رفتم ...

آروان و من کنار هم رو مبل سه نفره با فاصله نشستیم ....

پیرزنه با لبخند گفت

- اینا رو تازه بافتم..قرمزه به صورتت میاد..ماشالا خیلی بر و رو داری..

لبخندی زدم ..که پیرزنه رو به آروان گفت

-قدر زنت و بدوون!

جلو دهنم و گرفتم تا نخندم...

آروان با غیض اما اروووم گفت

-بله...چجورم..

دست رو بافت نرم کلاه قرمز کشیدم ..که زنه کلاه و داد دست اروان و گفت

-سرش کن ببین بهش میاد.!اول از همه باید شوهر نظر بده

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

با چشمای گرد شده به آروان نگاه میکردم که کلافه و پر حرص نگام کرد و بی حوصله کلافه و کلاه و اروم روی سرم کشید و موهای نرم و لختم ک از روی صورتم کنار زد و خیره نگام کرد...که پیرزنه چند تتا ضربه به دسته مبل زد و گفت

-ماشالا چه ناز شدی..نظرت چیه اقا داماد

آروان محو صورتم با صدای محکم و ارومی گفت ...

-خوبه....خیلی..خوبه...

و زود نگاهش و ازم برداشت و دست تو جیبش کرد و یه تراول پنجاهی در اورد و داد به پیرزنه..پیرزنه خواست باقی پول و بده که اروان قبول نکرد ..پیرزنه بقیه کلاه و شالگردنارو جمع کرد و از جا بلند شد از حس اومدم بیروون و تا دم در بدرقش کردم ..

پیرزنه که رفت..

یهو اروان بازوم و کشید سمت خودش و با صدای اروم و پر غیضی گفت

-دیگه منو تو همچین موقعیتی قرار نده ...هیچوقت...؟!

و بعد بازوم و ول کرد و رفت سمت پنجره و سیگاری اتیش زد ..کلاه و شال گردن و از رو میز برداشتم و با ناراحتی از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم ک در و بستم ..رو تخت نشستم و اروم گفتم

-پسره ی سیگاری..!

پیامهای دریافتی صفحه ۱ از ۱

▼▼▼▼▼

۱. ۱۷/۹/۱۳۹۶ ۰۰:۴۷

سلام

رمانت قشنگه خیلی دوسش دارم

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

فقط یکم بیشتر توضیح بده راجب اتفاقای ک میفته زود پیش نرو...

مشاهده: /vw_174482288

حذف: /d _174482288

~~~~~~~~~~~~~

۲. ۱۷/۹/۱۳۹۶ ۱۴:۴۳

رمان کلاه دارن ک گذاشته بودین بسیار عالی بود متشکر نمونه از این رمان های هیجان انگیز لطفا بزارین

مشاهده: /vw_174660529

حذف: /d _174660529

~~~~~~~~~~~~~

۳. ۱۷/۹/۱۳۹۶ ۱۷:۴۰

خیلی خوب بود واقعا

مشاهده: /vw_174728957

حذف: /d _174728957

~~~~~~~~~~~~~

۴. ۱۸/۹/۱۳۹۶ ۲۱:۲۳

واااای عششششقم عالیه رمانت

مشاهده: /vw_175215957

حذف: /d _175215957

~~~~~~~~~~~~~

DONYAIEMAMNOE

۵. ۱۸/۹/۱۳۹۶ ۲۲:۱۸

سلام میشه سریع تر پارت بزارین☺

مشاهده: /vw_175246817

حذف: /d _175246817

~~~~~~~~~~~~~~

۶. ۱۹/۹/۱۳۹۶ ۲۲:۰۵

سلام کانالتون خوبه رماناتون قشنگه اما کمه و دیر به دیر میزارین لطفا اگه راه داره و مشکلی نیس...

مشاهده: /vw_175609238

حذف: /d _175609238

~~~~~~~~~~~~~~

۷. ۲۱/۹/۱۳۹۶ ۱۸:۵۷

start/

مشاهده: /vw_178498725

حذف: /d _178498725

~~~~~~~~~~~~~~

۸. ۲۲/۹/۱۳۹۶ ۱۹:۱۰

جلوم نبود اما پشتمم نبود

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~~~~~

زندگی سیگاری
عالی مینویسی..موفق باشی

مشاهده: /vw_179025992

حذف: /d _179025992

~~~~~~~~~~~~~~

۹. ۲۲/۹/۱۳۹۶ ۲۳:۱۰

سلام عزیزم ممنون از رمان قشنگت خیلی هیجانیه😳و از این که پارتاتو زیاد میزاری ممنونم🌷🌼🌸و...

مشاهده: /vw_179162369

حذف: /d _179162369

~~~~~~~~~~~~~~

۱۰. ۲۳/۹/۱۳۹۶ ۲۳:۱۳

رمانت خیلی جالبه ❤

مشاهده: /vw_179616323

حذف: /d _179616323

~~~~~~~~~~~~~~

پارت سی و چهار❤❤

رو به روی هم روی مبل نشسته بودیم....

اون سیگار میکشید و من اونو نگاه میکردم ...

حوصلم واقعا پوکیده بود ..سوالی که زیادی فکرم و اشغال کرده بود و پرسیدم

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~~~~~

-میگم.....

بهم نگاه کرد ...سرد و خشک...

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-میگم...چیزه..این رئیس اصلیه..بزرگ بزرگه..تا به حال منو دیده..!

بهم خیره شدو دود سیگارش و رو هوا فوت کرد و گفت..

-آره...براش فرستادم..!

چشمام و ریز کردم و گفتم...

-و بعد از این که عکسمو دید..گفت..نکشینش و شکنجش ندید تا خودم بیام!

با اخم نگام کرد و گفت ..

-اره..که چی؟

با ریز بینی گفتم

-بعد تو تا حالا این جناب رئیس بزرگ و دیدی!؟

به چشمام زول زد و کلافه گفت.

-نه....هیچکس تا قبل مرگ، رئیس نمیبینتش!..

با بهت گفتم

-حتی تو!

پوزخندی زدو گفت

-حتی من!

لبخندی زدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

..اگه رئیس بمیره چی میشه!

کلافه گفت

-به تو چه هان ..به تو چه..!

مچ دستم و بردم بالا و با خنده گفتم

-منم بارکد دارم حقمه بدوونم!

پوزخندی زد و گفت

-باشه..ولی هر چی اطلاعاتت بیشتر باشه احتمال مرگت بیشتر میشه!

بدون توجه به حرفش گفتم

-بگو بگو ..!

آروان.-..بمیره اون وقت ما میبینیمش...بعدشم کسی که رئیس قبل مرگش انتخاب کرده بود جای اون رئیس میشه و هیچکسم نمیبینتش!

با بهت گفتم..

-چون رئیسا ازدواج نمیکنن و بچه دار نمیشن باید یه غریبه رو برای جانشین انتخاب کنن!!!

سرش و عصبی به معنای اره تکون داد ..

با هیجان گفتم

-اخرین رئیسی که مرد چی شکلی بود...

عصبی پاشد و گفت

-پیر بود...همین...

با تعجب گفتم..

DONYAIEMAMNOE

-پیر بود...شرط میبندم این جدیده جوونه..!

پوز خندی زد و گفت

-جدیده...که میگی...چند ساله که رئیسه...از همه هم تا به حال باهوشتر بوده..و قاتلتر...

بهش نگاه کردم و گفتم

-تا به حال چند نفرو کشتی؟

برگشت سمتم و گفت

-برگرد تو اتاقت!

با بهت نگاش کردم که عصبی به مبل لگدی زد و داد زد

-بر گرد تووووووو اتاقت.همین الان..!

چشماش قرمز شده بود چه غلطی کردم همچین چیزی ازش پرسیدم!سریع از جام بلند شدم و از پله ها دوییدم وارد اتاقم شدم و درو زود بستم ...

صدای شکستن وسایل میومد...مگه چند نفرو کشته بود که این جوری با یاداوریش دیوونه شد..!

صدای زنگ در بین اون همه سرو صدا باعث شد ..سریع بدوام سمت پنجره در پنجره رو باز کردم که سوز سردی باعث جمع شدن صورتم شد .!

از لابه لای حفاظا خم شدم و با دیدن ماشین جرارد و خودشو بیتا لبخندی رو لبام شکل گرفت...خدارو شکر اگه نمیومدن مطمئن نبودم

تا صبح با این روانی زنده میموندم یا نه!!

پارت سی پنجم♥□♥□♥□♥□♥□

طولی نکشید که در اتاق باز شد و بیتا و جرارد اومدن تو...

DONYAIEMAMNOE

دوتا شون سرتا پامو بر انداز کردن و وقتی مطمئن شدن سالمم ..هر کدوم گوشه ای ولو شدن..جرارد اروم گفت

-ترسیدیم..رئیس کشته باشدت!

بیتا شالشو از سرش در اورد و به سردی گفت

-جرارد می دونی که آروان هیچ وقت بر خلاف دستورات رئیس بزرگ عمل نمیکنه..

خودم و رو تخت تقریبا شوت کردم.. و گفتم ..

-برام مهم نیست..چیزی که واسم مهمه اینه که چرا رئیس بزرگتون نخواسته که حداقل منو شکنجه کنید تا به حرفم بیارییید!!!

بیتا کمی بهم خیره نگاه کرد و گفت

-بزار یه چیزی بهت بگم ..هر چه قدرم..فکر کنی..نمیتونی..سر از کارای سازمان و رئیسش دربیاری...

جرارد با سر حرف بیتارو تایید کرد ...

رو به جرارد گفتم

-بعضی چیزا خب زیادی رو مخمن..مثلا این که تو نگاهت مثل بیتا و آروان سرد و اهنی نیست!حتی رفتارتم این طوریه!!!!

جرارد پوزخندی زد و گفت

-چون ..من بیست سالمه...تازه واردم و هنوز مثل اینا دستام به خون هزار نفر آلوده نشده که از سنگ بشم...

بیتا سیگاری اتیش زد و گفت..

-نگران نباش..تو هم بعد از این ماموریتت حتما مثل ما میشی...حتی واست دیرم شده...

جرارد با حرص پشت سر بیتا سیگاری اتیش زد..

پایین آروان داشت سیگار دود میکرد این بالا هم اینا!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

با حرص گفتم

-چرا شما سیگار میکشید.؟!

جرارد و بیتا به هم نگاه کردن ..بیتا رو بهم گفت

-خالکوبی روی قفسه سینت و ندیدی؟!

با بهت گفتم

-چرا ولی نتونستم بخوونمش!

جرارد پوزخندی زد و گفت

-پونزده سال پیش.مامورای.سازمان سیا...فدرال. اسم سازمان و گذاشتن سازمان دودی... و اونایی و که میکشتیم و اسمشون و گذاشتن سیگار...ما با هر بار کشتن..سیاست مدار ها..نخبه های کشور ها ادم کشای دیگه یا هرکسی....انگار ازشون مثل سیگار کام می گرفتیم و دود شو دور سازمان فوت می کردیم تا از دید ها پنهان شه..محو شه..!

رو بدنت این خالکوبی شده....

همانا.شما از ان کسانی که ما میگوواییم کام میگیرد ..و تا ابد به زندگی سیگاریتان ادامه خواهید داد

با بهت نگاش کردم .. !!چشمام گرد شده بود ..مبهوت به اطراف نگاه کردم و گفتم

-ناموسا دوربین مخفیه!!

پارت سی و ششم❤□❤□

اینطوریکه من فهمیده بودم..افراد هنری به عمارت رفته بودن و وقتی دیدن جا تره و بچه نیست..عصبی شدن و داد و بیداد کردن که رئیسشون که هنری باشه .بالاخره بنده رو پیدا می کنن.!

DONYAIEMAMNOE

خلاصه..الان تو ماشین نشستیم منو بیتا عقبیم و جرارد و آروان جلو نشستن و جرارد پشت فرمونه و گویا داریم بر میگردیم تهران..

من واقعا نقش.گوسفند و اونجا داشتم..هر جا میخواستن منو میبردن....

اصلا کلا نقش گوسفندو قشنگ و کامل اجرا میکردم..فقط و فقط برای جون مهشید و ریحانه!

جالب اینجا بود این سه تا تو ماشین . صداشون در نمیومد..لال لال از بی حوصلگی داشتم میپوکیدم ..خوابمم نمیومد..کلا باید تا تهران خفه میشدم چون اینا که کلا مثل ادم اهنین..دسشوویم من ندیدم برن !

غذاشونم که خوردن..بکوب تا تهران قراره تحملشون کنم..!

یکی دو ساعت گذشته بود و ..من ..تو حال و هوای خودم بودم..که

متوجه..بیتا شدم..به شیشه تکیه داده بود و من برق نم اشک و تو چشماش تشخیص دادم قشنگ چشمم افتاد کف پام ...!!

بیتا....گریه...نه!!!!

دلم براش سوخت..شاید ادم خوبی نبوود شاید ادمای زیادی و کشته بود ..اما مجبور بود ..همشوون مجبور بودن...تک تکشون...

گناهکار اصلی رئیس بزرگ و سازمان بود..نه اونا...

اونایی گناهایی از جنس گناهکاری بودن ..نه میشد کمکشوون کرد ..نه میشد..ولشوون کرد...!

خسته از سکوت ماشین و فکر زیاد چشمام و بستم و به گذشته فکر کردم....

من هشت ساله.. و هاتف شونزده ساله...

تو حیاط هر کدوم سرگرم کاری بودیم من با چوب و پارچه عروسک درست میکردم ک هاتف با خشونت به درخت وسط حیاط مشت و لگد می زد..با اون سن کمم می دونستم کمی عصبیه..زیادی کتک خوردن از بابا این طور بارش اورده بود.....!

بابا ..وارد حیاط میشه...

DONYAIEMAMNOE

پاهاشو دنبال خودش می..کشونه و معلومه مسته...

بابا-نیرررررر..نیر.....اوی زنیکه هر جایی کجایی؟!

مامان هراسون از خونه بیروون میاد که بابا گردنش و میگیره و میگه

-واس چی..رفتی.به دوست دخترم گفتی ولم کنه.. و من اشغالم ها!!

میکشمت.... مامان و به گوشه ای پرت میکنه و کمر بندش و درمیاره تا مامان و بزنه..هاتف.با .. نگاهی خونی..به سمت بابا حمله میکنه.. و من اون وسط سعی میکنم با گریه اونارو از هم جدا کنم ..هاتف با خشوت یقه بابا رو میگیره و منو هول میده و سرم به حوض میخوره و نتیجش...میشه..شکستگی..بالای گوشم!!

با صدای بوق ماشین از خاطراتم بیرون کشیده میشم...

نفس عمیقی میکشم و چشمام و میبندم و سعی میکنم بخوابم

پارت سی و هفتم❤□❤□

آلفرد با قدم هایی کند و اهسته به سمت اخرین اتاق در راه رو قدم برداشت با اون همه..نفوزگذ و قدرت..باز هم از اون میترسید...

اون از هر کسی که تا به حال دیده بود خطرناکتر بود....

قدرتش از هرکسی که دیده بود با وجود ضعف بیناییش بیشتر بود !

از اون میترسید...

در اتاق رو به ارومی باز کرد ....

روی تختش نشسته بود عصای سفیدشو ..موهای سفیدش..بد جوری تو چشم بود....!

نگاه سرد و خمار ابی رنگش و به الفرد دوخت....

-سلام آلفرد...

DONYAIEMAMNOE

اون رو از بوی عطرش شناخته بود...

آلفرد به او نزدیک شد ..

اروم و با طمأنینه گفت...

-رئیس یه دستوری داده...!

از جا بلند شد عصا ی سفیدش رو روی زمین کشید...و اروم با نگاه سرد و ترسناکش به پنجره خیره شد و گفت..

-چی هست ماموریتش؟

آلفرد به سختی اب دهانش رو قورت داد و گفت

-باید بری استانبول..!

سرش رو اروم و با حالت ترسناکی به سمت الفرد چرخوند.

-برای عمل؟!

آلفرد سری تکان داد و گفت

-هفت صد میلیون خرجت شده..تا چشمات و به دست بیاری...!

لبخندی رو لباهایش شکل گرفت ..لبخند تبدیل به قهقهه ای ترسناک شد ..تویه حرکت .. دسته ی عصاش و چرخوند و تیغه ی تیزی از ته عصا بیروون اومد..

تویه حرکت برگشت و دستش و بالا اورد و وسط قفسه سینه الفرد فرود اورد و اون و به دیوار چسبوند ..با حرکتی نمایشی..تیغه ی عصا را چرخوند و زیر گلوی الفرد گذاشت....

سرش و به زیر گوش الفرد نزدیک کرد و گفت

-کل عمرمو...تو این اتاق زندونی بودم... من حتی میتونستم تو نه سالگیم بکشمت...ولی...وعده دادی که چشمام و بهم بر میگردونی.....

تیغه رو روی شاه رگ الفرد کشید ..الفرد از ترس..تو خودش جمع شده بود ..

DONYAIEMAMNOE

-اگر...اگر..دروغ باشه....اگر منو گول زده باشی.....قسم میخورم...جوری بکشمت که...روحتم زجر کش شه!

الفرد با من من گفت

-...تو داشتی میمردی....یه بچه مریض .لاغر بودی...کور بودی و فلج....حتی خانوادتم ولت کرده بودن...

تو هیچی نبودی.من تو رو تو کردم سازمان....تورو اینی که هستی کرد...تو سایه شبی..هیچ کس تا به حال تورو ندیده..تو برگ برنده ی سازمانی.....ماتورو سالم میخوایم...هفت صد میلیون فقط برای ماده ی تزرقی چشمت بوده میلیون ها دلار به بهترین جراحای روس و ترکی داده شده پسر ...تو با چشمات از در اتاق عمل بیروون میای..بهت قول می دم...

تیغه رو از زیر گلوی زخم شده ی الفرد دور کرد و پوزخندی زدو گفت

-باشه...باشه.....

برگشت و با نگاهی برنده به یقه ی الفرد خیره شدوگفت

-هرچی تو بگی.....میریم استانبول..!

❊

همراز....

تو اتاق جدید..تو عمارت جدید بودم...!

اعصابم خورد بود...خسته شده بودم تکلیفم ..مشخص نبود...نمیدونستم قراره بمیرم یا نه....

حتی نمیدونستم..حال مهشید،ریحانه،و هاتف خوبه یا نه...اخ داداش .اخ..که چی میشد بودی..بودی و این اتفاقا برام نمی افتاد دلم واست تنگ شده نامرد...اخه تو کجایی!؟

به سمت پنجره رفتم ..و درشو باز کردم و دستام و به لبه ی پنجره تکیه زدم و به باغ خیره شدم ...

نفس عمیقی کشیدم که با دیدن دوتا محافظ زیر پنجره حواسم و جمع حرفاشون کردم داشتن رد میشدن

مرد اولی،.-.باید فردا بریم استامبول !

DONYAIEMAMNOE

مرد دومی-این دختره کم بود حالا برو ببین دوستاش چه جورین... اتیش پاره انها.....

بقیه حرفاشونوو نشنیدم ..مبهوت سر خوردمو رو زمین افتادم..اونا مهشید و ریحانه رو هم دزدیدن!!

دستام و لابه لای موهام بردم و با پنجه هام به موهام چنگ زدم ...

با گریه گفتم..

-سر قولتون نموندین.....منم نمیمونم..فرار میکنم..!!

پارت سی هشت❤

سعی میکردم بغضم و با خوردن غذا قورت بدم ..اما نمیشد...

اون قدر از دیشب فکر کرده بودم مخم رو به متلاشی شدن بود ..

اخرش فهمیدم که باید چی کار کنم....

-با همه ی حرصی که داشتم سینی غذا رو چپه کردم و داد زدم

-آرواااان.....جناااب رئیس...

کوبیدم به در...

-بیاااا..اینجا

گلوم درد گرفته بود اما بازم به جیغام ادامه دادم..

دریهو باز شد و آروان عصبی وارد شد و داد زد

-چه خبرته!!!!

داد زدم

DONYAIEMAMNOE

-می خوام برم بیروون.دارم اینجا دیوونه میشم ..منم باید برم خرید نیاز دارم به یه چیزایی!!با حرص اومد سمتم و بازوم و گرفت و تو صورتم داد زد...

- این داد زدن داره!!!

بازم جیغ زدم

-دیوونم کردین ..میگم لباس میخوام...

با پوزخند گفت

-باشه..میگم از هر مدل دوتا چیز واست بیارن...

خواست بره که رفتم جلوشو داد زدم

-نمیفهمی.... نیاز دارم یکم مثل ادمای عادی باشم لعنتی'!

گلوم و گرفت و داد زد

-من که میدونم تو اون کله پوکت یه نقشه هاییه ولی..عیب نداره..من منتظر یه اشتباه از طرف تو ام تا..بکشمت...

در اتاق و باز کرد و رفت و درو کوبید به هم ..با حرص جیغی کشیدم..

یک ساعت از رفتنش گذشته بود که در اتاق باز شد و جرارد وارد شد

-بپوش بریم...!

با بهت گفتم

-کجا؟

جرارد -خرید دیگه...رئیس دستور داد ببرمت!

با ذوق از جا پریدم و گفتم

-قبول کرد!!!

DONYAIEMAMNOE

جرارد -اره ..ولی امیدوارم نقشه ای نداشته باشی..چون تو رئیسو نمیشناسی...!

سری تکون دادم و گفتم

-باشه برو بیرون تا اماده شم!.

جرارد که رفت زوود یه مانتوی کوتاه سورمه ای با شلوار جین یخی و شال سورمه ای تن کردم و وقتی با جرارد و سه تا از محافظا سوار ماشین میشدیم دعا میکردم نقشم خوب.پیش بره و گند نزنم و دستشون نیافتم که کلا اون موقع به فنا میرفتم...

وقتی جلوی مرکز خرید بزرگی رسیدیم ..جرارد نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت

-پیاده شو..

با محافظا و جرارد به سمت مرکز خرید راه افتادیم...

وارد که شدیم به خاطر شلوغی زیاد خداروشکر کردم ..سه تا محافظا دور من راه میرفتن و جرارد جلو ..هر کی از کنارم رد میشد ..

چپ چپ نگام میکرد....

حق داشتن یا فکر می کردن از این خرمایه های ادم حسابیم یا ج..نده.که با چهار تا مرد راه می رفتم..!

با دیدن یه مغازه که دوتا در داشت وایسادم و بی حواس به لباسی اشاره کردم...

-من اینو می خوام...

همشون وایسادن و برگشتن سمت دست من که خودمم با دیدن چیزی که پشت ویترین بود یخ زدم ..

لباس خواب حریر و تور توری !!!!!

نگاهاشون ناباور به من خیره بود که در کمال پرویی وارد مغازه شدم..مغازه خیلی خیلی بزرگی بود و چهار تا فروشنده داشت....

DONYAIEMAMNOE

محافظا دم در وایسادن و جرارد باهام تو اومد...

لباس رو که برام اوردن..در مقابل نگاه مبهوتشون گفتم که می خوام تنم کنمش..!

اونا هم که دیدن من به نظر کله گنده و پولدار میام ..لباسو دادن بپوشم..

رفتم تو اتاق پرو و زود مانتوم و در اوردم و به مانتوی مشکی زیرش چشم

دوختم و در حالی که شالم و از سرم در میاوردم گفتم

-اروان شرمنده که پیچوندمت اما راهی برام نمونده....

پارت سی نه.❤

شال زرشکی رنگم و روی سرم انداختم و لای درو کمی باز کردم و گفتم

- ببخشید میشه یکی بیاد کمک کنه..بندش گره خورده!

از فروشنده ها یه دختر با اجازه ای گفت و وارد اتاق پرو شد که زود برگشتم سمتش و گفتم.

-ببین اونایی که اون بیرونن ..اون پسر خوشگله ..پسر عمومه میخوان منو بزور بدن بهش...زورم کردن...کمکم کن فرار کنم!.

با چشمای ور قلمبیده..نگام میکرد..با بهت گفت

-چی میگی خانوم!؟،

خواست بره بیرون که گفتم

-لطفاا خودتو بزار جای من...فکر کن این بلا داره سره تو میاد ..!

به عنوان یه زن..یه دختر کمکم ..کن...

با تردید نگام کرد و گفت ...

DONYAIEMAMNOE

نقشت چیه..؟

لبخندی زدم و گفتم

-میگم بهت..'!..

جرارد کلافه و خسته دستاش و لابه لای موهای پرپشت و قهوه ای رنگش فرو کرد و گفت

-چه گیری کردیما....!

دو تقه به در اتاق پرو زدم ..که صدای گرفته ی دختر فروشنده اومد

-درست شد..!

در اتاق پرو باز شد و دختر فروشنده بیرون اومد و در حالی که عینک گردش و درست می کرد و موهاش و پشت گوش میداد صرفه ای کرد و با صدای گرفته ای گفت

-الان میاد بیروون .درست شد!

کلافه سری تکون داد . و دستاش وتوجیب شلوار جینش کرد و چشماش و برای لحظه ای بست و با به یاد اوردن هیکل ظرف فروشنده و صدای گرفتش..از جا پرید و با بهت گفت

-تو روحت!

با دو به سمت اتاق پرو دوید و درو باز کرد که دختر فروشنده رو دید که لباسای همراز تنش بود ...محکم روی صورت رنگ پریده ی دختر را کوبید و دست به سمت پشت گوشش برد و وقتی دستش اون چیزی که می خواست و لمس کرد در حالی که می دووید داد زد

همه به حالت اماده باش..کل ساختمون و بگردید...

تو پنج دقیقه میخوامش...دختره در رفته!

❊

DONYAIEMAMNOE

با کل وجودم می دوییدم ...و مدام به پشت سرم نگاه می کردم....

نفسم گرفته بود...کمی نفس گرفتم ... و وارد کوچه ای شدم و پشت ماشینی نشستم و مقنعه رو از سرم در اوردم و ظالم رو که زیرش سرم بود و درست کردم ...دکمه های مانتو رو کند زدم و مانتو رو از تنم در اوردم ... عینک و اما گذاشتم رو چشمام بمونه هر چند اذیتم میکرد اما چاره ای نبود.....

باورم نمیشد موفق شده باشم من سازمان به اون بزرگی رو پیچونده بودم!

از جام بلند شدم و بازم شروع کردم به دوییدن بعضیا با تعجب نگام می کردن و من با ترس به مچ دستاشون پشت گردنشون نگاه می کردم تا ببینم ماموری سازمان به پستم خوردن یا نه ...!

در اخر بدون من کارت سوار اتوبوسی شدم و اخرین ایستگاه پیاده شدم ...

هوا سرد شده بود و من فقط مانتو تنم بود....

با دیدن تلفن عمومی لبخندی رو لبام شکل گرفت دوییدم سمتش و تلفن و برداشتم با شک به اطراف نگاه کردم و صد و ده و گرفتم...

چند لحظه بعد صدای مردی اومد که ازم می خواست مشکلمو بگم

-من همراز فروزان هستم..منو دزدیده بودن فرار کردم همش زیر سر یه سازمانه.....

مرد- ..خداخافظ!

با بهت به بوقای اشغالی گوش دادم و زیر لب گفتم یعنی چی و با حرص تلفن و کوبیدم سر جاش...

که زنگ خورد مبهوت تلفن و برداشتم

-اولین اشتباه خانوم کوچولو..!ماموری پلیسم برا ی ما کار می کنن

چشمای خشک زدم و به سایه ای که زیر نور چراغ تو خیابون جلوم افتاده بود نگاه کردم و اروم گفتم

-آروان.!!!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
پارت چهل❤□❤□

جرعت نداشتم برگردم ..میترسیدم...میترسیدم..توهم نباشه..خودش باشه!

توی سرما داغی نفسی رو پشت گردنم حس می کردم.....

وحشت کرده بودم ..بازوم که کشیده شد..جیغی زدم ..آروان بود خودش بود چشماش سرخ شده بود و نگاهش.ترسناک بود...

وقتی به دکه تلفن کوبیده شدم تازه به خودم اومدم...

اشکام گونه های یخم و خیس کرد...

دستش و رو گلوم گذاشت و با شدت ..فشرد

قرمز شدم و دستام و رو دستش که رو گلوم بود گذاشتم و گفتم

-.و..و..لم کن.....

واقعا نمیتونستم نفس بکشم!!!

پوزخندی زدو گفت

-فکر کردی..من چیم هان..!!!

به گلوم فشار بیشتری وارد کرد...

واقعا دیگه نمیتونستم نفس بکشم..به خس خس افتاده بودم...

که دستش رو از رو گلوم بر داشتو من به زمین افتادم با ولع نفس میکشیدم و سعی میکردم وجودم و پر اکسیژن کنم...

هنوز کامل نفس نگرفته بودم که از موهای بلندم گرفت و به زور بلندم کرد...جیغی از درد کشیدم...که دستش رفت بالا و توصورتم فرود اورد .. لبم پرخون شد .

از کمرم گرفتو دوباره از زمین بلندم کرد ...و کشون کشون منو به سمت ماشین مشکی رنگ و بزرگی برد....

DONYAIEMAMNOE

جرارد با سری افتاده ...تووماشین نشسته بود ...و اروان در ماشین و با خشونت باز کرد و هولم داد توماشین که پرت شدم..تو بغل یه نفر...

موهای پریشونم و از جلو چشمم کنار دادمو چشمای اشکیمو به فرد روبه روم دوختم....

با دیدنش .چشمام گرد شد..

همونی بود که میخواست منو ببره پیش خودش..!

همونی که اروان بهش گفته بود که نمیزاره منو ببرن..'!

با ناباوری به چشمای براق پسر زل زده بودم که .

صدای اروان شنیدم .شیشه ماشین و داده بودن پایین و میدیدمش

اروان-سرکان ..از این به بعد دختره دست توی...هر بلایی میخواید سرش بیارید ازاین جا به بعدش به من مربوط نیست..دادمش دست تو سازمان..!

با بهت ..گفتم

-نه.....

آروان بدون توجه بهم از شیشه فاصله گرفت و سیگاری اتیش زد .

که پسری که کنارم بود پوزخندی زدو گفت

-هرچی تو بگی...

ماشین راه افتاد و من جیغی زدم و به در ماشین ضربه ای زدم

-آروااان...توروخدا...آروان نزار ببرنم.....ازشون میترسم...آروااان..

در قفل بود و سرکانم که عصبی شده بود محکم منو گرفت تا تقلا نکنم

ماشین از مرد سیگاری و خشنم دور میشد و من با گریه جیغ میزدم.. بی اندازه..از سرکان و نگاه کثیفش می ترسیدم....

DONYAIEMAMNOE

و سرنوشت دوباره منو وارد یه دنیای جدید کرده بود...!

پارت چهل و یکم❤❤

اون قدر گریه کرده بودم و جیغ زده بودم که جون نداشتم حتی از ماشین پیاده شم جرارد من و کشون کشونوپشت سره اون یارو سرکان میبرد سمت ویلا...

نگاه جرارد یه جوری بود..پر عذاب وجدان و غم.!

اواسط راه زانو هام تا شد و از سرما و خستگی و کتکی که خورده بودم بی حال شده بودم ...

جرارد با نگرانی دست انداخت زیر زانو و کمرم و بلندم کرد ...

صدای سرکان و شنیدم

-ببرش اتاقی که براش اماده کردن...

سرم گیج میرفت و چشمام تار میدید...

وقتی تویه جای نرم فرود اومدم فهمیدم به اتاق اوردنم.!

درکی از اطراف نداشتم..روم پتویی انداخته شد و صدای جرارد و تشخیص دادم

-کم مونده.دختر...!فقط تحمل کن...

دیگه هیچی نفهمیدم و چشمام کم کم بسته شدوو تقریبا بیهوش شدم...

**

توپ هفت سنگ و سبز رنگ و تو مشتم فشردم و توپ و به دیوار کوبیدم...بار ها ووبار ها این کارو از صبح کرده بودم ..حوصلم واقعا سر رفته بود و دلم برای مهشید ..برای عروسکای رنگی وقشنگم که اون روز ها برای پول درستشون میکردم تنگ شده بود..دلم برای

همه چی تنگ شده بود ..حتی طلب کارا!!!

DONYAIEMAMNOE

اینجا...تویه اتاق بزرگ و سیاه رنگ ..واقعا دلم گرفته بود...

حتی دلم برای شطرنج بازی کردن با بیتا و دراوردن حرص اروانم تنگ شده بود....

دلم برای هاتفم تنگ شده بود...این لحظه ...تو این ثانیه های لعنتی..دلم برای همه چیز تنگ بود...

دراتاق که باز شد ..سرکانواز پشت بادیگارد بیرون اومدو وارد اتاق شد ..با دستپاچگی خودم و جمع و جور کردم و شالم و روی سرم درست کردم که بهم نزدیک شد و با اون چشمای براق و عجیب سرتاپامو برانداز کرد و گفت

-عجیبه؟!!

با سردرگمی نگاش کردم..!

-چی عجیبه!!؟

بهم نزدیک ' شد و دستش و به سمت صورتم اورد که دو قدم به عقب برداشتم دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت

-این که دختری به این لوندی و جذابی تو خونه ی آروان بوده باشه و سالم مونده باشه!!!حالا هرچند اروان زیادی بی بخاره!!!

با حرص گفتم

-بی بخار باشه بهتره تا مثل تو هیز باشه..!

با تعجب نگام کرد و اومد سمتم و گفت

-چی گفتی ..!؟

با من من گفتم

-همون که ش..شنفتی'!

به سمتم خیز برداشت که از زیر دستش فرار کردمو دوییدم سمت در که..کمرم و گرفت و کوبوندم به دیوار..با درد چشمام و بستم

وقتی چشم باز کردم متوجه نگاه خیره و خاصش به لبام شدم...

DONYAIEMAMNOE

با ترس دستام و رو قفسه سینش گذاشتمو هولش دادم که...

خوب معلومه مثل فیلم هندیا یه متر به عقب پرت نشد و برعکس.یه سانتم تکون نخورد ..

با خیرگی به لبام زل زد و گفت

-اروان چه طور ازت گذشت!!!

و لباشو به سمت لبام اورد ...که یهو در اتاق باز شد و جرارد با دیدن ما زود گفت

-اینجا چه خبره؟!

با گریه زود سرکان و عول دادموو دوییدموپشت جرارد پنهون شدم.

سرکان با نگاهی حرصی گفت ..

-به تو ربطی نداره..گمشو بیروون.!

جرارد با عصبانیت گفت

-یادت که نرفته رئیس بزرگ گفته این دختر باس سالم برسه دستش..و درضمن ..تو مقامت خیلی از رئیس(اروان.) پایینتره و اگه الان همراز این جاست به خاطر دستور رئیسه بزرگه ...اما شرط موندن همراز،اینجا موندن من پیششه...اگه من برم همرازم باهام میاد!

از حمایت جرارد پشتم گرمای وجود برادر و حس کرده بودموو این حس خوبی بود...

خوب بود که تا به حال ادم نکشته اصن خوب بود که تو این اوضاع کنارم بود...

سرکان با خشونت بهم نزدیک شد و انگشتش و تهدیدوارانه رو هوا تکون دادو گفت

-باشه...اما همیشه که محافظت همراهت نیست..بلاخره تنها میشیم..

با نفرت نگاش کردم و بیشتر پشت جرارد پنهون شدم ..

سرکان از اتاق بیرون رفت و در و محکم و با شدت بست....

DONYAIEMAMNOE

تا رفت رو تخت نشستم و با بغض گفتم

لعنتی...کی قراره تموم بشه....دارم دیوونه میشم...

جرارد به سمتم اومد و رو زانو نشست و بهم زل زد و گفت

-تموم میشه دختر خوب...تموم میشه..فقط سعی کن دیگه منو نپیچونی...

لبخندی زدم و گفتم

-چرا تو مثل اونا نیستی!؟

در حالی که به بادیگاردا میگفت درووو باز کنن گفت

-شاید تو مارو خوب نشناختی؟

در اتاق که باز شد ..

گفت -مراقب خودت باش

پشت سرش که در بسته شد اروووم گفتم

-شایدم تو اونی که وانمود میکنی نیستی.جرارد!!

برگشتم تا روی تخت دراز بکشم که با دیدن ساعت صفحه گرد و چرم اشنایی رو تخت ..لبخندی رو لبام شکل گرفت ...

همونی بود که اروان بهم داده بود گفته بود هر وقت تو خطر افتادم دکمش و فشار بدم یا هم بیرون بکشم...

کار جرارد بود حتما اون گذاشته بودش رو تخت ...

رو تخت دراز کشیدم و نالیدم

-این ماجرا کی تموم میشه....

جدی جدی..زندگیم سیگاری شده!

DONYAIEMAMNOE

پارت چهل دو❤□❤□

بانداژ..بر روی چشماش سنگینی می کرد..موهای سفیدش خورد خورد و حالت دار روی بانداژ ریخته بودن ..فکش منقبض شده بود...

کل عمرش را به انتظار نشسته بود...

انتظار دیدن رنگ ها..این که ابی چه رنگیست...یا دریا واقعا اون طور که میگفتن زیباست یانه!...

رنگ طلایی خورشید چه طور رنگیه....

همه و همه در سر دردناکش تاب می خوردنند ...خوب به یاد داشت...

هیچ خاطره ای از خانواده اش نداشت ..تنها چیزی که به خاطر می اورد

اتاقی سرد و سوزناک بود و افرادی که تحقیرش می کردند....کوریش و ..موهای سفید و زالی شو....بیماریشو...فلجیشو....

دستانش مشت میشه....

وقتی تونست روپاهاش بایسته اولین چیزی که یاد گرفت دعوا کردن بود..جنگیدن....غارت...سازمان از اون بچه ی مریض و کسل کننده که با گذشت زمان به یک پسر باهوش و فرز و حرفه ای تبدیل میشد..خوشش اومده بود...اون و دست بهترین مامورشون الفرد سپرده بودن...کاری نبود که از دست اون پسر بر نیاد...

هک..نقشه کشی..فرار..نابودی سازمان های دیگه. دعوا ها. و امتیاز صد در همه ی ورزش ها...

یاد داشتن هفت تا زبان .....تنها چند نمونه از ویژگی های سایه شب سازمان بود....

حال اون پسر..زالی شکل..روی تخت ..معروف ترین و مجهز ترین بیمارستان استانبول نشسته بود....

برای لو نرفتن چهره ی او اون رو به استانبول اورده بودنند...

DONYAIEMAMNOE

دکتر به همراه الفرد .وارد اتاق میشن..الفرد .از ته دل دلش می خواست ان پسر نبیند..دیدن ان پسر فاجعه بود..حتی خود سازمان هم خبر نداشت که دارد هیولایی خفته در تاریکی را ازاد می کند..!

او..خود تاریکی بود.....

ان پسر قدرت به عرش و فرش رساندن سازمان را داشت....

تنها ترس الفرد این بود که پسر حافظه اش را به دست بیاورد...گذشته اش را...خانواده اش را.....دنیای قبل از سازمانش را.....

اگر پسر میفهمید که خود سازمان اورا کور کرده است....

چه بلایی بر سر سازمان می اورد این هیولای موسپید و ترسناک!

***

سرکان گفته بود شب می تونم باهاشون شام بخورم ..هرچند قبول نکردم ولی وقتی دیدم ممکنه کار دفه پیشش و تکرار کنه مجبوری قبول کردم ...

محافظا منو بردن پایین و پشت یه میز دراز و بزرگ نشسته بود و مثل شاه ها انواع غذا ها جلوش بودن....

جراردم کنارش بود...

با اخم صندلی ای بیرون کشیدم و نشستم

سرکان پوزخندی زد و گفت

-چه عجب!....

پوزخندی نثارش کردم .. ک سرکان به ترکی یه چیزی بلغور کرد که خدمتکار به سمتمون اومد و برامون غذا کشید ..زیر سنگینی نگاه سرکان و گاهی جرارد ..لقمه هارو بزور فرو می دادم

اصن مگه میشد در کنار این اجنبی ها غذا خورد....

یهو یکی از محافظا ی کت شلواری اومد سمتمون و در گوش سرکان یه چیزی و گفت و رفت...

DONYAIEMAMNOE

سرکان از جا بلند شد و گفت

-برات یه سوپرایز اماده کردم همراز!

با بهت نگاش می کردم ...با پورخند گفتم

-برام بابا نوئل اوردی!!!

جرارد سرش و زیر انداخت .. و سرکان با حرص داد زد

-بیاریدشوون!

در سالن باز شد و محافظا به همراه دو نفر وارد شدن...و من خشک زده

و با بهت ..لب زدم ...

-مهشید.....!.....ریحانه..!!!!!!!

پارت چهل و سه❤□❤□

حیرت صندلی و به گوشه ای انداختم و به سمتشون پا تند.کردم که ..یکی از محافظا محکم از کمرم گرفت و نزاشت برم جلو..

با غیض داد زدم.

-ولشون..کنید..چی کارشون کردی عوضیا!!

هم مهشید هم ریحانه با ظاهری پریشون رو ویلچر نشسته بودن و چشماشون بسته بود...

با گریه تقلا کردم و داد زدم...

میگم..با دختر خاله ام و دوستم چی کار کردید.....

سرکان با نگاهی پر تمسخر گفت

DONYAIEMAMNOE

-تا جایی که می دونم دوتاشون دختر خاله هاتن!!اها یادم نبود...

به مهشید اشاره زد

-که این خانوم وکیل دختر خاله ی ناتنیته...اخی..چه بد...

جیغ زدم

-میکشمت...به روز مونده به اخر عمرم میکشمت..موهاتو میکنم مرتیکه ی اشغال...

سرکان با عصبانیت رو به جرارد داد زد

-این دختره رو ببر تا نزدم نکشتمش!

جرارد اومد سمتم ..که داد زدم

-میگم..باهاشون چی کار کردید...

جرارد منو از دست محافظه خلاص کرد و خودش بازو هام و تو دست گرفت

-ولم کن...ولم کن...من رمزو میدونم..من همه چی رو دیدم ..چرا اونا رو دزدید....

جرارد محکم تر من و گرفت و گفت

-بسه اروم باش...

من و کشون کشون برد سمت پله ها...

بلند بلند جیغ میزدم و سعی می کردم کاری کنم دخترا بهوش بیان اما خب انگار واقعا یه بلایی سرشون اومده بود...

جرارد که تو اتاق پرتم کرد به سمتش خیز برداشتم و با جیغ جبغ مشت و لگد نثارش می کردم که یهو داد زد

-ساکت شو دیگه...

تا حالا این طوری ندیده بودمش ترسناک شده بود....

با نگاهی.. اروم ساکت بهش خیره شدم....

DONYAIEMAMNOE

-بیهوشن همین...هیچ بلایی سرشون نیومده اونا رو دزدیدن که دست و پای تو رو ببندن...تا نتونی.فرار کنی..تا نتونی بری به پلیس چیزی بگی...هرچند که سازمان بیشتر مامورای پلیس و خریده یا با رشوه یا هم تهدید..از نوع نرمش!

با بهت نگاش میکردم که بهم نزدیک شد و گفت

-خوب گوشاتو وا کن .همراز...ابن جا نه فیلمه نه داستان با پایان خوش و عاشقانه...

این جا تویی و سازمان و دوستات...اگه از این جا به بعد کوچک ترین اشتباهی کنی..سازمان دوستات و سر به نیست می کنه.. و شاید حتی از من بخواد این کارو بکنم و باید بهت بگم من اون جا چه بخوام چه نخوام از دستور پیروی می کنم...

به سمت در اتاق رفت و گفت در و باز کنن ..در که باز شد رو به من گفت

-از سرکان هم فاصله بگیر علاوه بر دشمنی ای که با رئیس داره (آروان) از تو هم خیلی خوشش اومده..نه برای عشق و دوست داشتن ..سازمان اصن همچین اجازه ای نمیده...برای لذت و استفاده ی چند باره میخوادت..!!!

بدون توجه به نگاه ماتم زدم از اتاق رفت و درم پشت سرش بست و من موندم و یه دنیا سوال و فکرو خیال ..نگرانیم برای مهشید و ریحانه....

ریحانه لاغر شده بود و مهشید کنار لباش انگار پاره شده بود ....

یاد روزای اولی افتادم که دزدیده بودنم...!

آروان....پوزخندی میزنم ..واقعا الان داشتم به اروان فکر می کردم !

به پسر سیگاری بدجنس و ادم کشی که منو دزدیده بود و بعد کلی زجر پیشکشم کرده بود به دشمنش!

خسته از اون همه فکر حال به هم زن و زجر اور روی تخت نشستم ..نگاهم به اینه خورد....

عوض شده بودم ..قدیما یه دختر با صورتی پر مو و موهای فر وز زرد بودم و صورتی با دوتا خال... و چهره ای لاتوو پایین شهری!

DONYAIEMAMNOE

الان چی شدم'!

یه دختر مو مشکی.. و با صورتی صاف و چشمای خمار.ابی..لبایدقلوه ای و کوچیک و پوستی سفید ....حتما مهشید و ریحانه کمی تو شناساییم به مشکل بر می خوردن!

دلم به حالشون می سوخت ..به خاطر من اونا به این روز افتاده بودن...

از خودم بدم میومد ..کلا طالعم شوم بود .کلا هدف خدا از افرینش من

سرگرم کردم سرنوشت بود.. تا هرچه قدر دلش می خواد منو برقصونه...!!!

****

بانداژ ارام ارام از روی چشمانش کنار می رفت ...

دکتر و آلفرد روبه رویش ایستاده بودنند ..

به فرمان دکتر ..ارام چشمای خمار ابی رنگش رو باز کرد ..چشمایی که ابیش اون قدر کم رنگ بود که گاهی اون و ترساک می کرد..گاهی که نه همیشه او ترسناک بود...

هیچ نمیدید باز هم دنیایش در سیاهی خلاصه شده بود...

با فکی قفل شده در مقابل پرسش های بیشمار دکتر ..داد می زد

نمیبینم..!

الفرد با همه ی وجودش نفس عمیقی کشید خیابش راحت شده بود ..

با عصبانیت از جا بلند شد با پایش محکم به تخت کوبید که تخت چند قدم به عقب پرت شد ...

نعره ای زد و اعصابش را پیدا کرد در لحظه ای یقه ی دکتر را گرفت و اورا به دیوار کوبید ..سر تیغه ی اعصا را جایی نزدیک چشمان دکتر گرفت

-همینجا کورت می کنم .....اقای متخصص!

DONYAIEMAMNOE

دکتر از ترس رو به سکته بود..از چشمان ترسناک و بی حالت پسر بیشتر از ان تیغه ی نزدیک به چشمایش می ترسید ....

آلفرد با خوش حالی در فکر فرو رفته بود ...!او نمیدید!!!

داد زد

-همین جا می کشمت.....یا هم کورت می کنم چشمات و از کاسه در میارم دکتر پیزوری!

لحظه ای نور سفید پشت سیاهی چشمانش..قرار گرفت مبهوت قدمی عقب برداشت و عصا از دستش به زمین افتاد...

چشمانش را چند بار باز و بسته

کرد و وقتی برای بار چهارم چشم باز کرد ..مبهوت ..مستقیم به چشم های دکتر نگاه کرد و گفت

-من تورو می بینم!!

پارت چهل و چهار❤❤

-لطفاااااا!!

جرارد با اخم گفت

-نه همین که گفتم...نمیشه...

با بعض گفتم..

-چرا نمیشه...اونا تنها کسین که برام موندن..بزار ببینمشون..حتما ترسیدن..حتما حالشون بده...خواهش میکنم جرارد!

DONYAIEMAMNOE

جرارد با حرص گفت

-تو زیر زمینن میفهمی نمیشه یعنی چی.!؟

مثل بچه ها نشستم رو زمین و شروع کردم به گریه...

-بزاااار ببینمشووون!

عصبی نگاه بدی بهم انداخت و از اتاق خارج شد ...دادی زدم و با حرص گفتم

-تو هم مثل اونایی...درست شبیه اونایی.....

با پشت استینم چشمای گریونم و از اشک پاک کردم و نالیدم

-من باید ببینمشون ..اما چهطوری!!!

انگشتام و لابه لای موهای لختم فرو کردم ..هیچ راهی نداشتم.. هیچ راهی..من این جا تنها بودم و بس..!

از پنجره به باغ خیره شدم که صدای دراتاق اومد برگشتم ...که با دیدن

جرار اخمام تو هم رفت..

-برو بیرون نمیخوام ببینمت!

پوزخندی زد و گفت

-منم خیلی مایل نیستم...زود راه بیفت..

با بهت گفتم

-کجا؟

جرارد -راه بیفت میفهمی.!

با غیض نگاش کردم و پشتش ایستادم..که مچ دستم و گرفت و راه افتاد..بعد از این که درو باز کردن از اتاق بیرون اومدیم ...

DONYAIEMAMNOE

محافظ نگاه بدی بهم انداخت و روش و ازم گرفت ..یواشکی شکلکی براش در اوردم ..جرارد با عجله و سریع قدم بر می داشت و من پشت سرش تقریبا می دوییدم ...

از پله ها تقریبا با دو پایین اومدیم ...

در مقابل نگاه مشکوک و خیره ی محافظا وارد باغ شدیم !

من و به سمت ته باغ میبرد و من کم کم می ترسیدم ..سر جام یهو وایسادم ...

اونم کلافه برگشت سمتم و گفت

-راه بیفت دیگه!؟!!

با لکنت و رنگ و رویی پریده گفتم

-داری منو کجا می بری..؟

کمی با بهت به رنگ نگاهم خیره شد و یهو دستم و با حرص پس زد و گفت

-راجب من چی فکر کردی ..!؟هان!!!!!!

با لکنت گفتم

-گ.گ.گفتم کجا داری می بری منو؟!

با نگاهی عصبی بازوم و گرفت و گفت

-راه بیفت خودت میبینی'!

با بهت و ترس دنبالش تقریبا کشیده میشدم ...

که به یک زیر زمین رسیدیم ..در فلزی رنگ و باز کرد..و محافظا برو بر مارو نگاه می کردن.

دستم و کشید و باهم از پله های زیر زمین پایین رفتیم رنگم پریده بود و کمی یخ کرده بودم ..همه جا تاریک بود ...جرارد یه در دیگه رو هم باز کرد .

DONYAIEMAMNOE

و وارد شدیم ..با ترس به اطراف نگاه می کردم که یهو برقای زیر زمین روشن شدن ...

هنوز به خودم نیومده بودم که یهو یه چیزی فرض و سریع به سمت جرارد دوید و پرید روش جراردم با اون افتادن زمین مبهوت کمی دقت کردم و مهشید و شناختم ..گلوی جرارد و گرفته بود و جیغ می زد

-دزد .کثیف....مرتیکه رزل....میکشمت..!

جرارد به خودش اومد و از کمر مهشید گرفت و پرتش کرد کناری و روش خیز برداشت و دستاش و بالای سرش نگه داشت و داد زد

-چته چرا رم می کنی!؟

به خودم اومدم و با خوش حالی جیغ زدم

-مهشید.....!

و دوییدم سمتشون و جراردو از روش پرت کردم کناریو

بدون توجه به چشمای قلنبه شده ی مهشید خودم و پرت کردم تو بغلش... واقعا احساس ارامش می کردم ..انگار بچه ای بودم که چندین روز بود مامانش و گم کرده و توتنهایی به سر برده و حالا مامانش و پیدا کرده...

اره اون بچه من بودم...منی که مهشید برام مثل خواهر بود...دیگه کم کم تو بغل گرمش اشک ریختم و کل بدبختبام و هق هق کردم!

وقتی به خودم اومدم دیدم مهشیدم داره گریه می کنه خبری از جرارد نبود ...

مهشید با ناباوری گفت

-تو کجا بودی ها؟؟؟کل تهران و زیر و رو کردم ...کل کلانتری ها رو گشتم ...با گریه گفت

-حتی سرد خونه ها هم رفتم .اما نبودی..!

با بغض گفتم

-دزدیدنم...مثل شما...هر بلایی سر شما اوردن هزار برابرشو من کشیدم بار ها تا پای مرگ رفتم ...

DONYAIEMAMNOE

مهشید -چرا؟اینا کین ..جلوی من و ریحانه یه پلیس و کشتن.!!

موهام و پشت گوش زدم و گفتم

-افراد یه سازمان خطر ناکن...فکر می کنن من رمز چیزیو که می خوان و دارم ...اما خودمم نمی دونم چند تا جمله ی مسخره و عجیب رمز محسوب میشن یا نه!

بهشون چیزی نگفتم که تا حالا زنده موندم.!...

مهشید-ریحانه حسابی ترسیده...اصلا باورش نمیشد همچین بلایی سرش اومده باشه.. با نگرانی گفتم

-ریحانه کجاست؟

مهشید -تو اتاقک اون وریه درش قفله....اون کی بود تو رو اورد؟

لبخندی زدموو گفتم

-جرارد.. از افراد سازمانه اما.چون تازه کاره و هنوز کسی رو نکشته از بقیه بهتره و قابل اعتماده!

مهشید گرفته و با اخم سریع تکون داد و یهو چشماش گرد شد و گفت

-اگه بغلم نمی کردی نمیشناختمت اصن ..تو به جای این که موقع دزدیده شدن زشت بشی ..برعکس چرا این قدر خوشگل شدی و تغیر کردی؟

با غم گفتم

-ماجراش طولانیه...راستی هاتف..نیومده سراغم!

مهشید اروم و غمگین گفت

-نه خبری ازش نیست!

خواستم چیزی بگم که در یهو و با شدت بازدشد و با دیدن ..فرد روبه روم خشک زده تنها دست مهشید و فشردم!

DONYAIEMAMNOE

برای یه لحظه با خودم فکر کردم ..نکن مهشید و اذیت کنن!یا بکشنش!

با همین فکر کمی به مهشید چسبیدم ...

سرکان با نگاه سردی براندازمون کرد و روبه من گفت

-قانون شکنی...پشت قانون شکنی...اصلا نمیتونی یه روز اروم سرجات بشینی نه!

با حرص داد زدم

-نه..تا وقتی.دوستام و دزدیدی و همچین جایی.زندونیشون.کردی!

سرکان پوز خندی زد و گفت

-جدی..؟

وبه مهشید نزدیک ..شد ...درست روبه رومون ایستاد و دست برد و یه تاره مو از موهای فر مشکی مهشید و به دست گرفت و گفت

-کلا خانوادگی خوشگلید نه!؟

با حرص غیرتی دستش و از روی موهای مهشید پس زدم و گفتم

-به دوست من دست نزن...!

مهشید با چشمای گرد مارو نگاه می کرد ...

سرکان بهم نزدیک شد و گفت

-دست بزنم چی میشه!میگی رئیس کوچولو بیاد دعوام کنه!

منظورش آروان بود ..

DONYAIEMAMNOE

با اخم نگاش می کردم که برای عصبی کردن من هیز به مهشید زل زد و پشت دستشو اروم رو صورت مهشید کشید که.....

هیچی دیگه یهو مهشید پاشو برد بالا و کوبید لای پای سرکان و با حرص گفت

-شوخیت گرفته .!تو....!به من دست زدی!...گرگ کثیف!

از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف اژ عاقبت کار مهشید می ترسیدم اون این اشغالا رو نمیشناخت ..!

سرکان سرخ.شده سر بلند کرد و نگاهی ترسناک به مهشید انداخت و دست برد پشت کت ابی نفتیش و اسلحه ای در اوردو گذاشت رو پیشونی مهشید ..با وحشت پریدم برم سمتش که یکی از محافظا محکم از پشت گرفتم تقلا می کردم و داد می زدم

-سرکان ...!اون اسلحه رو بزار کنار! با تو ام ..عوضی باهاش کاری نداشته باش....

مهشید به چشمای سرد سرکان زل زد و گفت

-چرا پس نمی زنی!؟هان.... بزن....زود باش ...

صدای قدمایی اومد و بعدش هیکل چهارشونه ی جرارد از تاریکی بیرون اومد ..با نگاهی عصبی رو به سرکان گفت

-سرکان اسلحه رو بنداز ..رئیس بزرگ دستورش یه چیز دیگست ..!

سرکان سرخ شده ...اسلحه رو به پیشونی مهشید فشرد و داد زد

-این دختره نیم وجبی..یکی از مامورای سازمان و زده و من حق دارم بکشمش!

مهشید -خب بکش!

رو به مهشید داد زدم

-مهشید خفه شووووو

جرارد اومد سمتمون و گفت

DONYAIEMAMNOE

-فکر می کنی جون این بچه واسه من مهمه!نه برام مهم نیست برای من مهم سازمانه...و دستور رئیس ..دستور اینه که تا اومدن رئیس به ایران همراز و زنده نگه داریم و برای این که کاری نکنه دوستاش و بدزدیم...ماموریت اینه ..اسلحه رو کنار بزار!...

زود باش...

با نگرانی و چشمایی منتظر به سرکان نگاه می کردم که ..عصبی اسلحه رو تو پشت کتش گذاشت و یهو به سمت مهشید خیز برداشت و موهاش و گرفت ..مهشید جیغی کشید .. و منم داد و بی داد می کردم تا مهشید و ول کنه...

اما اون عوضی مهشید و به گوشه ای پرت کرد و لگدی محکم به پهلوش زد که من به جای مهشید زار زدم رو به جرارد با التماس گفتم

-کمکش کن...تو رو خدا...جرارد ....

جرارد در حالی که پوز خندی میزد و به سردی نگام می کرد گفت

-تا این جاشم زیادی بهت کمک کردم

با صدای جیغ مهشید برگشتم و دیدم که سرکان یه چیز مثل سیم دستشه و داره به بدن مهشید شلاق می رنه....وحشت زده ..تقلا کردم . و اون قدر لگد پروندم که دستای بادیگارده از بازوهام شل شد و من فوری به سمت مهشید دوییدم و تنها کاری که اون لحظه کردم این بود که خودم و رو تن غرق خون اون بندارم و خودم ضربه های شلاق و نوش جان کنم!

***

آروان در گوشه ای از اتاق کار بزرگ و مجهزش به دیوار تکیه داده و به فضای بیرون باغ خیره بود ..سیگاری به دست داشت ... و فضای اتاق پر از دود های محو و خاکستری رنگ شده بود ...

این روز ها ارام و قرار نداشت ....خودش هم نمیدانست چرا ...و به چه علت ...

به کت سیاهش چنگ زد و با یه حرکت ان را تن زد و از اتاق خارج شد ...از باغ که بیرون امد ...سوار اتوموبیل سیاهش شدوو پابروی پدال گازوفشرد ...

با سرعت در خیابان ها میراند و گاهی داد میزد

DONYAIEMAMNOE

-چته..!...چت شده....

شاید منظورش با خودش بود!

ماشین که پشت چراغ قرمز ایستاد ...

نگاهش.را به ماشین های اطراف دواند....

زن و مرد جوانی به همراه پسر بچه ای در یک مزدای نقره ای رنگ نشسته بودن و زن ارام ارام اشک می ریخت و پسر بچه بغ کرده نگاهشان می کرد و مرد سعی می کرد زنش را ارام کند ...

اروان نگاهش را از انان گرفت و چشم چرخاند که لحظه ای خشکش زد ..خاطرات مانند فیلیم از جلوی چشمانش عبور می کردن

‘‘‘‘‘‘‘

زن-

.....

-زن دستش را به دستگیره ماشین تکیه داده بود و با گریه گفت

-پیدامون می کنن...می دونم ..اصن حس می کنم...

مرد با نگاهی جذابوو خیره اشک گوشه چشم زن رو پاک کرد و گفت

-ای بابا ..من موندم تو چطوری قدیما اون همه سرد و خشک و مغرور بودی ..چه طوری حالا مثل ابر بهار گریه می کنی!؟

زن با گریه گفت

-اون قدیما بچه نداشتم ..کسی رو دوست نداشتم ...من می دونم پیدامون می کنن... اون هنوز ضعیفه ...کوچیک ...بچست ..اگه دست سازمان بی افته چی؟؟!..نشنیدی دکتر مهر ورز چی گفت !؟

مرد-چرا

DONYAIEMAMNOE

عزیزم چرا .فکر میکنی ..راهی جز این داریم ...!

مرد به صندلی عقب اشاره زد و گفت

-زشته جلو اروان پسرمون فکر می کنه مامانش ترسوی...

مرد به سمت عقب برگشت و به چشمانش زول زد و گفت ...

-مگه نه اروان....

صدایی بچه گانه در ذهنش میپیچد

-بله....مامام باید قوی باشه..مثل ددی!

با صدای بوق بیشمار ماشین های پشت سرش به خوش امد ...

دستش را چنگ وارانه لابه لای خرمن موهای خرمایی رنگش فرو برد و ارام گفت

-خانواده!

پیامهای دریافتی صفحه ۱ از ۰

▼▼▼▼▼

۱. ۲۸/۹/۱۳۹۶ ۲۰:۳۸

خیلی خوب بوووود😍😍هیجانیی😂

اگه میشه بیشتر پارت بزار ک نمونیم تو خماری❤

مشاهده: /vw_181311694

حذف: /d _181311694

DONYAIEMAMNOE

Ⓜ 181313901

۲۸/۹/۱۳۹۶ ۲۰:۴۴

۳۶۶۸

وایبی عزیزم خیلی قلمت عاولی 🎈

ادامه بده پر انرژی تر از همیشع😋

چشم حسوداتم کوررر😳

منتظر پارتای جدیدم🎃

پارت چهل و شش❤❤

سیگاری اتش زد از پنجره ی بزرگ سالن به استانبول خیره بود ...سیر نمی شد از دیدن.! او ..پنج بار تا به حال به استانبول امده بود و هیچوقت همچین منظره ای رو ندیده بود ....

گاهی دوست داشت از خوشحالی لبخند بزند یا بخندد...

اما نمی توانست...مگر میشد لبخند زد ..وقتی هیچ از گذشته ات ندانی..

مگر میشد لبخند زد ..اگر تنها ی تنها در سیاهچالی بزرگ اسیر شده باشی...

مگر خنده ای هم میماند...وقتی کل روز های کودکی و نوجوانی و جوانی اش را در نابینایی و تنهایی گذرانده بود ...

DONYAIEMAMNOE

به یاد می اورد ...وقتی چشم باز کرده بود و هیچ چیز نمی دید و همه جا سیاهی بود و نمی توانست حرکت کند و فهمیده بود فلج است ..با تمام کودکانه هایش جیغ و داد کرده بود ..گریه کرده بود ..زجر کشیده بود وقتی سعی می کرد اسمش را بیاد بیاورد و نمی توانست ...

حال عجیبی بود ...شاید این طور که به مسئله نگاه کنی چندان تاثیر گذار نباشد...

اما....

لحظه ای چشم هایت را ببند...

تصور کن .دیگر نتوانی ان هارا باز کنی..!

لحظه ای بر روی زمین دراز بکش..تصور کن نتوانی پاهایت را تکان دهی!!!

لحظه ای تصور کن هر چه خاطره ی زیبا و زشت داری..هرکه راکه دوست داری را از یاد برده ای....

چه حسی دارد!؟

با اخم هایی در هم دست به جیب به دریای ابی خیره بود .رنگ دریا کمی از چشمانش تیره تر بود ..!

وقتی برای اولین بار چهره اش را در اینه دیده بود ..تازه فهمید چرا ..افراد سازمان اورا مسخره می کردند!

موهایش.یخی رنگ بود..به طرز مادر زادی سفید و براق بودند و تکه تکه ...و لخت...مثل موهای گربه!

چشمان بی حالت و سرد ابی اش...و پوست سفید و لب های پهنش...

همه همه از او ..مردی ترسناک و جذاب ساخته بود .!

روی کاناپه ی سرمه ای رنگ که رنگش با پرده ی اتاق و روتختی ها ست بود ..خوابید ...

لب تاپ را جلویش باز کرد ...

کار با لب تاپ را در کوری اش هم یاد داشت ..تعجبی نداشت او هکر بود !

برایش ایمیلی امده بود ..از طرف رابطش با سازمان بود ..

DONYAIEMAMNOE

-سایه شب رئیس بزرگ مستقیما دستور لغو عضویت مامور ۳۴۷۹۶۸ رو داده ...سریعا اقدام کنید ...

وارد سیستم کد گذاری شده لب تاپش شد ...

شماره را وارد کرد ...

عکس مردی بر روی صفحه نمایان شد ...

سرکان .یاکینمان!

در سال دو هزار و یک وارد سازمان شده بود و حاالا ..زیر بار کد ش مهر قرمز رنگی خورده بود ..!

او به سازمان خیانت کرده بود و با سازمانی دیگر کار می کرد !

عضویتش لغو شده بود و حالا او ماموریت کشتن اورا داشت ...

بی حوصله در حالی که سیبی گاز میزد ..

اطلاعات مربوط به موقعیت جغرافیای اورا پیدا کرد ...

تلفنش را پیدا کرد و تماس را بر قرار کرد ..

-برام یه هواپیمای شخصی اماده کنید . ... تجهیزاتم میخوام ...

اجازه ی ورود به ایرانم بگیرید ...!..باید یه جاسوس و تو ایران بکشم!

*

همراز...

دکتر بانداژ روی زخمم و عوض کرد و با نگاه سردی رو بهم گفت

-روزی دوبار عوض شه ..'

بعد برداشتن وسیله هاش ار اتاق رفت بیرون وضعیت روحی و جسیم داغون بود کل بدنم کبود و خون مرده شده بود و روحمم در حال فروپاشی بود !!!

DONYAIEMAMNOE

جرارد اومد بود تو اتاق که حالم و بپرسه و منم بیرونش کردم ..وقتی منو مهشید داشتیم زیر دست و پای سرکان جون می دادیم ..

هیچ کاری برامون نکرده بود....

بی حال بودم . و زخمام میسوخت ..دوست داشتم بدونم حال مهشید چطوره و ریحانه کجاست!!

اما توانایی انجام هیچ کاریو نداشتم ...

خسته چشم بستم که صدای سرو صدایی شنیدم و بعد در اتاقم محکم باز شد و من با دیدن فرد روبه روم خشک زده و بی حال گفتم

-آروان!

پارت چهل و هفت .♥□♥□

خشک شده بهش نگاه می کردم ..نگاهش غرق حیرت بود سرتا پام و با حیرت نگاه می.کرد ...

با حیرت گفتم .

-تو ...

بهم نزدیک شد و گفت

-چه بلایی سرت اومده؟؟

با بغض گفتم

-این جا چی کار می کنی.؟

بهم نزدیک شد و گفت

-با تو بودم ؟!!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زدم و گفتم

-دسته گل همونیه که پیشکشم کردی بهش!

بهم نزدیک شد و گفت

-فکر میکنی برای سرگرمی و خوش گذرونی دزدیده بودمت!

این و تو گوشت فرو کن ...من از دستور سازمان پیروی می کنم ...!

کمی نیمخیز شدم و گفتم

-تا حالا به این فکر کردی که ممکنه این سازمانی که این همه همتون ازش اطاعت می کنید ..بهتون دروغ گفته باشه!

پوزخندی زدم و با بی حالی گفتم

-رو چه حسابی فکر کردید که همچین سازمان قوی و بی رحمی برای به دست اوردن بچه های کوچیک ...دنبال خانواده هایی میره که بچه هاشون و نمی خوان !

به چهره ی عصبیش زول زدم و گفتم ...

-تو خودت با چشمای خودت دیدی که خانوادت نخوانن!..یا ولت کنن...به چشمای سرخش زل زدم و گفتم

-الان میخوای به خاطر این حرفا بزنیم...شکنجم بدی...خفم کنی و بکشیم ..

یا هم دوستام و بکشی هان !

قهقه ای پر درد زدم و گفتم ...

-بگو دیگه..هوم ..کدوم یکی و انتخاب می کنی!....

اصن یه سوال دارم اون روزی که انداختیم تو سردخونه ...چرا برگشتی و نجاتم دادی ..هان ....؟!چرا نزاشتی بمیرم .؟نگو دستور سازمان بوده که باور نمی کنم !

بهم زل زده نگاه کرد و گفت ..

DONYAIEMAMNOE

-من از تو دوربین میدیدمت ...حتی صداتم می شنیدم ..می خواستم به التماسات گوش بدم !

بهم نزدیک شد و با چشمای سرخش براندازم کرد و گفت

-اون روز ..موقع مردن ..یه اهنگ ..خوندی.... فهمیدم ترکی . اون..اولین چیزی بود که باعث شد جرقه ی بیاد اوردن خاطراتم بخوره...

-برای همین نجاتم دادی؟!

بهم زل زده نگاه کرد و گفت

-اره...

با چشمای اشکی گفتم ...

-اون لالایی و مامانم برام می خوند ..اون اهنگ نیست ..لالایی و مطمئن باش افراد سازمان برات این و نمی خوندن ...

دستم و پشت گردنش گذاشتم و سرم و کنار گوشش بردم و اروم و گرفته گفتم

-مادرا برای بچه هایی که دوسشون ندارن و نمی خوانشون لالایی نمی خونن!

ازش فاصله گرفتم و گفتم ..

-تو خانواده داشتی ...!

حس کردم چشماش برق می زنه .. برق اشک ..تو اون چشمای ابی و شفاف بد جور به چشم می اومد ...

با ناباوری نگام کرد و عقب عقب رفت و به در که خورد .. با سرعت برگشت داد زد

-درو باز کنید ....

در که باز شد ..با عجله از اتاق خارج شد و من با بغض گفتم ...

- امیدوارم اشتباه نکرده باشم ...چون اگه اینطور باشه ...

سازمان ...به ته خط رسیده!

DONYAIEMAMNOE

***

اروان با عجله از پله ها پایین امد و با دیدن سرکان با لب هایی که بر اثر مشتش پاره شده بود ..پوز خندی زد و گفت

-تا من نگفتم حق نداری ..دست رو اون دختر بلند کنی ..اینی که خوردی یه چشمه از بلایی که با حرکت بعدیت سرت میاد ...

از کنار او گذشت ..و جرارد را دید که با نگاه پر از افتخار به ا و نگاه می کند ..

به طرف در خانه حرکت کرد که صدای پر نفرت سرکان را شنید

-کنجکاوم بدونم ..جدا اون دختر واست مهمه!؟

اروان بدون جواب از خانه خارج شد و وقتی چند قدم دور شد ارام و محکم گفت

-اون دختر جرقه خاطراتمه!!

....

سرکان با نفرت برگشت و در حالی که خونه گوشه ی لبش را که حاصل مشت اروان بود را پاک می کرد گفت

-می دونم تو به اروان گفتی ..این کارتوو تلافی می کنم ...

جرارد با پوزخند گفت

-منتظرم !

و هیچ کدام خبر نداشتند سایه شب سوار هواپیما ی خصوصی اش تنها چند ساعت تا رسیدن به ان ها فاصله دارد

.....

داستان واقعی در حال آغاز بود و...تا به حال همه ی اتفاقات ...تنها مقدمه بودنند و بس!!!

Ⓜ 181605465

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
۲۹/۹/۱۳۹۶ ۱۸:۳۵

۳۶۶۴

خیلی خوب مینویسی..مبهمه زندگیه افراده سازمان و این رمانت رو جذاب میکنه.

پارت گذاشتنت هم از نظر تعداد و هم از نظر خوش قولی عالیه...

موفق باشی

همون طور که گفتم الان زمان امتحان های ترم هست و واقعا سخته پارت گذاشتن ..از طرفی تعداد اعضای کانال کم هستن ..اما من بازم سعی می کنم پارت های بیشتری قرار بدم ...☺😊

پارت چهل و هشت❤❤

کت چرم و مشکی رنگش و روی دوش انداخت ...

از جلوی اینه که رد میشد ...نگاهش به روی موهایش ثابت شد ..باید فکری به حالشان می کرد .....با موهای یخی ..زیادی جلب توجه می کرد ..خیلی راحت به خاطر موهایش می توانستند شناسایی اش کنند!

تلفن را کنار گوشش جابه جا کرد ..حتی مدل گرفتن گوشی مبایل هم در دستش خاص بود ..

با انگشت سبابه تلفن را به گوشش چسبانده بود ...

-می خوام بهترین گریمور و ارایشگر سازمان و تا چند دقیقه ی دیگه برام بفرستین ....

من تو هتل ..... هستم...ایران!!

چند ساعت بعد ..روبه روی اینه ایستاده بود ...دختر بلوند و برنزه ای موهایش را سشوار می کشید و..مردی.قد کوتاه و چینی .کت سیاه و اندامی ای بر تنش می کرد ...

خبری از موهای سفید و ابروهای سفیدش نبود ..!..

DONYAIEMAMNOE

موهایش و ابروهایش را قهوه ای کرده بودنند هنوز هم در نام بردن رنگ ها مشکل داشت ...

صورتش تغییر کرده بود و به نظر جذاب تر می امد.!!

دخترک با لوندی گفت

-هر چند وقت باید رنگ موهاتون و تجدبد کنید وگرنه دوباره مثل سابق میشه!

دست دختر را روی شانه اش حس می کرد و میدید که با دست دیگرش بی حواس در حال شانه زدن موهای کوتاه و مدل جدیدش است ...

حواس دختر معطوف چشمان خمار و یخی شکل او بود ...

فهمید ....پوزخندی به لب اورد .. دست دختر را از روی شانه اش برداشت و انگار چیز کثیفی در دست دارد دست دختر را به طرفی پرت کرد و روبه مرد چینی ..به زبان چینی گفت

-مرخصی!

مرد سری تکان داد و با دختر که حسابی دمق شده بودنند از اتاق خارج شدنند ...هفت تیر سیاهش را با دستمال مخصوص تمیز کرد و ان را پشت کتش جای داد...

سر سری نگاهی اجمالی به نقشه ی روی میز انداخت...

نقشه را به سطل اشغال پرت کرد و کبریتی درون سطل اشغال انداخت و از اتاق خارج شد ...

مستقیما از هتل بیرون امد و با دیدن پورش لیمویی رنگ جلوی در هتل با حرص گفت

-شوخیت گرفته!!!

سوئیچ ماشین را در دست گرفت و صفحه ی کوچک ان را با انگشت لمس کرد ..

که چراغ .فورد مشکی رنگی در ان طرف خیابان روشن شد ...

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

-این بهتر شد!

DONYAIEMAMNOE

سوار ماشین شد و با سرعت ..به طرف ادرس حرکت کرد!..او حتی رانندگی اش هم با ان که تا قبل از ان کور بود ..بهتر از دیگران بود ..

هر چند که در این یک هفته حسابی تمرین کرده بود...

*

جرارد وارد اتاق شد ...

ریحانه دختری لاغر و سفید و با موهای قهوه ای بود ..که خیلی مظلوم و ساکت به نظر می امد ...

جرارد ارام به او نزدیک شد و گفت

-حالت خوبه ؟مشکلی نداری؟

ریحانه دراین مدت جرارد را شناخته بود و فهمیده بود که

با دیگر اعضای سازمان فرق دارد ...

ریحانه با نگاهی خیس گفت

-نگران مهشیدم ..من خودم صدای اون و همراز و شنیدم که جیغ می زدن ..بزار ببینمشون!

جرارد با اخمایی در هم گفت

-نمیتونم ..و نمیخوام!

از اتاق که خارج شد ..چشمش به در اتاقک مهشید افتاد...وسوسه ی دیدن ..ان دخترک با نگاهی شکلاتی بدجور روی اعصابش بود ...

او در ماموریت بودو حق فکر کردن به ان دختر را نداشت و جدای از ان سازمان را چه می کرد ..

با همه ی این ها .. با تردید ..قفل درا باز کرد و وارد اتاق شد ..

مهشید در تاریکی ..پشت به او بر روی تخت چوبی و قدیمی نشسته بود موهای فرو مشکی رنگش تا کمرش و شاید بیشتر می رسید ...

DONYAIEMAMNOE

ارام به او نزدیک شد و گفت

-حالت خوبه؟درد نداری؟

با دیدن سکوت مهشید کمی عصبی گفت

-با تو ام!

باز هم پاسخی نشنید ..با حرص اورا به سمت خود برگرداند که با دیدن صورت سفید و لب های کبودش ..با بهت گفت

-چت شده؟

نگاهش از چشم های خمار و بی حال مهشید برو ی لباسش کشیده شد ..لباسش درست قسمت پهلویش پاره شده بود که بر اثر شلاق..

این طور شده بود ...

اما لباس خونی بود ...

سریع مهشید را روی تخت خواباندو لباس را کمی بالا زد و با دیدن زخمی عمیق و وحشتناک ..با اخم گفت

؛تو روحت سرکان!

مگر برای مهشید دکتر نیاورده بودنند.!!!

تحملش سر امده بود ...

مهشید را فوری از جای کند و ارام گفت

-همه چیز درست میشه ..خوب میشی...

از زیر زمین که بیرون امد با محافظا بر خورد کرد داد زد .

-داره میمیره ..میبرمش خونه ی دکتر سازمان نزدیکه این جاست ..خودم حواسم بهش هست ...

محافظ دهن باز کرد تا مخالفت کند که داد زد ..

DONYAIEMAMNOE

-یه کلمه مخالفت بشنوم همین جا ..میکشمت!

به سمت بیرون باغ تقریبا دوید و با دیدن ماشین سرکان ..و سوئیچ رویش ..سریع مهشید را در ماشین قرار داد ...

خودش هم پشت فرمان نشست ...

و در حالی که ار در باغ خارج میشد ..برگشت سمت مهشید و گفت

-فقط...نمیر..همین!

پارت چهل و نه

با رخوت و سستی ..به سمت حمام رفتم و در حمام و باز کردم ..وان و پر از اب داغ بود ...باند دور کمرم و با زانو بازوهام و باز کردم ...

تن خسته و پر دردم و لابه لای اب داغ وان فرو کردم .....

چشمام و بستم و سعی کردم یکم ارامش بگیرم ...

تو رویاهای پوچ و خیالیم غرق بودم ... که .در کمال حیرت صدای بالا و پایین رفتن دستگیره حموم ..باعث شد با ترس و بهت تو جام بشینم ...

از موهام اب می چکید و حتم داشتم رنگم پریده .. دستگیره مرتب بالا و پایین می رفت و قلب من تو دهنم می زد ..!

از جام به ارومی بلند شدم و از وان بیرون اومدم ...دست بردم سمت حوله و دورم پیچیدمش و با ترس ..به سرامیکای سرد حموم تکیه زدم ..هیچ چیز تو حموم.نبود که بتونم باهاش از خودم دفاع کنم صدای اروم و ترسناکی رو شنیدم

-همراااز.....تا کی میخوای قایم شی.. خودتم خوب میدونی این در تا چند دقیقه دیگه باز میشه و میمونم تو من..!

تنها امیدم جرارد بود و بس..

با همه ی توانم با صدایی لرزون جیغ زدم ..

-جرااارد.....کمک....کمک.....

DONYAIEMAMNOE

با گریه تو خودم جمع شدم که ارنجم خورد به شیر اب و ...اب باز شد و چون زیر دوش بودم خیس اب شدم ..اما چه اهمیتی داشت

صداش اومد

-شرمنده..اما جرارد مهشید و انتخاب کردو الان این جا نیست.!

با ترس شروع کردم به گریه سکسکم گرفته بود و کل حموم و بخار گرفته بود و هیچی دیده نمی شد صدای ضربه هایی که به در حموم می خورد خبر از اتفاقات شومی می داد که قرار بود بی افته !

در دیر یا زود میشکست و اون موقع من تنها در مقابل یه شغال چی کار می کردم!!!

در که شکست ..جیغی وحشتناک زدم و تو خودم جمع شدم ..ممی دیدمش ..اما سرما رو حس می کردم ...پاهامو تو شکمم جمع کرده بودن اب فواره بار روم می ریخت ...

سایش و تشخیص داد م که با صدای پر از خماریش گفت

-خودتم نمی دونی چه قدر ..خوشگلی!

با هق هق ..گفتم

-تورو خدا ...خواهش می کنم .....

بهم نزدیک سد و دستش و اورد سمت ..بازوم که جیغی کشیدن و دست و پا زدم که جری تر شد و محکم گرفتمو از زمین بلندم کرد و انداختم تو وان ...حموم پر بخار بود .. و نمی تونستم واضح ببینمش .اب داغ وان و ابی داغ که از دوش سرازیر میشد ..همه و همه.. باعث شده بود ..احساس سوزش شدیدی تو قسمت زخمای بدنم کردم

..

دستش و برد سمت حولم که دستش و گاز محکمی گرفتم ..و وقتی شوری خون و حس کردم تو دهنم ..دستش و تونست ازاد کنه ..

دادی زد ..

-میکشمت....

DONYAIEMAMNOE

و از گردنم گرفت و محکم منو زیر اب حول داد و دستاش و محکم رو گردنم گرفته بود تا بیرون نیام ...

کم کم نفس کم می اوردم و بدون تقلا منتظر مرگ بودم ...

که یهو دستای کثیفش و از رو گردنم برداشت که فوری از اب بیرون اومدم و تند و پشت سر هم با همه ی وجودم نفس می کشیدم ...

در کمال حیرت وقتی سر بلند کردم دو نفر و تو حمام می دیدم ..خودم و از وان لابه لای بخار های کنار دوش کشیدم و لابه لای بخارا از دید محو شدم ..گوشه ای سر خوردم ..صدای داد سرکان اومد

-تو کی هس.....

بقیه ی جملش با صدای ضربه ای که انگار خورده بود ناتموم موند ..

دستم و جلوی دهنم گرفته بودم تا صدام در نیاد ..

و اروم اروم هق هق ترسیدم و لابه لای دستام خفه می کردم ...

مرد سیاه پوشی رو لابه لای بخار هایی که کم کم محو میشدن دیدم ...

دست برد سمت گلوی سرکان و از زمین بلندش کرد و رو هوا نگهش داشته بود و داشت خفش می کرد ..داشت می کشتش..

پاهای سرکان و می دیدم که رو هوا مونده بود و تقلا می کرد ....

صدای گرفته و خفه وار سرکان و شنیدم ..

-ت..ت..و کی..هس..ت..ی؟

صدایی سرد ..صدایی خالی از نوع حسی ...باعث شد داغی اب رو تنم لحظه ای یخ به نظر بیاد ..صداش و واضح شنیدم که گفت ..

-من ..هیولام...سایه شبتم!!!

نمی دونم چی شد ...که اون لحظه خواستم مثل انسان ها رفتار کنم ..

DONYAIEMAMNOE

درسته سرکان فرقی با حیوون نداشت ..اما من که ادم بودم ..نمی تونستم بزارم بکی یکی دیگه رو جلو چشمام بکشه !!!.

می دونم کادم خربت محض بود اما ..خب همین خریتاست که گاهی ایندمون و تغیر میدن

اروم اروم از جام بلند شدم و دست بردم دوش تلفنی شکل و از جاش برداشتم و اروم به اونی که خودشو هیولا معرفی کرده بود نزدیک شدم و دوش و بردم بالا و خواستم رو سرش فرود بیارم ..که یهو.....

با دست دیگش بدون ابن که برگرده دوش و گرفت و جوری کشیدس ..که دوش کلا شیلنگش پاره شد و منم سر خوروم و رو زمین افتادم ..

یه تیکه پارچه ی مشکی جلو صورتش بود ..

سرکان و ول کرد که سرکان با چشمای بسته رو زمبن افتاد و با نگاهی سراسر سیاه چالی ..بهم نزدیک شد و گفت

-کار زشتی کردی !

و دستش و برد بالا و کوبید تو قسمتی از پیشونیم ..که چشمام تار شد و افتادم زمین ....

حس کردم بین زمین و اسمون معلق شدم و دیگه هیچی نفهمیدم !

پارت چهل و نه😂☺

از ماشین پیاده شدو به ساختمان نگاهی

انداخت ....خودش بود ..نقشه اش مثل همیشه بی عیب و نقص بود.

اسلحه ی کوچک مشکی رنگش را از جیب درونی کت در اورد و در دست گرفت ....

به سمت ..حصار های سنگی کنار در رفت و پایش را روی سنگ ها گذاشت و قبل از ان که لیز بخورد با جهشی بلند پای دیگرش را روی سنگ بعدی گذاشت ..دستانش را به میله های نیزه مانند بند کرد و نیمی از بدنش را بالا کشید ...

DONYAIEMAMNOE

درست سه محافظ زیر جایی که او بود ایستاده بودنند و هر یک کلاشینکف بزرگی به دست داشتتند ...

نرم و ارام خود را بالا کشید ...

....

روی قسمت باریک دیوار ایستاده بود ...

پوزخندی زد و سوت بلنو و کشیده ای زد ..

سر سه محافظ همزمان با هم به بالا کشیده شد و هر سه با دیدن

پسر روی دیوار اسلحه را به سمتش نشانه رفتند ..

که پسر با حرکتی چرخشی و حرفه ای از دیوار پایین پرید و روی یکی از محافظا افتاد...

قبل از ان که دو محافظ دیگر کاری انجام دهند .. پایش را به پای یکیشان کوبید .. و از جا پرید و گردن ان یکی را گرفت و به زمین کوبیدش ..صدای نفس های بلند و کشیده ای را پشتش حس کرد و در لحظه ای اسلحه را به سمت پشتش گرفت و ماشه را کشید ...

یکی از محافظ ها بلند شد که ...

پسر دستش را صاف گرفت و انگشتانش را سیخ کرد و محکم به گلوی محافظ کوبید که محافظ سرخ شده و کبود به روی زمین افتاد ..

با اسلحه اش به ان یکی هم شلیک کرد ..

سه محافظ نقش بر زمین ..و بی هوش بودند..

پسر کتش را صاف کرد و کاملا حرفه ای کربات شل شده اش را سفت کرد در حالی که دو اسلحه در دستش بودنند ..موهایش را مرتب کرد و ..به سمت باغ راه افتاد ...

بعد از گذشتن از باغ ..با دیدن دو محافظ جلوی در عمارت ..

DONYAIEMAMNOE

اسلحه را در ان تاریکی و از فاصله ای دور به سمت یکیشان گرفت و ..لحظه ای بعد ..محافظ با درد به گردنش دست کشید و با دیدن چیزی سوزن مانند بر گردنش متعجب شد و بعد چشمانش بسته شدو به زمین افتاد ..

محافظ دیگری ..با عجله اسلحه اش را این طرف و تن طرف می گرفت ..تا اورا پیدا کند ..

تا پشتش را کرد ..پسر از تاریکی بیرون امد و دست به سمت دهن محافظ برد و دهنش را محکم گرفت و با دست دیگرش سریع

اسلحه را کنار گردن محافظ گذاشت و به ارامی لب زد

-خوب بخوابی!

ماشه را که کشید ..اسلحه از دستان محافظ افتاد و دست از تقلا برداشت و شل شده و ارام مستقیم به زمین افتاد ..!

پسرک پوزخندی نثار اموزش دیده های بی عرضه ی سازمان کرد و ارام در ورودی را باز کرد ..و وارد خانه شد ..

پارچه ای که روی صورتش بسته بود باعث میشد چهره اش غیر فابل تشخیص باشد ...

اسلحه ی بزرگ و مشکی اش را به سمت دوربین های سالن نشانه رفت و به ان ها شلیک کرد !

از پله ها به ارامی بالا رفت و محافظی را دید که از پله ها پایین می امد ..محافظ ..فکر کرده بود که پسر با اجازه ی محافظ ها داخل شده است برای همین بی توجه به او از کنارش گذشت ..

پسر پاهایش را جلوی پای محافظ گرفت ..که محافظ سیاه پوش ..باقی پله هارا .قل خورد و در اخر افتاد زمین و از پیشانی اش خون میامد ..

پسر اسلحه ی کوچکش را به سمت گردن محافظ نشانه رفت و قبل از ان که محافظ بتواند از جا بلند شود با فرو رفتن سوزنی در گردنش ..

بیهوش شد !

پله هارا دوتا یکی بالا رفت ..

در اتاق هارا یکی یکی باز کرد و خبری از ان کسی که می خواست نبود ...

DONYAIEMAMNOE

با دیدن محافظی دم در اتاقی ..چشمانش ریز شد و به سمت محافظ رفت

-هی!

محافظ به سمتش برگشت که ..دستش را مشت کرد و محکم به بینی اش کوبید ...صدای خورد شدن استخوان بینی محافظ برایش لذت بخش بود

محافظ با درد و ناله ی بلندی به زمین افتاد ..که ..پسر اسلحه راه سمت شانه ی محافظ نشانه گرفت و شلیک کرد که ..محافظ در همان حالت نشسته و صورتی پر خون بیهوش شد !

کارت اتاق را از جیب کت محافظ بیرون کشید و در را باز کرد ...

صدای اب مب امد و در حمام باز بود و کل حمام را بخار فرا گرفته بود ..

سرکان را که تشخیص داد به سمت حمام رفت و گردن اورا از پشت گرفت و اورا به دیوار کوبید ..

مشتی به دنده هایش زد و سرکان مبهوت سعی می کرد از خودش دفاع کند ..اما مگر می توانست!

مشتی دیگر به صورت سرکان زد و از گردنش گرفت و اورا بلند کرد در فضای بخار گرفته ی حمام ..صورت سرکان را محو می دید !

کتش کمی خیس شده بود ...

سرکان از او در حال مردن از او سوالی پرسید . و پسر با غیض جوابش را داد ...

کمی به مرگ سرکان مانده بود ..که حس کرد .جهت ابی که از ان موقع به روی کتش می ریخت عوض شده .. و گرمی نفسی را که پشتش حس کرد ..دستش را سریع به پشتش برد و حدسش درست بود ..فردی کع از پشت به او حمله کرده بود را به گوشه ای انداخت و

سرکان را رها کرد و برگشت و با دیدن دختری که با ترس و وحشت به او نگاه می کرد .پوزخندی زد و گفت

-کار زشتی کردی!!

و دستس را بالا برد و به گیج گاه دختر ضربه ای زد ..

DONYAIEMAMNOE

ان دختر چهره اش را دیده بود .چون پارچه از صورت

ش کنار رفته بود ..

پس با بابد میکشتش و یا... !!!

ترجیه داد گزینه ب دوم را انتخاب کند دختر را از زمین بلند کرد

و به سرکان تگاه کرد ..کارش تمام شده بود ...

همراه با دختر خیس و حوله پیچ از اتاق بیرون رفت ...

زیر لب گفت

-بیدار که شدی باهم اشنا میشیم !

Ⓜ 181907358

۳۰/۹/۱۳۹۶ ۱۷:۵۵

۲۲۷۲

مرجان جان رمانت معرکست فقط اگه میشه بنر تبلیغاتیت ر بزاری کانال تابتونیم رمانتوتبلیغ کنیم وممبرجذب کنیم❤❤

پارت پنجاه❤☺

پلکای سنگینم و باز کردم ..تو یه اتاق خیلی بزرگ و مجلل بودم ..

با بهت و ترس از جا پریدم ...حوله ی تنم با ی شلوار جین زرشکی و تیشرت مشکی عوض شده بود ...

DONYAIEMAMNOE

با بهت از جام بلند شدم و از روی تخت پایین پریدم و به سمت در رفتم و سعی کردم درو باز کنم ..اما باز نمیشد!

با ترس به در کوبیدم و داد زدم

-در و باز کنید ...کمک...کسی این جا نیست!خواهش می کنم...

از در فاصله گرفتم و به سمت پنجره رفتم.. میله داشت و بیرونم نگاهی انداختم ..تو تاریکی شب هیچ چیز جز درخت دیده نمیشد!

اول آروان..بعد سرکان ..حالا هم این یارو هیولای..دیگه رو به دیوونگی بودم ..

واقعا چرا من این قدر.بدبخت و بیچاره ام ...

این قدر سیم پیچام قاطی کرده بود که به سمت ..میزی که تو ی اتاق بود رفتم و هرچی که روش بود و به شدت شکستم و در حالی که پشت سر هم جیغ میکشیدم گفتم

-بزارید برم ....ولم کنید ..خستم کردید....

در اتاق یهو باز شد که صدام تو گلوم خفه شد...

خودش بود ..همون پسر ..به جرعت می تونستم بگم خوشگل ترین پسریه که تا حالا دیدم ..قد بلند هیکل پر و چهار شونه ..چشمای ابی کم رنگ و خمار و سرد ...زیادی سرد ..حتی از چشمای اروانم سرد تر و خالی تر ...

موهای لخت و موج دار قهوه ای شکلاتی....

زیادی به عنوان یک هیولا خوشگل بود!

با حرص از جام بلند.شدم و روبه روش وایسادم و داد زدم

-تو کی.هستی هان!.... واس چی منو از دست اونایی که دزدیه بودنم دزدیدی.!!!!چرا ولم نمی کنید.....به خاطر یه رمز ...به خاطر چرت و پرتای یه مرد نمیه سوخته!!!

شوخیتون گرفته؟!!

با نگاه خونسردی زل زده نگاهم می کرد ....

DONYAIEMAMNOE

برعکس اروان که با خشونت سریع جواب هارو بهت می داد ..این هیولای خوشگل فقط خیره نگاهم کرد و بعد به ساعت میلیونی روی مچ دستش زل زد و گفت

-بیهوده وقت تلف کردم ..چیز جدیدی برای گفتن نداشتی!!!

و در مقابل چشمای گرد شده و توپ وارانم از اتاق خارج شد ...!

در حالی که جیغ میزدم گفتم

-رواااانی.!!!

این بار دیگه صبرم سر اومده بود ..واقعا خسته شده بودم از این همه تنش..از این همه زجر و ترس...

روی زمین کنار تخت نشستم و با غصه گفتم

-آروان که درنده بود ...اون همه بلا سرم اورد ...

خدا به داد من با این هیولا برسه ..!

*

جرارد .مهشید را درون ماشین جای داد و خسته وبا چشمانی سرخ پست فرمون نشست ..و راه افتاد ....حال مهشید بهتر شده بود و فقط باید استراحت می کرد..

هر از چند گاهی نگاهش بر روی صورت رنگ پریده و زیبای مهشید خیره میماند ...

جلوی عمارت که رسید .هرچه ..بوق زد در باز نشد ..

پیاده شد و به سمت در عمارت رفت ...

دست سمت جیبش برد و کلید را در اورد و در را باز کرد با دیدن محافظ های بیهوش ..با بهت ..در جایش خشکش زده بود ..سریع به سمت عمارت دوید و دانه دانه محافظ هارا بیهوش پیدا کرد ..

وقتی وارد اتاق همراز شد و دید که خبری از همراز نیست ..

با بهت گفت

DONYAIEMAMNOE

-لعنتی!

سرکان درون حمام بیهوش بود ..اول فکر کرد که مرده اما .فقط بیهوش بود ..دکتر را خبر کردنند و .محافظ ها کم کم بهوش میامدند و می گفتن

-مردی کت شلواری و قوی و حرفه ای با صورتی پوشیده ان هارا بیهوش کرده ...

به افرادش دستور داد مهشید را به اتاقش ببرند و خودش روی مبل نشست و چنگی به موهای اشفته اش زدو نالید

-حالا چی کار کنم ! چطوری به اروان بگم !!!

پنج سالش بود ..اسلحه ای در دستش گذاشته بودنند و به او مراحل باز و بسته کردنش را یاد می دادند ...

هیچ چیز از گذشته اش به یاد نمی اورو و فقط می دانست که با کسی نباید حرف بزند ..

هر بار که اشتباهی می کرد ..شلاق می خورد ..استاد ها ..می زدنندش...با شلاق با چوب با هر چیزی ..صدای جیغ های بچگانه و

گریه هایش را میشنید ..

اروان از خواب پرید ..بدنش از عرق خیس بود ..

چنگی به موهایش زد و نالید ...

-کی تموم میشه ..!..کی!

پارت پنجاه و یک☺

تو اتاق زانوی غم بقل گرفته بودم و با نا امیدی به مهشید ..ریحانه..هاتف و آروان و جرارد فکر می کردم ..نا خدا گاه بهشون عادت کرده بودم ...حتی به ارانی که اون همه اذیتم کرده بود !!!

چنگی به موهام زدم ...

DONYAIEMAMNOE

که در اتاق باز شد ..

خودش بود ...

همراه خودش یه صندلی و می کشیا و می اورد تو اتاق ..با شک نگاهش می کردم که با همون نگاه خالی جلوم صندلی و گذاشت و نشست روش و انگار به یه منظره خیره شده .!بهم نگاه کرا ..با بهت گفتم

-حالت خوشه!!!

پوز خندی زد و گفت

-فهمیدم چرا زندانی بودی ...تو چیزی رو می دونی که سازمان می خواد بدونه .!

با جرص گفتم

-من هیچی نمی دونم!..

یهو یه اصالحه در اورد و گرفت رو پیشونیم و گفت

-باشه ..پس می کشمت !

با بهت به چشمای سردش زول زدم دریغ از زره ای احساس...

جوری از کشتن من حرف می زد انگار داره راجب انداختن پاکت چیپس به سطل اشغال حرف می زنه !!!

با.حرص گفتم ..

-بکش خوب !

یهو با یه حرکت سریع ماشه رو کشید ..

که صدای گلوله رو درست کنار گوشم شنیدم ...و از ترس جیغی کشیدم و رنگ از روم پریده بود !...با دست و پای لرزونی نگاهش می کردم که گفت

-اخ..خطا رفت ..دوباره امتحان می کنیم...

DONYAIEMAMNOE

و دوباره اصلحه رو گرفت سمتم و ..و با بهت نگاهش می کردم که یهو ماسه رو کشید و من با چشمایی وحشت زده منتظر شنیدن صدای گلوله بودم ..اما وفتی خبری نشد چشمای ترسیدم و به نگاهش دوختم که داد زد ..

-دااااوووود!....داووود'

در اتاق باز شد و مردی گنده بک و سفید پوستی وارد شد موهای بلندی داشت و هیکلش خیلی بزرگ بود ..

هیولا!-مگه نگفتم اصلحه ی من و پر کن!

داوود با اخم به من زول زد و گفت

-ببخشید قربان ..الان پر می کنم ...

و اصصلحه رو از دست پسره گرفت و توش و پر کرد و بعد از تماده کردنش اصلحه رو به پسره داد و با با اجازه ای از اتاق بیروون رفت ..

اصلحه رو به سمت پیشونیم گرفت و گفت

- اینم از این ...

و خواست ماشه رو بکشه که جیغ ردم ..باشه ..باشه...صبر کن ..می دونم ..بعنی نمی دونم که خود رمز بود یا نه ولی یارو قبل مرگش یه چیزایی می گفت ..یه چیزایی که اون لحظه به نظرم مسخره بود ..اما الان ...با این اتفاقا ..می بینم ..خود رمز بوده ..

خوش و به سمت جلو حایل کرد وگفت

-ادامه!

با کنجکاوی گفتم

-اصلا چرا این رمز این قدر براتون مهمه!

به چشمتم رول رد و کشیده گفت

-ادااااامه..!

DONYAIEMAMNOE

از این هیولا نمیشد حرف کشید ..قدر آروان و ندونستم !!!!

سرم و به طرفش خم کردم و گفتم

-اصلا تو که عضو سازمان نیستی ..نه پشت گردنت ..نه رو مچ دستت بار کد خالکوبی نشده !!!

به چشمام زول زد و با صدای گرفته ای گفت

-ادامه..بده!!

نه راستی راستی نمیشد از این بشر حرف کشید ..دهنش و انگار چسب دوقولو زدن ...

با حرص دست به سینه نشستم و گفتم

-اما تا جایی که من می دونم رعیس بزرگ دستور داده که تا اومدنش به ایرااان من باید سالم باشم و هیچ شکنجه ای هم نشده باشم!

از جاش بلند شد و با نگاهی که باعث میشد لرز کنم ..دورم چرخید و در اخر پشتم ایستاد و خم شد و موهام و داد پشت گوشم و سرش و خم کرد کنهر گوشم قرار داد صدای نفساش و داغیشون باعث شده بود سرجام سیخ بشینم ...

-چی باعث شده فکر کنی ..منی که به قول خودت عضو سازمان نیستم ....از رعیس سازمان ..اطلاعت کنم ..هوم'!

با وحشت به خودم لرزیدم...

که ازم فاصله گرفت و گفت

-سعی کن زیاد رو اعصاب من راه نری ...

یهو به حالت نماشی با انگشت رد رو پیشونیش و گفت

-اخ..یادم نبود...من کلا اعصابی ندارم!...

با بهت نگاش می کردم که بهم نزدیک شد و گفت

- حالا وه می خوای تمام تلاشن و بکن ....تا من و عصبی کنی....

DONYAIEMAMNOE

ولی ..یادت باشه ..عصبی کردن ..کوسه ..زیادی جرعت می خواد !

و در مقابل چشمای خشک شدم .از اتاق خارج شد ..با بهت گفتم

-خدایا روزی که شانس می دادی من کدوم گوری بودم ..اخه...واس چی از شانس من هر چی شغال شیر و کوسست نصیبم میشه و همه هم می خوان منو بخورن ..اه!!!

***

آروان عصبی طول سالن را قدم می زد ...

تفن را بیشتر به گوشش چسباند

-آروان -یعنی چی که دختره دادین دسته ..یکی دیگه...مگه قرار نبود پیش منو زیر نظر من باسه تا رعیس بیاد ایران ها!

بعد از کمی سکوت...داد زد

-دادینش به کی!!!!

سکوت....

آروان-سایه شب!!!

نفهمید چه می کند ..تنها کل میز جلویش را با هر چه که رویش بود را چپه کرد و داد زد

-اون روانی!!!!..اون مرتیکه ی سادیسمی!..اون.!!!..دادینش دسته کوسه ی سازمان ..!..اون دختره اروم نیست ..سر جاش که نمیشینه ..یه خلافی چیزی می کنه و اون یارو مستقیم می کشتش!....

بعدشم سایه شب که عضو سازمان نیست ..اون برگه برندست ..چرا واسه این ماموریت از تاریکی در اومده!...

دادی بر سر رابطش با سازمان زد و گفت

-من خودم .دختره رو پیدا می کنم ..جداردم حواس به مهشید هست

ریحانه رو هم به احتمال زیاد ازاد می کنیم چهره ی کسی رو تا به حال ندیده ..!

DONYAIEMAMNOE

تلفن را بعد قطع کردن به دیوار کوبید و داد زد

-او

ن دختر و پیدا می کنم ..اون دختر..مال منه!

پارت پنجاه و دو📝

اروم و با دقت داشتم لباسم و بالباسایی که برام اورده بودن عوض می کردم ..باید لباسو جوری در می اوردم که زخمام اذیت نشه. و دردم نگیره ..

هرچند کمی بهتر شده بود و حالا کبود شده بودن ...

بولیز هنوز کامل تنم نکرده بودم که یهو در اتاق باز شد

جیغی کشیدم و در مقابل نگاه سنگین و یخی هیولای وحشی لباسو کامل و سریع تنم کردم و با حرص نگاش کردم و گفتم

-نمیتونید قبلش در بزنید واقعا!!!این قدر سخته!!!

بهم نزدیک شد و روبه روم ایستاد ..بدون حرف نزدیک تر شد ..برای بهتر دیدنش باید سرم و بلند می کردم ..

سرم و بلند کردم که شالی که سرم کرده بودم از سرم افتاد ...

سرش و کنار گوشم خم کرد خودم و با ترس کمی جمع کردم که دستش و پشت یقه لباسم گذاشت ...

با ترس گفتم

-چی..کار می کنی!!!

بهو لباسم کمی کشیده شد و صدای پاره شدن چیزی اومد ..با دیدن

DONYAIEMAMNOE

اتیکت قیمت خرید روی لباس که حالا دست پسره بود بادم خوابید ..منو باش فکر کردم ..می خواد کار خاک برسری چیزی بکنه ..نگو..یارو

این و می خواسته ار لباس بکنه...

-مگه خودم دست نداشتم؟

بدون توجه بهم ازم فاصله گرفت و گفت

-بزار یه چیزی رو بهت بگم ..من سوال میپرسم ..تو جواب میدی..

من تا به حال تو عمرم به سوال هیچ کسی جواب ندادم ..پس بیخودی سعی نکن!

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-اما به سوالای من جواب میدی!

به سمتم قدم برداشت و گفت

-چرا ۴۶۸۸۶۶۴ و ۵۷۶۸۸۴۴۳ این قدر نگران جونتن و می خوان پیشت باشن!

با بهت خواستم بگم این شماره هایی که گفتی ادمن!!! که خودش گفت

-همون ..پسره آروان و جرارد!

با تعجب گفتم .

-اونا پیگیر منن!!!

بدون جواب دادن بهم گفت

-در هر صورت ..تو چهره ی منو دیدی..یا میمیری.!یا عضو سازمان میشی!

مچ دستم و بردم بالا و با حرص گفتم

-من به جورایی عضو سازمانم ..ولی تو چی'!!تو اصلا معلوم نیست کی هستی ..!

DONYAIEMAMNOE

بدون جواب به سمت پنجره رفت و در حالی که بیرون و تماشا میکرد

با همون صدای بم و سرد و گرفتش گفت

-امشب برای شام اماده باش..

از حرص کبود شده بودم هر کار می کردم سوالام و جواب بده نمیداد زیادی زرنگ بود ..

-چرا باید بیام !

بدون توجه به سوالم ..به سمت در رفت و انگشتش و جلوی در گرفت

که در باز شد...بیا ..همینم کم بود ..ناموسا این شانسه من دارم ...

در با اثر انگشت هیولا باز می شد ..حالا باید چی کار می کردم !

قبل از این که بره اروم نرم گفتم

-چهرش شبیه فرشته های .! ولی ذاتش!!!!

از اتاق بیرون رفت و درو محکم بست ..خوبه حداقل گوشاش تیز نیست!!!

باید یه جوری فرار می کردم ..دیگه نمی تونستم صبر کنم ..تهش مرگ بود من که دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم!!!!

**

از اتاق که خارج شد ..

با قدم های محکم و کوبنده به سمت اتاق کارش رفت ..

وارد اتاق شد و صدای دختر در گوشش زنگ خورد ..چهرش شبیه فرشته هاس!!!

به جلوی اینه رفت ...چهرش شبیه فرشته ها بود ...حق با دختر بود ..

او نیز روزی فرشته بود ..بال هایش را کندند و برایش شاخ گذاشتند ..

DONYAIEMAMNOE

او حال شیطان قصه بود ...هیولا....

گوشی اش را در اورد ...

پیامش را که چک کرد فهمید .سرکان زنده مانده است ..باید دوباره کار نیمه تمامش را تمام می کرد .!..نمی فهمید چرا به جرارد یا اروان دستور کشتن سرکان را نداده اند!!

کلافه چنگی به خرمن قهوه ای رنگ موهایش زد ..

خودنویس مشکی رنگش را در اورد و دکمه ی ته خودنویس را فشرد ...چند لحظه بعد ..داوود وارد اتاق شده بود ..

.داوود -بله

به بیرون زل زد و گفت

-آلفرد تو راهه ایرانه امشب میرسه..همه چیز و اماده کن'

داوود سری تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که منصرف شد..به پسر نزدیک شد و گفت

داوود-آیوار!

پسر سرش را سریع برگرداند و گفت

-از این اسم خوشم نمیاد چند بار بگم نگو!

داوود با اخم گفت

-از خودتم فرار می کنی..سایه شب!هیولا!کوسه!اینا اسمای تو ان!؟

آیوار با خونسردی برگشت و گفت

-اره...اونا خواستن این باشم..منم همین شدم...

خواست از اتاق خارج شود که داوود داد زد

-من و گول نزن... چرا یه ناغقه مثل تو باید بیکار بشینه!

DONYAIEMAMNOE

آیوار ..پوزخندی زد و ارام گفت

-شایدم این نابغه..وانمود میکنه بیکاره!

و در مقابل نگاه بهت زده ی داوود از اتاق خارج شد....

پارت.پنجاه و سه📚

به سمت مطب پا تند..کرد....

به اسم و فامیل دکتر که بر روی سر در اتاق بر روی تابلویی نوشته شده بود دوباره نگاهی انداخت ..شک نداشت که خودش بود ...

خود خودش...

آروان با نگاهی سرد به منشی خیره شد ..

منشی با حیرت به پسر جذاب روبه رویش چشم دوخت و با ناز ناخن های لاک زده اش را لابه لای دندان هایش گذاشت و گفت

-وقت داشتید ..قبلا؟؟

آروان پوزخندی نثار چهره ی منزجر کننده ی منشی حواله کرد و چهار تا تراول به روی میز پرتاب .کرد و گفت.

-معمولا برای دیدن من وقت میگیرن...!

پوزخندی بزرگ تر از قبلی زد و بدون اجازه وارد اتاق شد ...

زنی میان سال .پشت میان سال به روی تخت دراز کشیده بود و دکتری با سن و سال زیاد اورا معاینه می کرد ..

زن با غیض بلند شد و گفت

-اقای دکتر .این جا مطب ها!!

DONYAIEMAMNOE

دکتر با خونسردی رو به اروان گفت

-برو بیرون پسر جان تو مریض هست هر وقت نوبتت شد بیا ...

اروان عصبی روی صندلی چرمی گوشه اتاق نشست و گفت

-باید حرف بزنیم ...نه بهتره بگم تو باید حرف بزنی!!

دکتر خیره به اروان نگاه کرد و رو به زن گفت

-میشه ازتون خواهش کنم ..چند دقیقه از وقتتون و به این جوون بی اعصاب بدید!

زن پشت چشمی نازک کرد و بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد

دکتر دستیی به ریش سفیدش کشید و روبه روی آروان نشست و گفت

-معلومه کم حوصله ای...پس بریم سر اصل مطلب.! راجب چی می خوای حرف بزنی جوون!

آروان با نگاهی برنده گفت

-راجب.بیست و سه سال پیش.....راجب.یه بچه مریض!!

****

بافت زرشکی رنگ یقه شلی که برام اورده بودن و تنم کردم ..

شال که خوب نمی زاشتن سرم کنم ..

شلوار جین مشکی پام بود و ال استارای مشکی هم روش!!

اماده ایستاده بودم که در اتاق باز شد ..همون.یارو داوود بود ..مثل خرس بود ..یه خرس بزرگ و سفید!! یا نه یاد فیلم تور افتادم شبیه شخصیتای اون طوری بود ..موهای قهوه هی بلند ..صورت سفید و باحال!!!

با اخم به سمتم اومد و گفت حاضری؟

-اره...

DONYAIEMAMNOE

بازوم و گرفت و از اتاق خارج شدیم...

یه اسانسور گنده جلومون ته راه رو بود که رفتیم توش و داوود طبقه ی چهار و زد ... و در سکوت اسانسور پایین رفت و در اخر با هم از از اسانسور بیرون اومدیم...

جلوم.دقیقا یه میز بلند و بزرگ طلایی بود با انواع غذا ها روش.!

در کمال حیرت ..یه دختر جوون و میشه یه جورایی گفت خوشگل پشت میز کنار یه مرد کت شلواری جذاب و سن بالا نشسته بود ..مرده یه جوری بود نگاهش.پر خباثت و رمز و راز بود و دختره با اون خط چشم بلند و گندش .شکل جادوگر شهر اوز بود انگار!

هیولا رو دیدم ..اه تا بفهمم اسم این چیه یه قرن میگذره فکر کنم !!!

با اخم بهشون زل زدم که مرده روبه هیولای چشم ابی و جذاب این روز هام گفت

-پس دختر فراری اینه!!!

با بهت نگاش می کردم که دختره پوزخندی زد...

هیولا با نگاه سردش گفت

-بشین...

با اخم پشت میز نشستم ..

که هیولا رو به مرده گفت

-آلفرد ..فکر می کردم تنها بیای!

دختره زود با لحن سرد اما پر نازی گفت

-چیه دوست داشتی نیام!

هیولا بدون توجه به دختره رو به خدمتکار گفت غذا بکشه ای حال کردم دختره چسبید به دیوارر..

آلفرد با نگاهی مرموز براندازم کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-بانو دیت راست منه آیوار ..معلومه میارمش!

آیوار.....پس اسمش آیوار بود یعنی تو.....عروسی بود ...هیولا هم اسم داشت ..!

آیوار با نگاه ترسناکی گفت

-من رو دیگه با اسم صدا نکن ..

لحنش جوری بود که من کلا روح از تنم جدا شد ..خود یارو آلفردم با بهت .قاشق و تو ظرف رها کرد و گفت

-یادم رفته بود ...

متعجب به نگاه های پر کینشون خیره بودم ...

اینا بلاخره دوستن یا دشمن!!

دختره رو به من گفت

-چیه نکنه بلد نیستی غذا بخوری..که این طوری زل زدی به ما !

با پوزخند نگاهش کردم و قاشقم و به طرفش گرفتم و گفتم

-به هر کی هم نگاه کرده باشم تورو نگاه نکردم بی ریخت!

یهو سرخ شد و چاقویی از سر میز برداشت و پرتاب کرد سمتم و من

با ترس جیغی کشیدم و ..

.....

ادامه دارد...

پارت پنجاه و چهار📚

گرمی خون و همراه سوزش شدید رو گونم حس کردم ..چاقو درست

DONYAIEMAMNOE

از کنار گونم رد شده بود و تیزیش به پوست نازک گونم و پاره کرده بود ...

با بهت و وحشت به اون حیوونا نگاه می کردم که آلفرد انگار یه اتفاق طبیعی و تکراری پیش اومده گفت

-بانو..سعی کن خودت و کنترل کنی.!

اون پسره ایوار ..با بی خیالی تیکه ای گوشت تو دهنش گذاشت و گفت

-نه بانو خوب کاری کرد ..این دختر باید یاد بگیره که...

بهم خیره شد ....که باید دهنش و ببنده..!

بانو با اون نگاه پر از نفرت و البته پوزخندش بهم خیره شد ...

بغضم و قورت دادم و چشمام شدیدا بارونی بود ...

صورتم غرق خون بود ..استین بولیزم و روی زخم فشردم و از سر میز بلند شدم و خواستم به سمت داوود برم که منو ببره سلولم!!!که اون یارو آیوار گفت

-بهت اجازه ندادم بری..!

آلفرد انگار از این صحنه ها لذت می بره گفت

-پسر اذیتش نکن!و پوز خندی بهم زد ..

آیوار -نه ..من بهش اجازه ندادم ....اون این جا فقط و فقط نقش یه

اسیر و داره ...

دیگه تحملم حدی داشت اصلا نهایتش چی بود ها!! مرگ..! فکر می کنم بهتر از در به دریو و این همه شکنجه باشه !

دیگه واقعا اون لحظه نفهمیدم چی کار می کنم ..تنها کاری که کردم این بود که رومیزی سفید رنگ و محکم تو مشتم بگیرم و با قدرت بکشمش که ...

همه ی ظرف های رو میز و کلا هر چی که بود ..بریره رو زمین و صدای وحشتناک شکستن ظرف ها و کشیده شدن صندلی رو پارکت ها ..نشون می داد ..هیولا عصبی شده.....

DONYAIEMAMNOE

برام اهمیتی نداشت ..بزار عصبی شه ...اب از سر من گذشته بود ..

بانو با حرص از جا بلند شد و اسلحه ای در اورد و گرفت سمتم و گفت

-رئیس .من این دختره رو می کشم !

با صدای گرفته ای گفتم

-بکش ببینم ...بیریخت!

از حرص کبود شد ..آلفرد از جا بلند شدو با نگاهی سراسر سردی و خشکی گفت

-آیوار این هیاهورو تموم کن...

آیوار با خونسردی به سمت بانو قدم برداشت و در حالی که با نگاه برندش بر اندازم می کرد گفت

-آلفرد تو برو اتاقت ..و اون جا خدمه برات شام میارن ..

آلفرد پوز خندی بهم زد و از کنارم که گذشت صداشو سنیدم

-بازی با دم شیر ..کار شجاعانه ای بود !!!!

از بغلم گذشت و رفت تو اسانسور ...

خون گونم بند نمیومد و رفته رفته بیشتر میشد ...

اوف لعنتی ...حالا چی کار کنم ..

آیوار-با تو هم بودم بانو ..برو تو اتاقت ...

بانو با غیض براندازم کرد و اسلحه شو گذاشت تو جیبش و از کنارم که زد شد تنه ی محکمی بهم زد که افتادم زمین ...

رفت تو اسانسور دومی و رو به آیوار گفت

-نشونش بده چرا بهت می گن سایه شب!!!

DONYAIEMAMNOE

با بهت به رفتن بانو و نگاه سرد و خالی آیوار چشم دوختم ...دستای خونی مو روی زخم صورتم گذاشته بودم و جرعت نگاه کردن مستقیم به اون چشما رو نداشتم ..چشماش..اوف لعنتی چشماش...انگار ادمو سنگ می کرد ...

خم شد جلوم و سرش و کمی کج کرد و گفت

-چه حیف ....

با نگاه پرسش گرم خیرش شدم که ادامه داد ..

-این که باید با این وضعیت گونت .همه ی اینا رو تمیز کنی .... و تا چهار روز هیچی نخوری .....خیلی بد شد مگه نه!!!

با بهت گفتم

نه..!

انگشتشو کشید رو گونه ی خونیم ...

کمی از سر انگشتش خونی شده بود ...

از جا بلند شد و با زبونش در مقابل نگاه خشک شدم انگشت خونیش و تمیز کرد و بعد با دست مال جیب مشکی رنگش انگشتش و تمیز کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و گفت

-خوب ...شروع کن ...

با چشمای گرد به کل سالن که خیس و غذایی و پر از خوردشیشه بود زول زدم و گفتم ..

-نههههههه!!!

آیوار پوز خندی زد و گفت

-سی دقیقه فرصت داری ...در غیر این صورت شب و کنار سگای باغ می گزرونی ...

در حالی که با کینه نگاهش می کردم زیر لب گفتم

-هیوولا!!!

DONYAIEMAMNOE

پارت پنجاه و پنج📚

دستم و محکم تر رو صورتم نگه داشتم و با حرص گفتم

-ببین وضعیتمو داره از گونم خون میاد ..شاید نیاز به بخیه داشته باشه !

با خون سردی اعصاب خورد کنش...دستاش و تو جیبش گذاشت و گفت

-تو به اون میگی خونریزی !!! که نیاز به بخیه باشه!

بهم پوزخندی زد و گفت ...

- بهتره هر چی سریع تر کارا رو بکنی ..هر چند من با خوابیدنت پیش سگا بیشتر حال می کنم !...

با حرص سرش داد زدم ..

-کلا تورو می بینم ..یاد یکی میفتم ....منو باش فکر می کردم .. کسی نیست به اندازه اون اخلاقش سگ باشه .. اما الان که تو رو دیدم فهمیدم تو از اونم بدتری!

با خونسردیش که کلا رو مخم بود ...پوزخندی زد و گفت

-تیک ..تاک ..تیک تاک ...زمان داره میگذره ..و تو هنوزم حرف میزنی.!!!

با حرص به سمت یکی از دستمالای روی میز که رو زمین افتاده بود رفتم دستمال و روی زخمم گذاشتم و محکم فشار دادم فکر میکنم ..دیگه خونریزی نمی کرد ...

به اون چشمای جذاب و ابی زل زدم و بعد پشت چشمی پر حرص نازک کردم و ..شروع کردم به جمع کردن وسیله ها ...

خدمتکار یه سطل بزرگ برام اورده بود با جارو و خاک انداز و طی..

غذا هارو با دست جمع می کردم همچنین اشغال های بزرگ و

DONYAIEMAMNOE

خورده شیشه هارو هم با جارو خاک انداز ....

دستم بر اثر یکی از شیشه ها کمی برید ... خوب اصلا توقع نداشته باشید که مثل رمانا زود بیاد دستم و بگیره و بگه چی شد ..

یا مثل رمانای دیگه نیاد سمتم اما پشیمونی تو چشماش فواره بزنه!!!

اصلا به چپشم نبود !!

نگاه سردش لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمیرفت با این که مشغول کار بودم اما فکرم روش بود ...

آشغالا و شیشه ها که جمع شد ..کمرم راست نمیشد ..اخه اون قدر خم و راست شده بودم ...

جارو رو برداشتم و اشغالای ریزو شروع کردم به تمیز کردن ..تمیز که شد...

طی رو تو سطل پر کف فرو کردم و سالن و با حرص و محکم تمیز کردم و بعد خشک کردم ..رومیزیرم قاطی آشغالا انداختم و دسته اخر با نگاهی پر حرص و طلبکار ..بر گشتم سمتش و به اون که با خونسردی رو صندلی نشسته بود و پاشو رو میز انداخته بود گفتم

-تموم شد ..میشه برم !!!

یهو از جا بلند شد و گفت

-اه این و یادت رفت و با دست به یقه ی پیرهنش که کمی .. رنگ صورتی شده بود اشاره کرد .. حتما مشروب ریخته بود روش با حرص گفتم

-میتونی پیرهن و بدی به خدمتکارا بشورن ..!

بهم نزدیک شد و دست برد و کتش و در اورد و گفت ...

-تو هم خدمتکار محسوب میشی ..دوست دارم تو تنم تمیزش کنی ..

با بهت و پلکایی که از عصبانیت میپرید گفتم

DONYAIEMAMNOE

-صورتم زخمیه . و دستامم زخم شده و توش شیشست ..سریع تو نیم ساعت مجبورم کردی این جارو بسابم کمر برام نمونده ..حالا بیام چه جوری تو تنت پیرهنت و تمیز کنم .اخه !!!!

بهم نزدیک شد او ن قدر که گرمای داغی نفسش صورتم و میسوزوند اروم گفت

-یه دقیقه از وقتت مونده ...بهتره عجله کنی ...

با بهت و چشمای گرد شده بهش نگاه کردم و تو یه لحظه تصمیم و گرفتم من باید این هیولا رو مینشوندم سر جاش ...

لبخند پر شرارتی زدم و دستمالی تمیز برداشتم و کمی خیسش کردم و به سمتش رفتم ..روی پنجه های پام ایستادم و به چشمای بی روحش زول زدم و دستم و بردم سمت یقش و .....

پارت پنجاه و شیش❤

دستمال و اروم.بدون اینکه به چشماش نگاه کنم کشیدم رو یقش ..

پیرهن خیس میشد و به قفسه سینش می چسبید !!!

اب دهنم و قورت دادم و سعی کردم زودتر کارم و کنم ...

حس می کردم سرش به سمت صورتم خم میشه ...

با بهت سرم و بلند کردم ...

نگاهامون به هم گره خورد ....

با صدای گرفتش و اون.لحن بی روح گفت

-مرخصی!

با بهت به یقه ای که هنوز پاک نشده بود نگاه کردم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-تنبیه شدم!!!

پشتش و بهم کرد و چنگی به موهاش زد و با همون صدای لعنتی گفت

-بهت گفتم ....مرخصی....دستش و برد سمت جیب کتش و خود نویسی رو در اورد و دستش گرفت و دوباره گذاشتش تو جیبش ...

همون لحظه از اون طرف سالن داوود اومد سمتم و گفت

-راه بیفت ..!

با تعجب چشم از هیولا یا همون آیوار گرفتم و با نگاهی مردد به داوود نگاه کردم که ..دیدم نه جدی جدی دست از سر کچل من برداشته ..

با خوشحالی دنبال داوود راه افتادم ..و چند قدم بعد بازوم دست داوود اسیر بود تا یه وقت فرار نکنم!!!!

من و به اتاق که نه سلول تازم اورد و در و بست و رفت زود رفتم جلوی اینه نصف صورتم قرمز بود رد دستمال مونده بود ...

و جای زخمم که یه خط اندازه ی دوبند انگشت بود که از زیر چشم

تا نزدیکای گوشم بود و خیلی عمیق نبود ...

رفتم شستم صورتم و خشک کردم و همون موقع خدمتکار با یکی از محافظا اومد تو ..یعنی اینا کلا بلد نیستن در بزنن بابا شاید من در حال یه غلطی بودم اه..!

خدمتکار برام چسب زخم و اینا..اورده بود ..بعد رفتنش ...

چسب و رو صورتم زدم ..حسابی میسوخت ولی خب چه اهمیتی داشت ..با این شرایطی که من داشتم ..اینا هیچ بود ..دستمم چسب زدم و قبلش با چک کردم دیدم شیشه توش نبود ...

خلاصه ..که شبم این طوری گذشت دیگه ....با تحقیر و آسیب دیدن و کلفتی .و در اخر اسارت همیشگی ....اصلا لعنت به منی که اون شب از خونه بیرون اومدم و به حرفای اون مرد دیوونه سوخته گوش دادم ...لعنت به منی که اون یارو طلبکار رو ول کردم و بر گشتم خونه ..یا چرا پیش پلیس نرفتم ...

DONYAIEMAMNOE

می دونستم که واقعا خریت کرده بودم ...هاتفم که اسم داداش و یدک برداشته بود برا روزایی که گیر می افتاد ..تا کمکش کنم ..اما خودش تو این روزا نبود ...مهشید کجا بود ...ریحانه !!!

***

با همه توانش جیغ زد ..

-بزار بریم ..اصلا همراز کجاست هان !!!؟

ریحانه با گریه رو زمین نشست و گفت

-مگه نگفتی ازادمون می کنین!!

جرارد با اخم گفت

-شما الان خیلی چیزا راجب سازمان میدونید چهرمونم دیدید تازه!!!

مهشید با حرص به سمت جرارد رفت و گفت

-من تو رو میکشم ...تا حداقل به خاطر کشتنت .زندانیمون کنن ...واس چی وقتی هیچکاری نکردیم انداختینمون این جا'

جرارد کلافه چنگی به موهایش زد و گفت

-برید دعا کنید رئیس (آروان) و که گذاشت حداقل تو یه اتاق باشید ..و برید خداتون و شکر کنید که سرکان جاسوس در اومد و الان فرار کرده ..وگرنه اون دوتاتون و میکشت !

ریحانه با گریه گفت

-دختر خالم .چی ؟همراز !!!.اون و کشتین ..!

جرارد ناگهان دادی زد که مهشید و ریحانه هم زمان جیغ کشیدن.

-جرارد .-انگار نه انگار که اسیرین ..دارید ازم بازجویی می کنید ..

DONYAIEMAMNOE

خواست به سمت در برود که مهشید بازویش را گرفت و جلوش ایستاد با انگشت محکم به قفسه ی سینه ی جرارد کوبید و گفت

-دعا کن همراز سالم باشه ..وگرنه خودم میکشمت!

جرارد با حرص مچ دست مهشید را در دست گرفت و اورا به دیوار کوبید و سرش را به صورت مبهوت او نزدیک کرد و با حرص گفت

-شکلات ها هم ادموو تهدید می کنن!!!

مهشید با چشمایی گرد شده گفت

-شکلات!!

جرارد مهشید را رها کرد و در را با کارت مخصوص باز کرد و

قبل از خارج شدن از اتاق رو به مهشید مبهوت گفت

-شکلات ..تلخ!!

رفت و درا بست .که صدای خنده ی ریز ریحانه مهشید را به خود اورد

ریحانه در حالی که اشک هایش را پاک می کرد با خنده گفت

-شکلات!!

مهشید با حرص داد زد

-زهر مار

و جوری که جرارد در راهرو صدایش را بشنود داد زد

-یه شکلاتی نشونت بدم که کیف کنی .مرتیکه ی دزد ....

DONYAIEMAMNOE

جرارد در حالی که از راه رو خارج میشد سوتی زد و گفت

-منتظر میمونم خانوم کوچولو !

پارت پنجاه و هفت .

کل پس کوچه های تهران را زیر پا گذاشته بود ..سردر گم بود !

پر از نفرت ..پر از کینه پر از حسرت .. ...

باور چیز هایی که شنیده بود . .و چیز هایی که به یاد اورد بود...

زیادی برای مغزش بزرگ بود ...احساس میکرد کمی دیگر فکر کند..مغزش متلاشی می شود...!!!

او اروان بود ..درنده ی سازمان ...کسی که انها ساخته بودنند ..اما چرا حال ...با همه ی این ها ..چرا این قدر وجودش پر از خالی بود '!

پوچ تنها چیزی بود که ان لحظه به حالش می خورد ...

حالش بد بود دوست داشت کل گذشته اش را بالا بیاورد ...حرف های همراز ..در سر دردناکش تاب می خورد ...

تو خانواده داشتی....

تحمل کردن در ان لحظه زیادی بود برایش ....

با همه ی وجودش...فریاد زد ..با درد فریاد زد ...با نفرت و کینه نعره زد و چشمانش زیادی ترسناک دیده میشد..!

دستان مشت شده اش ..موهای اشفته و خیس از بارانش.....

چشمان طوفانی و فک منقبضش تنها ..شکلی که از او میساخت ..درنده بود .....

با صدای گرفته ای گفت

-پیدات می کنم ....پیدات می کنم ...!

DONYAIEMAMNOE

آلفرد به پنجره تکیه زد و در حالی که سیگار برگ و گران قیمتش را اتش می زد تلفن مخصوصش را به گوش چسباند و با صدای ارامی گفت

-رئیس بزرگ؟

صدای مردی جوان گوش های الفرد را نوازش کرد ..

-بگو...

الفرد به ارامی و طمأنینه گفت

-رئیس.. کار اشتباهی بود اوردن سایه شب به ایران!!!..اگه همه چیز و راجب خانوادش بفهمه ...اگه زودتر از نقشه پیش بره ..سازمان نابود میشه!

صدای گرفته اش را شنید

-همه چیز طبق نقشه داره پیش میره ...آیوار باید در هر شرایط پیش دختره باشه ...

آلفرد با نگرانی گفت

-اون پسره دیگه چی ...درنده!اون چی اونم مشکل بزرگیه خودتونم می دونید ..که این دو تا پسر بدجوری برای سازمان خطر محسوب میشن.!

صدای گرفته در گوش آلفرد طنین انداخت

-تکرار نمی کنم .حرفام و دستوراتم و اجرا کن .من رئیسم ..!

به بهونه ی سرکان ایوار و تو ایران نگهدار ..اون باید پیش دختره باشه و اروانم...نقطه ضعفش دستمه....تمام!!!

تماس قطع شد ..کل تماس هیفده ثانیه طول کشیده بود ..'!!

آلفرد کلافه چنگی به موهای کوتاهش زد و ارام گفت

-این دوتا پسر ..اخر دودمانمون رو به باد می دن ...!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

چند ضربه به دراتاق خورد!!!

الفرد پکی از سیگارش گرفت و گفت

-بیا تو !

دروباز شد و آیوار وارد اتاق شد ...

آلفرد به ایوار خیره شد پسر روبه رویش فتوکپی زیبا تر و جذاب تر از پدرش بود ...!..پسر ترسناک سازمان...که تا قبل از به دست اوردن بینایی اش ..به گونه ای مجبور به انجام دستورات سازمان بود ..اما حال چه...چرا سازمان را ترک نمی کرد اوکه عضو سازمان نبود ...

او برگ برندهی سازمان بود ....

آیوار-نگفتی چرا اومدی ایران ..من ماموریت داشتم که تا چند روز دیگه تمومش می کنم و دختره رو تحویل اون یارو اروان می دم !

آلفرد سری تکان داد و دوباره پشت به ایوار ایستاد و مشغول کشیدن ادامه ی سیگارش شد ..

صدای در اتاق که امد ...فهمید که ایوار رفته ...پسرک کم حرف و غدش زیادی این روز ها می ترساندش ..!.

ارام و با صدایی گرفته گفت

-آیوار ...تو قرار نیست جایی بری...قراره بازی کنیم !!!

آیوار از راه رو خارج شد و در حالی که وارد اتاق کار خود میشد پوز خندی زد و گفت

-احمق....الفرد احمق'''!

کدام یک از ان یکی جلو تر بودنند ..!..

آروان ..یا آلفرد ..یا رئیس بزرگ ...ویا آیوار !!!!

******

DONYAIEMAMNOE

پارت پنجاه و هشت❤

به کباب روبه روم نگاه کردم و اروم اروم شروع کردم به خوردن !

چشمام از هم.باز نمیشد ..شب قبل نخوابیده بودم و کل روزم بیدار بودم و منتظر بودم شکمم سیر شه تا بگیرم بخوابم!

غذا رو هنوز تموم نکرده بودم که در اتاق یهو باز شد ...

با شوک لقمم و قورت دادم و به داوود نگاه کردم که گفت

-راه بیفت !!

با بهت گفتم

-کجا!!!؟

اومد سمتم و بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت

-سوال بی سوال !!

دنبالش تقریبا کشیده میشدم !!...

سوار اسانسور شدیم و رفتیم طبقه ی پنجم ..وقتی از اسانسور بیرون اومدیم روبه روی در اتاقی ایستاد و چند بار در زد که صدای سرو و بی روح آیوار و شنیدم

-بیا تو ...

با بهت وارد شدیم کم کم دیگه داشتم می ترسیدم ..با من چی کار داشت این موقع شب !!

داوود بعد از این که منو کشید تو اتاق خودش رفت بیرون و درم بست .

با چشمای گرد شده به ایوار خیره شدم

با رکابی سیاه و شلوار گرم کن سیاه زیادی .جذاب به نظر میومد ..قلبم تو دهنم میزد ..دستای لرزونم و پشتم قفل کردم و به چشمای خمار و بیروحش زل زدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-باهام چی کار داری؟

بدون جواب روی تخت دراز کشید و به تاج تخت لوکس و خاکستری رنگش تکیه زد و گفت

-بشین اونجا!

با بهت و حیدت به کاناپه نگاهی انداختم و با چشمایی ریز شده رفتم سمت کاناپه و روش نشستم ...

یا همون.نگاه بیروح و لحن سردش گفت

کتاب و از روی میز کنارت بردار...

با چشمایی گرد شده دست دراز کردم و کتاب و که جلد مشکی رنگی داشت و برداشتم و گفتم.

-خب....؟

عاقل اندرسهیفه نگام کرد و گفت

- بخون !

با چشمای ریز شده گفتم

-ببخشید چیکار کنم ؟؟!!!

بدون توجه بهم به ساعتش زل زد و گفت

-هرچی دیر تر شروع کنی دیر تر تموم میشه .!

با حرص گفتم

-مگه سواد نداری ..! اها بده بانو جونت برات بخونه اون که خیلی دوست داره عشوه از نوع ترسناکش واست بریزه!

بدون توجه بهم بازم به ساعت نگاه کرد و گفت

-من چشمام درد می کنه ...بخووون'

DONYAIEMAMNOE

حرصم گرفته بود ..این که هیچ وقت جواب سوالام و نمیداد و در کمال خونسردی زور می گفت !! واقعا این بشر رو مخم بود ....

خیره و دست به سینه نگاهش می کردم که گفت

-باشه ..چند دقیقه دیگه میبرمت پیش سگای شکارچی براشون کتاب بخونی!

با چشمای گرد نگاهش کردم ..قبلا سگارو تو باغ دیده بودم .سگای غول زشت سیاه با نگاهی قاتل!!!اصلا دوسشون نداشتم اما بلکی سگ اروان یه چیز دیگه بود ..

با حرص جیغ خفه ای کشیدم و کتاب و برداشتم ولم دادم رو مبل و زیر لب گفتم

-انگار خودش کوره !!!

حس کردم دستاش مشت شد ..نه بابا انگار گوشاش تیزه ...

صفحه ی اول کتاب و باز کردم و با پوزخند گفتم

-سلیقه هم که نداری !

هر چند میدونستم کتابش هم معروفه هم قشنگ ..!

اروم شروع کردم به خوندن کتاب ....

من می خوندم و اون با چشمای بسته گوش می داد ....

اواسط صفحه ی پونزدهم بودم و لحظه ای گفتم شاید خوابیده!!!

-هی..خوابیدی؟؟

جوابی نداد ...از جام بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم

-باتو ام خوابیدی؟

بازم جواب نداد ..کلافه رفتم سمت تخت و با تردید و اضطراب دستم و بردم سمت بازوش که یهو چشماش مثل چشمای براق کرد و خیز گرفت سمتم و مچ دستم و گرفت با درد گفتم

DONYAIEMAMNOE

-اخ روانی ول کن شکستی!

به چشمام زل زد و بعد به دستم که که اسیر دستاش بود ..با نگاهی مرده خیرم شد و دستاش و عقب کشید و گفت

- بخون بیدار بودم .

کلافه و با حرص نشستم رو کاناپه واقعا خسته شده بودم و خوابم میومد ..دوباره شروع کردم به خوندن ..

صفحه ی بیستم بودم و این اخرا هر ده ثانیه یه خط و تموم می کردم و چشمام مدام بسته میشد و مدام خمیازه می کشیدم ...

اما اون مثل جغد بیدار بود وبه من زل زده بود!!!

با دست راستم چنگی به موهای لختم زدم و فرستادمشون عقب که دوباره سر خوردن رو صورتم ...

در همون حالم با چشمایی خمار از خواب داشتم می خوندم ...

اخرین باری که موهام ریخت تو صورتم ..سرم به عقب برگشت و افتاد رو دسته ی کاناپه و کتاب از دستم افتاد رو زمین با چشمای بسته و صدای کش دار گفتم

-بزار دو دقیقه بخوابم..بعد ..هر چی بگی برات میخونم .....

چشمام اروم اروم سنگین شد و در نهایت خوابم برد .....

‘‘‘‘‘.....

آیوار از جا بلند شد و به سمت کاناپه رفت ..کتاب را از روی زمین برداشت و روی میز گذاشت ....

به سمت کاناپه برگشت و پایین کاناپه نشست و دست به سینه به صورت همراز چشم دوخت ...

اب دهانش را قورت داد و با نگاه سرد و خمارش جزء به جزء صورت همراز را برانداز کرد .. .

در اخر از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد داوود کنار در ایستاده بود ..

-ببرش تو اتاقش!

DONYAIEMAMNOE

داوود سری تکون داد و گفت

-چرا اذیتش می کنی ....تو که اهل کتاب نیستی!

آیوار بدون جواب به سمت تخت خوابش رفت و بر رویش دراز کشید و با نگاهی خیره به همراز نگریست ...

داوود به سمت همراز رفت و اورا از روی مبل کند زد که آیوار با صدای خاص و گرفته اش لب زد

-اروووم!

داوود با تعجب به آیوار نگاه کرد که آیوار ادامه داد

-ا

رووم... برو سر و صدا نکن میخوام بخوابم ...

داوود پوزخندی زد ..

در حالی که همراز را به بغل داشت به سمت در اتاق رفت و قبل از خروج گفت

-من و نمیتونی بپیچونی ..سایه شب!!!

از اتاق که بیرون رفت ..ایوار با اخم به کاناپه ی خالی نگاه کرد و گفت

-هنوزم بوی عطرش میاد!!!

با اخم و حرص در حالی که پتو را روی خودش میکشید گفت

-به بچه ها باید بگم اتاق دختره رو از عطر خالی کنن !!!!

ادامه دارد.....

پارت پنجاه و نه❤

DONYAIEMAMNOE

-لطفا...

داوود با اخم نگام کرد ...

خواهش می کنم ببین دارم از بی حوصلگی میمیرم دارم دیوونه میشم ..هیچکاری ندارم که انجام بدم ..واقعا دارم میپوسم ...

داوود با اخم نگاهش و ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت ..کلافه پوفی کشیدم و خودم و رو تخت انداختم ....

وقتی از خواب بیدار شدم و دیدم تو اتاقم و رو تخت ..با خودم گفتم مثل رمانا حتما آیوار بلندم کرده من و اورده تو اتاق !!!

اما وقتی چند دقیقه پیش داوود اومد و گفت که دیشب منو اورده تو اتاق..کلا پنچر شدم نه این که کشته مرده ی اون کوسه ی خوشگل باشما ..نه ..ولی خب بدمم نمیومد ..ازش..کلا نفرت ازش نداشتم ..

اما خوشمم نمیومد ازش ...

جلوی پنجره نشسته بودم که در اتاق باز شد با هیجان بلند شدم و وقتی دفتر نقاشی و مداد و دست داوود دیدم ..با ذوق جیغی کشیدم و گفتم

-وای مرسی ..خیلی خوبی ...

با اخم و نگاه خیره ای گفت

-من خوب نیستم ..!

و دفتر و با مداد رو تخت گذاشت و دست تو جیبش کرد و یه پلاستیک دراورد و رو تخت گذاشت و گفت

-پشیمونم نکن!

با ذوق گفتم

-پشیمونت نمی کنم ..خیلی ممنون ...

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

سری تکون داد و من با لبخند به موهای خرمایی و بلندش نگاه کردم ..شبیه هرکولای امریکایی بود .و اصلا اسمش به قیافش نمی خورد ..به قیافش می خورد یه اسم امریکایی بزرگونه داشته باشه ..

از اتاق که رفت بیرون با هیجان دفتر و باز کردم و مداد و برداشتم در پلاستیک و باز کردم تراش و پاک کن بود توش ...

با لبخند مداد و روی برگه ی سفید گذاشتم و با نوکش شروع کردم به طرح زدن....

اولین چیزی که اومد تو ذهنم و طرح زدم ..و با لذت اهنگ مورد علاقم و هم با خودم می خوندم ...

یه چند وقته..حس می کنم نسبت بهم سردی

تو بین راه دستام و ول کردی ..

از اون همه خاطره دل کندی

یه چند وقته این رابطه به تاره مو بنده

چشات تو عکسامون نمی خنده

تاریکه دیگه بی تو اینده

بگو همش خوابه که عشق من به یه غریبه

دل داده ..

میگی سو تفاهم بوده در واقع شاید بازم باور کنم

من ساده ....

دوباره...تووووووووو

دوباره.منننننننننننن

حال خراب این روزای منو ببین و بخند ..

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

دوباره تووووو

دوباره منننننن

زل نزن تو چشم من که گریه داره حالم

یه چن وقته یه بغضی تو گلومه ..

همش فراریم از جمع با خودم حرف میزنم

یه شب خواب راحت تنها ارزومه ...

بی معرفت معلومه کجاییی

اماده نیستم هنوز واسه جدایی...

.....

به طرحم خیره شدم ....با بهت به چهره ای که کشیده بودم زول زدم ..

و با بهت گفتم ....

گفتم چه قدر چهرش اشناست ها!!!!

تو حال و هوای خودم بودم که صدای مهیبی اومد و بعد صدای تیراندازی و شلیک و اینا ..

اون قدر ترسیدم که از رو تخت افتادم پایین و خودم و گوشه ای از تخت پنهون کردم ...واقعا زهره ترک شده بودم ..چه خبر بود!!!!

در کمال ناباوری شیشه ی پنجره اتاقم شکست و من جیغی کشیدم ..

دستام و رو گوشام گذاشته بودم ...

DONYAIEMAMNOE

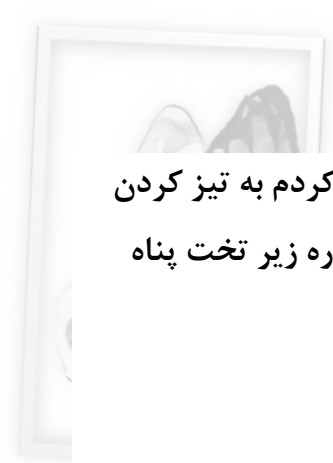

زندگی سیگاری

سعی کردم به خودم بیام به سمت تخت خم شدم و مداد و از رو تخت با تراش برداشتم و شروع کردم به تیز کردن مداد اون قدر تیزش کردم که کم مونده بود سرش بشکنه مدادم و تو استینم پنهون کردم و دوباره زیر تخت پناه گرفتم ...

با ترس به در اتاق زول زدم هنوزم صدای اصلحه میومد ...

یهو در اتاق با شدت باز شد و من با ترس جیغی کشیدم و با دیدن فرد روبه روم با بهت گفتم ..

-تو ..؟!

Ⓜ 183188791

۴/۱۰/۱۳۹۶ ۱۸:۴۳

۳۱۸۴

خیلی خوب بود مثل همیشه واقعا کنجکاو شدم که چ اتفاق هایی قرارع بیفته😍قلمت خیلی خوبع و ذهنو درگیر میکنه

Ⓜ 183218017

۴/۱۰/۱۳۹۶ ۲۰:۱۴

۲۸۱۱

واقعا عالیه رمانت ولی پارت هاشو بیشتر کن دیگ😢

۲۸۱۱

کانالت واقعا عالیه درگیرشم😂

DONYAIEMAMNOE

Ⓜ 183261993

۴/۱۰/۱۳۹۶ ۲۱:۵۸

۳۰۸۵

لعنتیییی خیلی بد ادمو میزاری تو خماری

پارت بعدی کیه؟؟

پارت شصت..جلد دوم...

به چشماش زل زدم و گفتم ...

-این جا چه خبره !!!

هنری بود ...همون.یارو که آروان گفته بود دشمن سازمانه !همونی که فهمیده بود من رمز و می دونم !!!!

با ترس تو خودم جمع شدم که با سر به افرادش دستور داد که بگیرنم با وحشت جیغ زدم

-دستتون بهم بخوره ..بیچارتون می کنم ..

افراد هنری بدون تعلل اومدن سمتم و یکی اومد دستش و بیاره سمت بازوم که مداد و در اوردم و محکم کوبیدم تو شونش .!!!

مداد تو گوشت تنش فرو رفت و یارو دادی زد و با درد نشست رو زمین با عصبانیت رو به بقیشون که با بهت بهم نگاه می کردن گفتم

-د زوود باشید دیگه ...اگه جرعت دارید بیاید طرفم .تا ببینید چی میشه!

هنری ابرویی بالا انداخت و گفت

DONYAIEMAMNOE

-بگیرینش ...

یهو دونفری گرفتنم که جیغی زدم و خواستم جفتک بپرونم که کمرم و گرفت یکی شون و اون یکی دوتا دستام و گرفت

داد زدم

-داوود ....داوود. .

با بغض بین تقلا هام گفتم

-آیوار.....

هنری با اون سیگار قهوه ای رنگ و مسخرش اومد سمتم و گفت

-آیوار اینجا نیست ...داوودم گرفتیم...الکی خودتو خسته نکن خوشگله....

با حرص نگاهش کردم و با کینه گفتم

-پیری..تو پات لب گوره دست از این لاشی بازیا بردار!

اومد سمتم و پوزخندی زد و دستش و برد بالا و کوبید تو صورتم

درد بدی رو حس کردم و کم مونده بود بیفتم که اونی که من و از پشت گرفته بود نزاشت !

با بی حالی بهش نگاه کردم و اروم گفتم

-بیا نزدیک کارت دارم...

ابروشو بالا انداخت و با پوزخند بهم نزدیک شد که

من پوزخندی زدم و خون توی دهنم و تف کردم تو صورتش ..

چشماش و بست و اروم با دستمال خون روی صورتش و پاک کرد و یهو اومد سمتم و گفت

-گربه ی خوشگل وحشی!

DONYAIEMAMNOE

و مشتش و تو شکمم فرود اورد که مستقیم خون تو دهنم و بالا اوردم ..

رو به افرادش گفت

-ببریدش..فقط حواستون بهش باشه سالم میخوامش .. اطلاعات مهمی تو سرش داره!!!

با نفرت نگاهش کردم ... که افرادش در مقابل تقلا هام من و به زور از اتاق خارج کردن ...

کنار راه رو داوود و دیدم که بی هوش و زخمی رو زمین افتاده بود ..از اسانسور که بیرون اومدیم ..بانو رو روی زمین خونی دیدم دستش خونی بود و انگار تیر خورده ..با پوزخند نگاهم کرد ...

و رو به هنری گفت

-این دختره هیچی نمی دونه الکی آیوار و با خودتون لج انداختین ...

میاد سراغتون و تک تک تون و میکشه....

هنری پوز خندی به بانو زد و بانو بلند گفت

-اگه خواستین دختره رو بکشین زیاد مهم نیست ...

هنری بدون توجه به بانو از سالن بیرون رفت ...

اون قدر تقلا کردم که برای لحظه ای دست راستم ازاد شد با نفرت به بانو نگاه کردم و گفتم

-ببند دهن گشادتو .. و انگشت وسطیم و بهش نشون دادم که از حرص قرمز شد و خواست بلند شه که صورتش از درد رفت تو هم و با کینه نگاهم کرد ..

افراد هنری به زور من و بردن بیرون ...

کل باغ پر بود از محافظ های خونی و مرده!!..

حالم بد شده بود ..به زور من و توی جیپ مشکی سوار کردن و چشمام و دهنم و دستام و بستن و کلا خفم کردن .!!!

و من زیر اون پارچه ی سیاهی که دور چشمام بود به حال اینده ی نامعلومم اشک می ریختم ....

DONYAIEMAMNOE

فقط توی دلم یه چیز میگفتم

-آیوار!

پارت شصت و ..یک

وقتی رسیدیم ..بدون این که چشمام و باز کنن من و به سمت .جایی بردن ..چشمام بسته بود و هیچ چیزی نمی دیدم ...

فقط منو به این طرف و اون.طرف می کشیدن ....

یه جایی نشوندنم...و دستام و به یه چیزی بستن ..و بعد چشمام و باز کردن ..با وحشت به اطراف.نگاه کردم ..یه اتاق تاریک ....

تنها چیزی بود که تشخیصش داده بودم ...

با بهت به هنری که روبه روم ایستاده بود گفتم

-چرا من و دزدیدی؟

دیگه طاقتم تموم شده بود با تموم توانم جیغ زدم

-اول که آروان ..بعدم اون یارو آیوار ...حالا هم که توی لعنتی چی از جونم میخواید عوضی ها!!!

اومد نزدیکم و جلوم خم شد و گفت

-هنوزم نفهمیوم چرا تا حالا برای فهمیدن رمز.شکنجت نکردن ..یا نبردنت روسیه!!

با حرص گفتم

-خدا تورو لعنت کنه ..خدا اون رئیس مزخرفتون و لعنت کنه..خدا این.رمز لعنتی و با من احمق و لعنت .که ....چرا ولم نمی کنید ...دارم روانی.میشم ..میفهمی!!

با نگاهی سرد گفت

DONYAIEMAMNOE

-هنوز نفهمیدی ..من سازمان خودم و دارم!!من دشمن سازمانم....

هر کاری برای نابودیش میکنم و تو این موقعیت و نصیبم کردی...

با نفرت نگاهش کردم و گفتم ..

-اون چیزیایی که من اون شب از اون مرد شنیدم ...تنها چیزیه که تا حالا زنده نگهم داشته...پس این و تو گوشات فرو کن ..من بهتون هیچی نمیگم ....

دوباره راست ایستاد و پوزخند تمسخر امیزی زد و ازم دور شد ...

به سمت در رفت و گفت

-من و نشناختی..به حرفت میارم ...!

از اتاق که بیرون رفت کمی با بغض به اطراف نگاه کردم و بعد به دستای بسته شدم به دسته ی صندلی ....

اروم اروم اشک ریختم و نالیدم ..شاید ضعیفم نمی دومم ...اما منی که نه پدر داشتم نه مادر و نه برادر درست حسابی ...و مدام از جایی به جایی دیگه و به دست یکی دیگه اسیر می شدم ..واقعا دیگه خسته شده بودم...واقعا چرا من؟؟؟!

با خستگی چشمام و بستم و سعی کردم کمی سر دردم و با بستن چشمام و فکر نکردن به سرنوشت داغونم بهتر کنم...

نمی دونم چه قدر گذشته بود و در باز شد و مردی به همراه هنری وارد اتاق شد .. مرد دستکش دستش بود و خیلی ترسناک به نظر میومد ...

هنری-عزیزم معرفیتون کنم ...این .....

وبه مرد اشاره کرد

هنری-این اقای دکتره....خوب بلده با کاراش دخترای چموش و به حرف بیاره .

با بهت و ترس چشم از هنری گرفتم و به مرد کنارش دوختم یه مرد چهل ساله ی کچل با هیکل گنده

DONYAIEMAMNOE

.با ترس گفتم

-می خواید چی کار کنید؟

هنری لبخندی زد و گفت

-خودت می فهمی عروسک ....

و عقب عقب به سمت در اتاق رفت و از اتاق خارج شد

به مرد کچل نگاه کردم و با ترس گفتم

-بهم کاری نداشته باش....

مرد در حالی که چاقویی از جیبش در می اورد گفت

-زیاد درد نداره....

ادامه دار.....

پارت شصت و دو

با ترس نگاهش کردم .که پوزخندی زد و به سمتم اومد کیفی واز دور کمرش باز کرد و زیپ کیف و باز کرد که کیف باز شد و من انواع ابزار هایی که برای شکنجم بود و دیدم و تنها بغض کردم ..بدنم به صورت خفیفی میلرزید و هیچ کاری نمی تونستم بکنم ..واقعا حالم بد بود و دست و پام از ترس سست شده بود ..

ااومد سمتم ..و پارچه ای رو به زور تو دهنم فرو کرد .که نمیتونستم جیغ بکشم ..

با نگاه ترسناکش براندازم کرد و دست برد چاقوی توی دستش و رو میز کنارش گذاشت و ازون کیف یه چاقوی کوچیک و نازک برداشت و اومد سمتم ...لبخندی زد و ..چاقو رو گرفت سمت چشمام با ترس و وحشت بهش زل زده بودم قلبم مثل گنجیشک میزد و شایدم بدتر. .

DONYAIEMAMNOE

چاقو رو گذاشت زیر چونم و فشرد رو پوستم که از درد صورتم تو هم رفت و سوزش وحشتناکش بدجور روانیم کرده بود ...

چاقورو کناری گذاشت از زیر چونم خون میچکید و اشکای داغم پوست صورتم مثل زخم زیر چونم می سوزوند با بغض صدا های نامفهومی در اوردم که بی توجه بهم ...

رفت گوشه ی اتاق و وقتی برگشت یه دوتا چیز مثل انبر دست دستش بود .. که سیم بهشون وصل بود .

سر انبرا رو به انگشتام وصل کرد که از درد تو خودم جمع شدم ...

با لبخند خبیثی نگام کرد و گفت

-اون رمز چی بود ؟

با بغض سرم و به معنی نه تکون دادم ..که پوزخند دیگه ای نثارم کرد و رفت کمی ازم فاصله گرفت و یه چیزی دستش بود تا دستش تکون خورود درد و سوزش وحشتناکی رو حس کردم ..برق بود ..به انگشتام..اون انبرا رو وصل کرده بود که برق بزنه بهم ...یه چیزی فراتر از شوک....

اون قدر لرزیدم و جیغ زیر اون پارچه ی تو دهنم کشیدم که کم مونده بود از حال برم که تموم شد ....

دوباره اومد سمتم و دست اورد جلو و گونم و نوازش کرد و به چشمای بی حالم زول زد و گفت

-حیف تو با این صورت ناز نیست شکنجه شی ..بگو اون رمز چی بود ..

با نگاه بی حالم به چشماش خیره شدم و سرم و به معنی نه تکون دادم که ..

با حرص لگدی به صندلیم زد و من با صندلی رو به بغل افتادم و ناله وار جیغ زدم ...

اومد سمتم و یه سطل اب دستش بود ریخت روم و دوباره تو تاریکی محو شد ...

دوباره همون درد و سوزش برق گرفتگی فقط بیشترش ....

اون قدر جیغ زده بودم که گلوم رو به پاره شدن بود ...

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

با حس بالا اوردن ..هر چی تو معدم بود بالا اوردم و دستمالم از تو دهنم افتاد بیرون و من تازه دیدم که خون بالا اوردم ...

حتی جون نداشتم انگشتام و تکون بدم ..اومد سمتم و لگدی به شکمم زد حتی جون ناله هم نداشتم اون سیما و انبرا رو از دستم و انگشتام جدا کرد و با حرص گفت به حرفت میارم ...

و از اتاق بیرون رفت تو همون حالت افتاده اشک می ریختم و

ناله های ضعیفم دل سنگم اب می کرد اما خوب اونا فراتر و فراتر از سنگ بودن ...

ادامه دارد.....

Ⓜ 183558998

۵/۱۰/۱۳۹۶ ۲۰:۳۹

۳۱۶۷

سلام

نویسنده متحرمه مردیم از فضولی زود بنویس دیگ😑😑😑✋✋✋

دستت طلا

رمانت عالیع😳

۳۱۶۸

سلام

رمانت خیلی هیجانیو قشنگه😀😀

DONYAIEMAMNOE

پارت شصت و سه

*

مهشید اروم در باغ به همراه محافظ قدم می زد ...

ریحانه ..هم غمگین در اتاق نشسته بود ..چه ارزو ها که نداشت قرار بود در تهران به دانشگاه برود و درس بخواند و حال در این چهار دیواری گیر افتاده بود برای چیزی که حتی نمیدانست چیست!!

مهشید به همراه با محافظ در باغ قدم می زد و فکر می کرد به هاتف ..هاتفی که با بیرحمی اورا تنها گذاشته بود به همراز که معلوم نبود کجا بود ..و او و ریحانه سرنوشتی نامعلوم داشتند!!

حتی نمیدانست که میمیرد یا نه ...!

خسته شده بود ...از ان همه تنش!

کسی را کنارش حس کرد ...

سر بلند کرد و با تعجب به جرارد خیره شد و گفت

-تو اینجا چی کار می کنی؟؟

جرارد با اخم سر تکان داد و گفت

-برای قدم زدن از تو اجازه بگیرم!،

با حرصی اشکار گفت

-هه خب برو جلو تر راه برو ...

DONYAIEMAMNOE

جرارد با اخم روبه روی مهشید ایستاد و گفت

-مشکلت با من چیه شکلات؟!

مهشید با عصبانیت داد زد

-شکلات خودتی خوبه منم بهت بگم پشمک...

روبه جرارد که با بهت به او می نگریست گفت

-به خاطر این که دزدیدینم..!!!باید برای این که اینجا اسیرم کردین ازتون تشکر کنم!!!

جرارد ابرویی بالا انداخت و گفت

-من تورو ندزدیدم!

مهشید-از افرادشون که هستی ...

جرارد با اخم هایی در هم گفت

-مهشیید!

مهشید داد زد

-کی به تو گفته منو با اسم صدا کنی ها ...مگه من اسم تورو میدونم ...

جرارد به مهشید نزدیک شد و گفت ..

-میخواستی همین و بدونی !خب زودتر می گفتی شکلات....اسمم

....جرارده!!!

مهشید با خشم خواست به سمت جرارد حمله ور شود که جرارد

با نگاهی خندان از او فاصله گرفت و در حالی که لابه لای ررختان باغ گم میشد داد زد

-خداحافظ .....شکلات!

DONYAIEMAMNOE

مهشید جیغ زد ..

-من تورو میکشم حالا ببین...

*

همراز...

با ابی که روم ریخته شد چشمام و باز کردم...لعنتی....

هنوزم درد داشتم و بی حال بودم ...

همون مرتیکه ی شکنجگر و رو سرم دیدم ..صندلیم و گرفت و بلند کرد و درست گذاشتم رو صندلی با بی حالی نگاهش کردم که گفت

-نمیگی رمز و !؟

با نگاهی پر نفرت اروم گفتم

-نوچ!

یهو چاقویی برداشت و اومد سمتم و چاقو رو محکم فرو کرد تو رون پام ..از درد و سوزشی که یهو حس کرده بودم جوری جیغ کشیدم که حس کردم کرشد!!

داشتم از درد می مردم .پام به شدت خون ریزی کرده بود و من داشتم می مردم ...

چاقو رو گرفت سمت گردنم و گفت .

-برای بار اخر می پرس.....

یهو با شدت در باز شد و من وحشت زده و با بیحالی به فرد روبه روم نگاه کردم ..اون چشمای سرد و بی روح خمار ..تنها چیزی بود که اون لحظه ارزوی دیدنش و داشتم ..

با صدایی پر بغض و گرفته نالیدم

-آیوار !

DONYAIEMAMNOE

پارت شصت و چهارد

با بهت و البته بی حالی نگاهش میکردم ..

مرده به خودش اومد و دست برد سمت چاقوی روی میز که آیوار..تو یه حرکت ..عینک دودی روی چشماشو ..در اوورد و با قدرت و سرعت زیادی پرت کرد سمت مرده و عینک مستقیم خورد تو چشمشو مرده تعادلش بهم خورد و به عقب رفت ..

که ایوار با خونسردی جلو اومد و با پا کوبید رو میز و میز و چپه کرد و من با رنگ و رویی پریده و با درد فراوون گفتم

-آیوار....

بدون توجه بهم ..یه چاقو از رو زمین برداشت و رفت سمت مرده مرده که از یکی از چشماش خون میومد با عصبانیت دادی زد و خواست به سمت آیوار حمله ور شه که ایوار مسلط و کاملا حرفه ای چاقو رو به سمت مرده پرتاب کرد و من با ترس چشمام و بستم ...

چاقو درست تو رون راست مرد فرو رفته بود ..

مرده هم دادی زد و افتاد زمین ...

که ایوار یه چاقوی دیگه برداشت و دوباره پرت کرد سمت مرده و دوباره چاقو رو زده بود به رونش ..مرد به خودش رو زمین میپیچید و من این طرف داشتم از خونریزی جون می دادم ....

بی حال دوباره گفتم

-آیوار....

بازم بی توجه بهم به سمت مرد رفت و پاشو برد بالا و کوبید تو گردن مرده که به زمین افتاد ..

آیوار اسلحه ای در اورد و به سمت سر مرد نشونه گرفت ..

DONYAIEMAMNOE

دیگه واقعا داشتم میمردم ..خونریزی و برقی که هنوز سوزش و دردش و تنم حس میکردم و دل درد وحشتناکم همه و همه باعث شده بود دیوونه شم با همه ی توانم داد زدم

-آیوار!!!

آیوار به سمتم برگشت و با نگاه خشنش هدف قرارم داد و با دیدن وضعیتم عصبی حرصش و سر مرده خالی کرد پاشو گذاشت رو انگشتای مرده و من خورد شدن انگشتای مرده رو حس کردم و خودم حالم بد شد ...

آیوار با حرص...به سمتم اومد و یهو چاقویی برداشت و سمتم پرت کرد که با ترس تو جام میخکوب شدم ..چاقو درست کنار انگشتام لابه لای طناب فرود اومد و طناب پاره شد و من کم مونده بود این بار از ترس از حال برم یا زیادی جون من براش بی ارزش بود یا به نشونه گیریش زیادی اعتماد داشت که این قدر راحت چاقو رو به سمت من پرت میکرد ...که خوب دو تا گزینه درست بود ...

اومد سمتم و اون یکی دستم و هم با چاقو طنابش و باز کرد و بعد پشتش و بهم کرد تا از اتاق خارج شه ..نه این دیگه زیادی بود ..واقعا فکر میکرد با این حالم پا میشم راه میرم!!!

وقتی دید نیومدم برگشت سمتم و کلافه نگاهم کرد و عصبی سرش و کج کرد و گفت

-ضعیف!

به سمتم اومد و دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد کل شلوار جین یخی رنگم قرمز شده بود ..

به راحتی به سمت بیرون اتاق حرکت کرد وقتی خارج شدیم با دیدن منظره ی روبه روم با تمام بی جونیم چشمام گرد شد ده تا مرد محافظ غول پیکر رو زمین یا بیهوش بودن یا زخمی بودن و به خودشون از درد میپیچیدن..

آیوار بدون توجه بهشون در حالی که حلقه ی دستاش و دور کمرم تنگ تر می کرد راه افتاد ..از پله ها پایین میومدیم ..

که یهو یه محافظ گنده ی کت شلواری اومد سمتمون و دستشم اسلحه بود ...

آیوار با پوزخند گفت

-شوخیت گرفته!

DONYAIEMAMNOE

و با یه حرکت در حالی که من و گرفته بود با پا کوبید زیر اسلحه و بعد من و ول کرد و با پای دیگش کوبید تو گردن مرده...

من خودم و از نرده ها اویزون کرده بودم که نیفتم سرم گیج می رفت و به زور می تونستم ببینمشون ...

آیوار که یارو زد و از پله ها پرتش کرد پایین دستاش و به هم زد و برگشت سمتم که نتونستم خودم و کنترل کنم و رو به عقب پرت شدم و کم مونده بود بی افتم که اومد سمتم و کمرم و چنگ زد و بین و زمین و اسمون گرفتم و بلندم کرد و سریع از پله ها پایین اومد با حالت گیجی گفتم

-چر..ا اومدی!؟

حتی نمی فهمیدم داره کجا میره احساس درد و کرختی و هم زمان داشتم و حس بدی بود ...

صدای گرفته و بمش و که شنیدم انگار ..بیشتر خیالم راحت شد

-میومدم ..تو هر شرایطی....

چشمام سنگین و سنگین تر میشد و کم کم لا به لای آغوش گرمش .

به خواب که نه یه جورایی بیهوش شدم ...!

Ⓜ 183772112

6/10/1396 14:34

3278

انرژی مثبت شمایی که بعد یه عالمه درس و امتحان میایم سراغ قلمه زیبات....

موفق باشی قشنگ

3006

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

جووووون جووووووون

واقعا خیلی خوبه هم

کانالت و هم رمانت😳❤

موفق باشی عزیزم

پارت شصت و پنج

چشمام و.که باز کردم ..تو یه جای جدید بودم ...

سرم سنگین بود و بدنم درد می کرد ..

با بی حالی و چشمایی نیمه باز به اطراف نگاهی انداختم ..تو یه اتاق تازه بودم ..همه چیز و به یاد اوردم .....

خسته و با بدنی دردناک کمی نیمخیز شدم ...

لعنتی من کجا بودم ...آیوار منو نجات داد ..این و یادم بود ...

یه اتاق بزرگ سفید بادمجونی.....پوزخندی زدم و با نگاهی گرفته

به اتاقی زل زدم که پنجره ای نداشت فکر کنم این بار فکر کردن ممکنه خودم خودمو بکشم ..اتاق بی پنجره دادن بهم!!!

در اتاق یهو باز شد و من با دیدن فرد رو به روم خشک زده و اروم گفتم

-بیتا!!!،

*

در عمارت باز شد و داوود با قدم های بلند وارد عمارت شد و

با دیدن اروان نگاهش برق زد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-از طرف سایه شب یه پیغام براتون دارم ..

اروان در حالی که سیگارش را در جاسیگاری خاموش میکرد گفت

-بگو..

داوود خیره به چشمان اشنای اروان لب زد

-میخواد براش سرکان و پیدا کنید چون خودشون مشغولن...

اروان روبه روی داوود ایستاد و گرفته گفت

-و در عوضش.....؟

داوود پوز خندی زد و گفت

-همراز و بهتون میده..!!!

ابروهای اروان به هم گره خورد و ارام و محکم گفت

-قبوله....میتونی بری...

داوود سری تکان داد و دست به جیب از عمارت..خارج شد..

و تا درا بست و برگشت با کسی برخورد کرد دست انداخت دور کمر فرد مقابلش تا نیفتد ...

که با دیدن دختری با چشمایی قرمز متعجب دست هایش را از دور کمر دختر باز کرد ...

دختر موهای خوش رنگ و لختش را پشت گوش دادو گفت

-ببخشید ..!

داوود خیه به صورت ظریف دختر بود که صدای دختری را پشتش شنید ..

دختر-ریحاااانه...

DONYAIEMAMNOE

داوود برگشت و مهشید را دید ..دختری برنزه و لاغر و کشیده با موهای شکلاتی و چشمانی شکلاتی تر .!!پس او مهشید بود ..

داوود دوباره برگشت و به دخترک نگاه کرد ..

و ان دختر که تقریبا در آغوشش بود هم باید ریحانه میبود ...!

به سختی نگاهش را از ریحانه گرفت و رو به محافظ ها گفت

-این ها مگه زندونی نیستن!؟

محافظ به روسی گفت

-هر سه روز یه بار برای هوا خوری بیرون میان ..

داوود سری تکان داد و با نگاهی خیره به ریحانه از انها دور شد ..

و پشت به ان ها از عمارت خارج شد و زیر لب گفت

-ریحانه...چه اسم قشنگی!!!

**

ادامه دارد...

نویسنده"marjanm"

پارت شصت و شیش

***

همراز..

....

DONYAIEMAMNOE

بیتا کنارم رو تخت نشسته بود وسیگار میکشید ..با بهت گفتم

-اروان خبر داره که این جایی!؟

در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت..

-نه..من از رئیس بزرگ اطاعت می کنم ..اون گفت بیام پیش تو و اروان اومدم ..حالا گفت بیام اینجا..بازم اومدم من زیر دستشونم میفهمی!!؟

با بغض گفتم

-خیلی بلاها سرم اومد...

بیتا-میدونم...دوستاتم نگرانتن!...البته وضع خودشونم چندان اوکی نیست.

با غم اهی کشیدم و گفتم ..

_ تو از این یارو آیوار چیزی می دونی؟!

در حالی که کام عمیقی از سیگارش می گرفت بلند شد و به دیوار تکیه داد و گفت

-آیوار!!ازش کسی چیزی نمی دونه ..منم اسمشو نمیدونستم ..تا تو گفتی ...فقط می دونم که بهش میگن سایه شب ..از اون جایی که کمی ترسناکه ..بهش کوسه هم میگن...

پوزخندی زدم و گفتم ..

-کمی ترسناک !!! جلو چشم من ..یه غول بیابونی و خورد و خاک شیر کرد بدون این که به مشت بخوره ...

یازده تا محافظ و تنهایی له کرده بود .....واقعا ترسناکه!!!

با اون چشمای ابیش!!!

بیتا با بهت گفت

-تا جایی که من می دونم کور بوده قبلا ..چشماش اون قدر به سفیدی میزده که بهش می گفتن کوسه ..ولی..خب فکر کنم الان خوب شده ..

DONYAIEMAMNOE

با بهت گفتم

-یعنی چشماش لنزه!!!

بیتا جوابی نداد و گفت

-زیادی باهات حرف زدم اومده بودم فقط ببینم اوضاعت چطوریاست..

با غم گفتم

-بیتا..خوش حالم که اینجایی حس می کنم تنها نیستم..

سری تکان داد و از اتاق رفت بیرون...

چنگی به موهام زدم ...پاهام و بخیه زده بودن ..و کمی می سوخت...

کمی خوابیدم هنوزم احساس سنگینی می کنم....

نم دونم چه قدر خوابیده بودم که با تکون های شدیدی که می خوردم از خواب بیدار شدم ...

با ترس چشم باز کردم و با دیدن داوود و ایوار با چشمای گرد نگاهشون کردم ..

داوود سری برای ایوار تکون داد انگار تنها دلیلش برای اینجا بودن بیدار کردن من بود و بس!!!

داوود که رفت ..آیوار با همون نگاه خالی براندازم کرد ...

آیوار-به اونا رمز و گفتی!؟

با بهت گفتم

-چی؟

یهو بهم نزدیک شد و اروم و ترسناک گفت

-من سوالم دوبار تکرار نمیکنم ...جواب بده...

با حرص گفتم

DONYAIEMAMNOE

-نه..لعنتی....نه..اگه گفته بودم که اون همه بلا سرم نمیومد...یا میکشتنم راحت میشدم یا ولم میکردن...

یهو بازوم و گرفت و گفت

-چرا سالم مونده بودی..اگه دهن باز نکرده بودی کشته بودنت ..اگه الان زنده ای نشون میده بهشون گفتی ...

داد زدم ..

-نگفتم لعنتی...نگفتم....

یهو چنگ زد به کمرم و من و چسبوند به خودش و گفت

-معلوم میشه!!

و کشون کشون من و از اتاق برد بیرون اون قدر خشن و وحشتناک من و میکشید دنبال خودش که حس کردم سوزشی تو پام پیچید و بعد شلوار پام خیس شد .. بخیه ی پاهام باز شده بود ..آیوار بدون توجه بهم منو کشید و از پله اوردم پایین و از عمارت منو کشوند بیرون من در سکوت و ناله های اروم دنبالش کشیده میشدم ..بارون میومد و هوا سرد بود ..

من و وسط باغ انداخت رو زمین به شدت با زمین برخورد کردم و خونریزی پام بد تر شده بود موهام و از جلوی چشمام کنار زدم و با گریه گفتم

-من چیزی نگفتم ..میفهمی..من راجب اون رمز باا هیچکی حرف نزدم ..

با نگاهی ترسناک اومد سمتم و گفت

-الان معلوم میشه..

ادامه دارد.....

پارت شصت و هفت💔

با نگاهی ترسیده زل زدم بهش و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-آیوا....

یهو داد زد..

-کی به تو گفته می تونی من و با اسم صدا کنی ها...

بارون با شدت میبارید و به تنمون شلاق میزد...

با گریه گفتم

-..من هیچی نگفتم ...

اومد سمتم و داد زد

-گفتی...هیچ دختری نمیتونست سر سازمانی که حتی نمیشناستش اون همه تحمل کنه و حرف نزنه...

با گریه گفتم

-دارم میمیرم...ولم کن ..

یهو اومد سمتم و گلوم و گرفت و گفت

-هنوز خیلی مونده تا بمیری!!

از زمین بلندم کرد حالا روبه روی هم بودیم ..فاصله ی چشمامون..خیلی کم بود و هر دو خیس بودیم ...من زیر نور چراغی که روی سرمون بود ..زیر اون بارون تشخیص دادم چشماش سبز بوده نه ابی..

دستم و گذاشتم رو گونش و گفتم ...

-ببین منو...به چشمام نگاه کن ..قسم میخورم ..دروغ نمیگم ..

یهو دوتا دستام و با خشونت گرفت و صورتش و اورد نزدیکم و گفت

-دیگه به من دست نزن...

DONYAIEMAMNOE

و هلم داد ..به زور تعادلم و حفظ کردم ..و پاهام به شدت میسوخت و تو اون بارون معلوم نبود چه قدر خونریزی دارم ...

دیگه واقعا تحمل نداشتم دیگه زیادی تحمل کرده بودم . داشتم از سکوت می مردم ..با همه توانم داد زدم

-میخوای باور کنی که من رمز لعنتی گفتم ..پس باور کن ..پس بکش..پس شکنجم بده ...

شما منو دزدیدین ..شما اذیتم کردید ..شماها دوستام و دزدیدید..شما باعث شدید گیر اون اشغالا بیفتم ....

من بازم شماهایی رو که این همه بهم بدی کرده بودید و ترجیه دادم به اونا

رو دوتا پام افتادم زمین و با گریه گفتم ..

-حتی..حتی..بهم برق وصل کردن ..مثل شوکر و شاید بدتر..

زخمیم کردن...اون همه اذیتم کردن ..نگاه هیز و کثیف اون هنری عوضی رو تحمل کردم.....

از کل بدنم اب میچکید و اونم مثل من بود ..

با بغض..اروم گفتم

-بکش...زود باش....

تو همون حالت مونده بود ..زیر بارون ..من ..اون ..دوتامون ...در اون لحظه..فقط به چشمای هم زل زده بودیم....

با نگاه سرد و خشنش..براندازم کرد و پشت کرد بهم تا بره که با صدای گرفتم گفتم

-چرا اومدی..نجاتم دادی؟

سرجاش ایستاد وبا همون.صدای گرفته و تلخش گفت

-من به سوال هیچکس جواب نمیدم...

خواست بره که گفتم

-ولی اون روز...ازت همین سوالو پرسیدم و جواب دادی..خودم شنیدم ....به سوالم جواب دادی. ..

DONYAIEMAMNOE

حس کردم سرجاش خشکش زده ..حس کردم خودشم متعجبه....

انگار..من اولین زندگیش بودم!!!

اون به سوال من جواب داده بود!!!

برگشت سمتم و گفت

-من..اون لحظه فکر میکردم بیهوشی .!!!..با خودم حرف زدم ..

بهم نزدیک شد و باهمون نگاه سردش گفت

-من..به تو اهمیت نمیدم...وظیفم نجات دادنت بود...همین...

از جلوی چشمای خیس و تب دارم که رفت ...

با بغض گفتم ..

-باور نمیکنم....باورت نمیکنم.....

پارت شصت و هشت❄

مهشیدبی حوصله به در و دیوار اتاق خیره بود ..دوباره اتاق و او و ریحانه را از هم جدا کرده بودنند...

خسته از افکار گوناگونی که داشت . به سمت در اتاق رفت

و دستگیره را بالا و پایین کرد قفل بود..

خسته از نقشه های گوناگونش خودش را روی تخت پرت کرد و نالید

حالا چیکارکنم.

با جرقه ای که در ذهنش خورد از جا پرید و با لبخند گفت

-خودشه...

DONYAIEMAMNOE

در یکی از فیلم های اکشن دیده بود فردی با این نقشه فرار می کند ..

شاید او هم میتوانست!

لبش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید و به سمت حمام رفت و شیر اب را باز کرد و از حمام بیرون امد و در حمام را باز گذاشت ..

کم کم بخار آب از حمام بیرون زد و نیمی از فضای اتاق را اشغال کرد

نفس عمیقی کشید و دست به سمت موهایش برد و پنس سفید و فلزی اش را در دست گرف و از موهایش ازادش کرد ..

پنس را محکم در دست گرفت و لبه ی تیزش را روی دیوار کشید ان قدر این کارا تکرار کرد که لبه ی پنس تیز شد ..لبخندی زد و با استرس لبه ی تیز پنس را روی پوست دستش کشید آن قدر محکم کشید که پوست دستش پاره شد و خون سریعا و با شدت از دستش جاری شد ..چهره اش از درد و سوزش در هم شد و ارام لب زد

-لعنتی...

قطرات خون را روی زمین ریخت و قطرات خون را تا در حمام ادامه داد

مانند رد پا.

کارش که تمام شد با درد ..استین لباسش را دور دستش پیچاند و ارام گفت

-وقتشه...

پشت در قایم شد و با همه ی توانش جیغ زد

-خودم و میکشم و راحت میشم .ازدستتون.

و بعد جیغی کشید ...

همان لحظه در با شدت باز شد و حتی در کمی با سرش برخورد کرد ..

DONYAIEMAMNOE

محافظ با حیرت وارد اتاق شد و با دیدن لکه های خون که تا حمام ادامه داشت و صدای شیر آب که از حمام می امد ...

سریع به سمت حمام دوید و تا وارد حمام شد ..

مهشید از پشت در بیرون امد و در حالی که سرش را میمالید ..از اتاق خارج شد و درا بست و شروع کرد به دویدن ...

از راه رویی می گذشت ...

که صدای مردی را تشخیص داد که داشت با تلفن صحبت می کرد

-چشم قربان،بله می دونم این ماموریت خیلی خطرناکه من تمام حواسم به مهشید و ریحانه هست .وظیفم اینه..

صدای مرد نزدیک تر میشد اما مهشید خشک شده بر جای مانده بود.

مرد-قربان همونطور که گفتم تا حالا هیچ کس نفهمیده .که من.....پلیسم!

چشمان مهشید با حیرت گرد شد و دستانش بی جان کنارش افتادنند...

با دهنی نیمه باز به مردی که تلفن به دست درست روبه رویش رسیده بود مینگریست ..

مرد با بهت تلفن را از گوشش دور کرد و با حیرت به مهشید نگریست

مهشید با صدایی لرزان گفت

-تو...پلیسی!

پارت شصت نه👊

مهشید با حرت دوباره تکرار کرد

-میگم تو پلیسی؟!

DONYAIEMAMNOE

وقتی جوابی دریافت نکرد ..این بار با حرص گفت

-جرارد!

جرارد با حرص گفت

-ببر صداتو همه شنیدن...

مهشید با حیرت گفت

-پس چرا نجاتمون ندادی...چرا فراریمون ندادی!

جرارد باروی مهشید را گرفت و گفت

-الان میان بعدا بهت میگم

مهشید کلافه داد زد

-با توام جواب منو بده..

جرارد با عصبانیت دست رو دهان مهشید گذاشت و خواست چیزی بگوید که صدای فریاد محافظ هارا کنارشان شنید ..

با حرص بازوی مهشید را گرفت و داد زد

-اینجاست .!داشت فرار میکرد گرفتمش!

محافظ ها به سمتشان امدنند و مهشید را از جرارد گرفتند..

مهشید با چشمایی پر اشک نالید

-چرا؟

جرارد کلافه از ان نگاه اشکی و دلربا گفت

-ببرینش!

DONYAIEMAMNOE

محافظ ها که مهشید را بردنند ..

جرارد با تمام حرصش مشتی به دیوار کوبید و داد زد

-لعنت بهش.

....

.....

دوباره از خواب پریده بود ..دوباره کابوس های تمام نشدنی اش..

کابوس هایی که در جیغ و داد و ناله خلاصه میشد ..

دوباره حملات عصبی بهش دست داده بود.

دوباره چشمانش کاسه ی خون شده بود .

از جای برخواست و داد زد .

دوباره و دوباره داد زد ..چنگی به موهایش زد .

و عصبی و جنون آمیز خندید ..آنقدر خندید که حس میکرد دل و روده اش را میخواهد بالا بیاورد ...

خنده اش از هزاران فریاد ترسناکتر بود ..با خنده به گوشه ای افتاد

و سرش را ارام به دیوار کوبید..میان خنده دوباره سرش را به دیوار کوبید. کم کم شدت ضربه ها بیشتر میشد ..سرش را انقدر به دیوار کوبید که اثری از خنده دیگر در صورتش پیدا نبود...

با نفرتی خاص از جای بلند شد ..به سمت اینه رفت و روبه روی اینه ایستاد ..به صورتش نگاه کرد و نگاهش بروی چشمانش خیره ماند..

با صدایی ارام گفت

-جیغ نزن.!

DONYAIEMAMNOE

این بار فریاد زد

-جیغ نزن.

به اینه مشت کوبید و داد زد

-جیغ نزن...

صدای فریاد های زن در گوشش میپیچید ..

اینه که خورد شد مشت هایش را روانه ی دیوار میکرد ...

در اتاق با شدت باز شد و داوود داد زد

-آیوار!

آیوار با فریاد به دیوار مشت میکوبید..

داوود با نگرانی به سمت آیوار رفت و از کمر آیوارگرفت و سعی کرد اورا عقب بکشد ..

آیوار اما دوباره دیوانه شده بود ..

داوود میدانست هیچکس در مواقع عادی نمیتواند آیوار را نگه دارد چه برسد به حالا که یک دیوانه ی واقعی شده است

برای همین با سرعت به سمت کمد ایوار رفت و جعبه ای را بیرون اورد در جعبه را باز کرد و امپول را در دست گرفت و با سرعت به سمت آیوار رفت و سوزن را در گردن ایوار فرو کرد ...

ایوار با قدرت اورا به عقب هل داد که داوود با دیوار برخورد کرد و به زمین افتاد ..ایوار با نگاهی ترسناک به او نزدیک شد

داوود با وحشت به آیوار نگاه کرد ..'.

داوود-آیوار...منم..

آیوار باز هم به او نزدیک شد ..

DONYAIEMAMNOE

داوود اشهد خود را خوانده بود که ناگهان آیوار چشمانش بسته شد و به زمین افتاد ..

دارو اثر کرده بود ..

داوود سریع از زمین بلند شد و ایوار را به زور بلند کرد و بر روی تخت خواباند و با غم به او نگاه کرد و گفت

-تو کی خوب میشی.!

در حالی که از اتاق خارج میشد گفت

-پسر ی دیوونه!

ادامه دارد...

پارت هفتاد🌩

با رخوت و خستگی از خواب بیدار شدم ..سردرد داشتم ..کمی..

اوف همراز بدبخت اوف هیچ چیز خوبی از خانوادت بهت نرسید ولی این سردرد لعنتی همش باهاته!

بی حوصله از جا بلند شدم ،

اتاقم و باز عوض کرده بودن خداروشکر این یکی پنجره داشت خودشونم فهمیده بودن اگه پنجره رو هم ازم دریغ کنن دیگه هیچی ازم نمیموند..

عوارض دیشب و زیر بارون موندن شده بود اب ریزش بینی داغونم..

که حسابی رو اعصابم بود.

موهام و شونه زدم و رفتم سمت پنجره و با دیدن منظره ی روبه روم با بهت گفتم.

-وای!...برف!

با ذوقی کودکانه دستان و به هم زدم و با خوش حالی گفتم

DONYAIEMAMNOE

-برف..برف...

کل باغ سفید شده بود سفید مخملی شکل بدون کوچک ترین سیاهی.

در اتاق باز شد با دیدن داوود با چشمایی قرمز با لبخند گفتم

-داوود ..برف.!

حس کردم میخواد بخنده اما خب خودش و جدی نگهداشت

داوود-معلوم شده که افراد هنری راجب فهمیدن رمز دروغ گفتن!تو راست گفته بودی تو رمز و بهشون نگفتی.

با کنجکاوی گفتم

-آیوار خبر داره؟!

ابرو بالا انداخت و گفت

-فعلا خوابیده.بیدار شد خبردار میشه.

لبم و گاز گرفتم و گفتم

-میتونم برم تو باغ!

داوود با اخم نگاهم کرد

-نه!

با بغض گفتم

-من که بهتون خیانت نکردم ..لطفا..ببین دوباره پام به خاطر اون آیوار دیوونه بخیش باز شده و دوباره بخیه کردینش.حالمم خیلی خوب نیست تنها چیزی که میخوام دیدن برف از نزدیکه!

بهم با تردید نگاه کرد و گفت

-ببین رئیس دیشب اصلا حالش خوب نبود !اگه بیدار شه و ببینه که تو نیستی عصبی میشه!

DONYAIEMAMNOE

بهش نزدیک شدم و گفتم

-لطفا،ببین رئیست اگه بدونه که من بیگناه بودم و دیشب الکی اون همه بلا سر من اورده خودش عصبانیتش از بین میره!

داوود کلافه گفت

-باشه.اما هر چی پیش بیاد پای خودته خودم و چهار تا از محافظا باهات میایم باغ!

با ذوق گفتم

-وای مرسی

لباس پوشیده و اماده با محافظا رفتیم تو باغ و من با دیدن منظره ی سفید پوش روبه روم با خوشحالی خندیدم و دوییدم لابه لای برفا و محافظا هام پشت من با اخم و تخم می اومدن.

دستام و لابه لای برفه فرو کردم و با خوش حالی ریختم روی سرم شاید بچگانه به نظر میومد ولی من اون لحظه واقعا احساس خوبی داشتم احساس زندگی..!

داوود گوشه ای ایستاده بود و به من نگاه میکرد و من پاهام تا بالاتر از مچم تو برف بود و با خوشحالی در حال ادم برفی درست کردن بودم ..پایین تنه ی ادم برفی رو درست کرده بودم و داشتم بالا تنش و درست می کردم که صدای داد آیوار از پشتم شنیدم

-اینجا چه خبره؟

مو به تنم راست شد و گوله برف از دستم افتاد با ترس برگشتم سمتش و با دیدن نگاه جذاب و خونیش ..دست و پام شل شد داوود اومد نزدیک تا چیزی بگه نگاهم رو دستای باند پیچی شده ی آیوار موند ..

با تردید گفتم

-من...

اومد نزدیکم و گفت

-تو خفه!

DONYAIEMAMNOE

با بغض نگاهش کردم و داوود خواست چیزی بگه که آیوار داد زد

-تو هم خفه!

با بهت نگاهش می کردم ..این بار قرار بود چه بلایی سرم بیاد!؟

ادامه دارد

پارت هفتاد و یک ❤

با قدم های بلند بهم.نزدیک شد ..تو خودم کمی جمع شدم اومد سمتم و گفت

-این چیه؟

به ادم برفی نصفه نیمم اشاره کرد ..خندم گرفت ..ازش بعید نبود ادم برفی ندیده باشه...

-ادم برفیه.

به ادم برفی نزدیک شد و گفت

-این که شکل توپه!

نتونستم خودم و نگهدارم و خندیدم که یهو برگشت و جوری نگاهم کرد که خندم کلا جمع شد با نگاه خشنش داشت بر اندازم میکرد با ترس گفتم

-چیزه...هنوز بدنش و درست کردم سر و دستاش مونده..

با نگاه سردش بهم زل زد و گفت

-تو رو دزدیدیم...هنوز معلوم نیست زنده بمونی یا نه بعد اون وقت داری ادم برفی درست میکنی!

حق به جانب گفتم

-زندگی دو روزه من که نمیتونم مثل شما همش اخمو و کسل کننده باشم..

DONYAIEMAMNOE

بهم نزدیک شد و گفت

-کی گفته من کسل کنندم..

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم

-مشخصه دیگه

با اخم براندازم کرد وگفت

-تو اصلا نباید بیرون باشی هنوز معلوم نشده که رمز و گفتی یا نه!

داوود اومد جلو و گفت

-آیو....رئیس مشخص شده که افراد هنری دروغ گفته بودن همراز چیزی نگفته..

آیوار بدون این که تغیری رو صورتش ایجاد شه با خونسردی بهم نگاه کرد و گفت

-پس شانس اوردی.

با حرص گفتم

-خیلی ...!

بهم نگاه کرد از همون نگاه آیواری ها ..

ادامه ی جملم و خوردم و گفتم

-دیشب کم مونده بود من و بکشی حالا هم که نمیزاری یکم تو باغ باشم.

رفت سمت ادم برفی و گفت

-این چه جوری درست میشه..

هم زمان هم چشمای من هم چشمای داوود گرد شد این پسره انگار دیوونه شده بود

با بهت گفتم

DONYAIEMAMNOE

-داشتم سرش و درست میکردم..باید برفارو شکل توپ کنی

باتردید زیر چشمی نگاهم کرد و بعد پشت گردنش و دست کشید و گفت

-خب درست کن دیگه

-قشنگ حس کردم اینی که جلومه ایوار نیست..

به چشماش زل زدم و خودم و زدم به اون راه و گفتم

-اگه ادم برفی درست کنم ...میزاری ازت یه سوال بپرسم!

با همون نگاه آیواریش بهم خیره شد که زود خودم و جمع کردم و خم شدم و با دست به گوله ی بزرگ از برف درست کردم و خوب گردش کردم..

و گذاشتم رو بدن ادم برفی..

برای قشنگیش یه گوله ی دیگه هم درست کردم و گذاشتم .

برگشتم سمت داوود و گفتم

-هویج!

داوود با بهت به ایوار نگاه کرد که ایوار با همون نگاه بی حالت گفت

-بیار براش

داوود با بهت به سمت عمارت رفت منظره ی مسخره ای بود ..من بین کلی محافظ و سایه شب سازمان گیر افتاده بودم و به راحتی داشتم ادم برفی درست می کردم !

هویج و که اوردن هویج و رو صورت ادم برفیم گذاشتم و خم شدم و دوتا سنگ پیدا کردم و جای چشماش گذاشتم..

چوبم جای دستاش گذاشتم تمان مدت نگاه آیوار روم بود ..یه نگاه خاص و جذاب..تازه فهمیده بودم ایوار خوشگل نیست ..اروان خوشگله..

DONYAIEMAMNOE

اما ایوار خاص بود هیکل گنده نداشت ولی خاص بود .تیپای خاص و جذابشم ...همه و همه ازش یه پسر خاص درست کرده بود .

شال گردن نداشتم برگشتم دیدم داوودم نداره اما ایوار داشت دل و زدم به دریا و رفتم سمتش درست روبه روش ایستادم بخاری که از دهنمون بیرون می اومد با هم برخورد میکرد ..

لبم و به دندون گرفتم و دست بردم سمت یقش و شال گردن و اروم از دور یقش کشیدم بیرون دستم با گردنش برخورد کرد و اون همونطوری خیره نگاهم میکرد ..

زود دستم و کشیدم عقب و شال گردن نرم و لطیفش و تودست گرفتم و ازش دور شدم با همون نگاه سردش براندازم می کرد..

ازش دور شدم و شال گردن و دور گردن چاقالوی ادم برفیم انداختم

خیلی خوشگل شده بود .با ذوق به آدم برفی نگاه می کردم ..

برگشتم که دیدم ایوار خشک شده داره به ادم برفی نگاه میکنه یه جوری خشکش زده بود که انگار به جای ادم برفی داره یه چیز دیگه رو نگاه میکنه..شایدم چیزی رو به یاد میاره با بهت نگاهش می کردم که یهو با حرص داد زد

-ببرینش تو اتاقش!

باحیرت نگاهش میکردم که داد زد

-ببرینش تو اتاقش...زوود

داوود رفت سمت ایوار و اروم گفت

-داره یادت میاد!؟

باقیش رو نشنیدم چون محافظا منو بردن سمت عمارت ..زیر لب گفتم

-اونم مثل اروان حافظش و ازدست داده!!

DONYAIEMAMNOE

(اروان)

اروان با نگاهی خیره به صفحه ی مبایلش..ارام رو به جرارد گفت

-محل سرکان و پیدا کردیم..اگه بتونم گیر بندازمش و بدمش به سایه شب اون وقت همراز و میده بهم

جرارد با کنجکاوی روبه روی اروان نشست

-چرا واست مهمه.؟

اروان با اخم گفت

-کی؟

جرارد پوزخندی زد و گفت

-خودت و به اون راه نزن..همراز و میگم

اروان توپ شیشه ای را از روی میز برداشت و در حالی که به توپ نگاه میکرد گفت

-فکر کن واسه به یاد اوردن خاطراتم بهش نیاز دارم..من به یه ادم معمولی با زندگی معمولی نیاز دارم

جرارد پوزخندی زد و گفت

-باور کنم!؟...تو دیگه نیازی به یاد اوردن خاطراتت نداری.خودتم می دونی.تو به اون دختره عادت کردی،؟

اروان توپ را به سمت جرارد پرت کرد و از جا بلند شد و سیگاری اتش زد و گفت

-اره مثل تو که با دوست همراز عادت کردی!

جرارد سریع از جا بلند شد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-من و قاطی نکن ..رئیسمی درست میتونی بکشیم درست .ولی قبول کن به همراز یه حس دیگه داری..

اروان با حرص گفت

-فعلا تمرکز من رو همراز نیست..رو پیدا کردن اونه..!

جرارد با کنجکاوی گفت

-میدونی این اتفاقات مال چند سال پیشه...نمیتونی پیداش کنی

سازمان یا کشتتش..یاهم...

اروان-یاهم کاری و باهاش کردن که با ما کردن...!

جرارد نگاهش و از اروان دزدید ..

اروان مشکوک به جرارد خیره شد ..و با اخم گفت

-جدیدا مشکوکی!

جرارد با بهت گفت

-من؟

اروان خواست حرفی بزند که در باز شد ...و آلفرد وارد شد

دوروزی میشد که پیش اروان امده بود هرچه باشد باید دو تهدید سازمان را زیر نظر میگرفت ماموریتش پیش ایوار تمام شده بود و حالا نوبت اروان بود باید ان دو را از هم دور میکرد

اروان با نگاه مغرورش به الفرد خیره شد ..در سکوت ..بانفرت!

الفرد با تردید به جرارد و اروان نگاه کرد و گفت

-اسمت چیه؟

با جرارد بود ..جرارد سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند

DONYAIEMAMNOE

-جرارد قربان

الفرد با شک گفت

-تو سازمان ندیدمت؟

جرارد اب دهانش را قورت داد و گفت

-نه قربان!

آلفرد خواست چیزی دیگری بپرسد که اروان خشک گفت

-کارتون ؟

آلفرد به خودش امد و روبه اروان گفت

-همراز دست کیه؟

الفرد خودش را به ندانستن میزد و نمی دانست پسر روبه رویش زیادی باهوش است..هرچه نباشد مادرش بزرگ ترین هکر سازمان بود!

اروان سعی کرد بازی الفرد را ادامه دهد

-پیش سایه شب!

آلفرد خود را متعجب نشان داد و گفت

-که اینطور..

آلفرد سری برایشان تکان داد و از اتاق خارج شد ..که اروان دستان مشت شده اش را باز کرد و سعی کرد برای ارامش نفس عمیق بکشد نمی توانست ان گرگ مارموز را تحمل کند..دیگر نمی توانست..حال که خیلی از چیز ها برایش روشن شده بود دیگر نمی توانست..

جرارد-اروم باش..کم مونده..

اروان با چشمانی سرخ گفت ..

DONYAIEMAMNOE

-مادرم..و پدرم و جلوی چشمام.کشت .میفهمی...

نتوانست خودش را کنترل کند و میز روبه رویش را چپه کرد و داد زد

-به مادرم..تجاوز کردن....

اروان به زمین افتاد و داد زد

-صدای جیغاشو یادمه...همه چی رو یادمه...

جرارد به اروان نزدیک شد و گفت

-خودت و جمع و جور کن پسر کم مونده..فقط کافیه اون و پیدا کنی..

جرارد به اطراف نگاه کرد و گفت

-برو خداتو شکر کن اتاقت عایقه...

اروان.با نگاهی سراسر خون گفت

-پیداش که کردم ...باهم می کشیمش..هم اون الفرد کثافت و هم رئیس بزرگ و ....

جرارد ..با غم به اروان نگاه کرد و از اتاق خارج شد بهتر بود اورا به حال خود میذاشت ..

در راه رو به اطراف نگاهی انداخت و دست برد و گوشی اش را از جیبش خارج کرد ..دکمه ی اتمام ضبط صدا را زد و صدا های ضبط شده را برای رئیس پلیس فرستاد و گوشی را در جیبش گذاشت ارام

گفت

-کم.مونده...

پارت هفتادوسه

DONYAIEMAMNOE

سردردم شدیدتر شده بود و حس میکردم تنم داغه سرفه هم ک از اون بدتر با حرص چنگی به موهام زدم اصلا نمی تونستم نفس بکشم بخاطر بینی عملیم بود.

من برخلاف خیلی ها از روی دلخوشی و برای زیبایی دماغ عمل نکرده بودم بچه بودم خیلی کوچیک با تاپ و دامن عروسکی اما قدیمیم تو کوچه پرسه می زدم و بازی میکردم ،هاتفم داشت فوتبال بازی میکرد بابا هم تو کوچه نشسته بود و ی بسته سیاه دستش بود با اون سنمم میدونستم مواد،نمی دونستم چیشد فقط یادمه یهو کلی پلیس ریختن تو کوچه و بابام تنها کاری که کرد این بود که زود بسته مواد رو انداخت تو لباس من!

من ترسیده بودم و پلیسا داشتن بابارو میگشتن وقتی چیزی پیدا نکردن رفتن و من موندم و بابایی خمار که موادشو میخواست و من احمقی ک مواد از تو لباسم افتاده بود تو جوب ...

بابا میزدو من جیغ میکشیدم بابا میزدو من التماس میکردم، میزد، میزد دختر کوچولوشو برای موادی که از دست رفته.یادمه با تنو بدن زخمی از خونه اومدم بیرونو فقط میدوئیدم و بابا با کمربندش دنبالم بود ک سر خیابون تصادف کردمو بینیم کاملا شکست و بیست روز به خاطر شکستگی بدن و بینیم بیمارستان بودم.

و در اخر پولی ک از اون مرد گرفته بودیم شد هرج ماه ها مواد بابا و من ناخواسته قرصم رو بهش ادا کردم بزرگترم که شدم با پولی که مرد داده بود وپولش تو حساب مخفی مامان بودبینیم رو عمل کردم و ن برای زیبایی فقط برای اینکه درست بشه و از اونجایی که بینیم کلا کوچیک بود عملش قشنگ شد هرچند که هربار خودمو تو آیینه میبینم و یادم میاد که چه اتفاقی برام افتاده از درون فرو می ریزم...

اشکام رو پاک کردم و سعی کردم سردردمو با درازکشیدن اروم کنم...

در اتاق باز شد سرع از جام بلند شدم و لباسم رو که کمی بالا رفته بود درست کردم و به داوود چشم دوختم

داوود _ راه بیفت

DONYAIEMAMNOE

با بهت گفتم

_ این موقع شب؟!

بدون توجه به حرفم اومد سمتم و بازومو گرفت و از اتاق خارجم کرد چشام گرد شده بود لختی موهام از بین رفته بود و حالا پیچ در پیچ بهم گره خورده بود تا کمرم!

بند آل استارام باز شده بود و چند بار سکندری خوردم و کم مونده بود بیفتم ولی داوود نگهم داشت!

وقتی جلوی اتاق آیوار ایستادیم تقریبا سکندرو رد کردم ! درو که زد با صدای گرفته و نحسش گفت:

_ بیا

درو که باز کرد و وارد شدیم تو دلم گفتم باز چه نقشه ای داره..

پارت هفتادو چهار

آیوار روبه پنجره و پشت به ما ایستاده بود برگشت سمتمون و من به چشمای خاکستریش خیره شدم تازه کشف کرده بودم که رنگ چشماش گاهی با شرایط مختلف مثل رنگ لباس و آب و هوا رنگش عوض می شد و الان که تیشرت خاکستری تنش بود چشماشم تیره شده بود انگار !

DONYAIEMAMNOE

با کنجکاوی نگاهش میکردم که با دست به داوود علامت داد که داوودم دستم و ول کرد و از اتاق خارج شد وقتی در بسته شد قلبم اومد تو دهنم.

نه از ترس...من...آیوار...تو یک اتاق و اون نگاه نفس گیر ! قرار بود چی بشه لبم و به دندون گرفتم بهم نزدیک شد و گفت :

_ اون وسایل رو میبینی !

برگشتم و به ظرف پلاستیکی که توش یه چیز قهوه ای مثل رنگ بودبا یه چیز شونه مانند مثل چتکه نگاه کردم.

با تعجب گفتم:

- خب!؟

آیوار _ نمیتونم موهامو رنگ کنم داره سفید میشه باز، رنگشون کن!

با حیرت گفتم:

_ چی؟؟

DONYAIEMAMNOE

بدون‌جواب نگاهم کرد که با خرص گفتم:

_ اولا من ارایشگر نیستم دوما مگه تو موهات رنگه؟سوما مگه‌توچندسالته؟که موهاتو رنگ میگنی تا سفیدی هاشو بپوشونی!!

با حرص نگاهم کرد و گفت:

_ اعصاب منو بهم نریز وگرنه اینجا جای خوبی برای خفه کردنته.

با ترس نگاهش کردم ک نشست روی تخت و گفت:

_ سریع،نمیتونم این موهارو تحمل کنم

با بهت بهش نزدیک شدم هیچ راهی نداشتم کنارش رو تخت نشستم و زیر نگاه سنگینش پاها رو جمع کردم و ظرف رنگ و گذاشتم رو پاهاک و چتکه رو به دست گرفتم و آروم گفتم:

_ ببین من بلدنیستما!

بدون توجه به آیینه رو به روش خیره شد، من پشتش بودم و اون جلوم بود چتکه رو به رنگ زدم و آروم روی موهای نرمش کشیدم و دوبارع اینکارو تکرار کردم نگاهش از توی آیینه مستقیم روی من بود، یهو کمی رنگ ریخت رو

DONYAIEMAMNOE

تیشرتش که زود لباسشو جلو چشمایه متعجب من دراوورد من بهت زده به عضلات پیچ در پیچش خیره شده بودم نگاهم رو رد زخم و بخیه های بی اندازش که روی کمرش بود خشک شد !

دست خودم نبود با نگاه نگران دستم و آروم رو رد زخماش کشیدم که یهو مچ دستم رو گرفت و گفت:

_ کارت و بکن

زود مچ دستم و از دستش خلاص کردم و دوباره موهاش سرگرم رنگ کردن موهاش شدم چون موهاش کوتاه بود ملرم راحت بود اما بوی رنگ باعث تشدید سردردم شده بود و نزدیکی زیادی که به آیوار داشتم و اون عضله های لعنتی کلا باعث شده بود تبم شدیدتر بشه...

پارت هفتاد و سه❤

همراز..

سردردم شدید تر شده بود و حس می کردم تنم داغه ..سرفه هم که از اون بد تر...

باحرص..چنگی به موهام زدم ..اصلا نمی تونستم نفس بکشم به خاطر بینی عملیم بود

من برخلاف خیلیا از رو دل خوشی و واسه زیبایی دماغ عمل نکرده بودم.

..

کوچیک بودم ..خیلی بچه ..با تاب و دامن عروسکی اما قدیمیم تو کوچه ها پرسه می زدم و بازی می کردم.هاتفم داشت فوتبال بازی می کرد

DONYAIEMAMNOE

بابا توکوچه نشسته بود و یه بسته سیاه دستش بود با اون سنم می دونستم مواده..

نمی دونم چی شد فقط یادمه پلیسا ریختن تو کوچه و بابام تنها کاری که کرد این بود که زود بسته مواد و انداخت تو لباس من.

من ترسیده بودم و پلیسا داشتن بابا رو می گشتن ..وقتی چیزی پیدا نکردن رفتن و من موندم وبابای خماری که موادشو می خواست

ومن احمقی که مواد از تو لباسم افتاده بود تو جوب !

بابا می زد و من جیغ می کشیدم..من التماس می کردم و بابا می زد

من و دختر کوچولوی خودش و میزد برای جنس از دست رفتش..

فقط یادمه از خونه با تن و بدن زخمی فرار کردم و بابا با کمر بند دنبالم بود که..سرخیابون با یه ماشین تصادف کردم و بینیم به طور کامل شکست....

بیست روز به خاطر شکستگی بدنم و بینیم بیمارستان بودم ..

و دراخر پولی که از اون مرد گرفته بودیم شد خرج ماه ها مواد بابا و من ناخواسته قرضم وبهش ادا کرده بودم ..بزرگ ترم که شدم با پولی که مرد داده بود و پولش تو حساب مخفی مامان بود بینبم و عمل کردم نه برای زیبایی و اینا واسه درست شدنش..ولی خب از اون جایی که بینیم کلا کوچیک بود ..قشنگ شد عملش..هرچند هربار که تو اینه خودم و می بینم ..یادم میاد خاطراتم و از درون فرو میریزم...

اشکام و پاک کردم و سعی کردم سردردم و با کمی دراز کشیدن اروم کنم..

دراتاق باز شد زود رو تخت نشستم و بولیزم و که کمی رفته بود بالا و درست کردم و به داوود چشم دوختم ..

داوود-راه بیافت..

با بهت گفتم

-این موقع شب!

بدون توجه به حرفم.اکمد سمتم و بازوم و گرفت و از اتاق خارجم کرد

DONYAIEMAMNOE

چشمام گرد شده بود لختی موهام از بین رفته بود و حالا پیچ در پیچ به هم گره خورده بود تا کمرم.

بندای ال استارام باز شده بود و چند بار سکندری خوردم و کم مونده بود بیافتم ولی داوود نگهم داشت

وقتی اتاق ایوارو جلو روم دیدم سکته رو رد کردم قشنگ!

در و که زد صدای گرفته و تخصش و شنیدم

-بیا

درو باز کرد و منم باهاش بلاجبار وارد شدم..

تو دلم گفتم

-باز چه نقشه ای برام داری!

آیوار پشت به ما روبه پنجره ایستاده بود.برگشت سمتمون و من به چشماش زول زدم ..رنگ خاکستری دیده میشد ..تازه کشف کرده بودم

رنگ چشماش گاهی با شرایط مثل لباس و هوا و اینا رنگش عوض میشد

الان که تی شرت خاکستری تنش بود چشماشم تیره شده بود..

با کنجکاوی نگاهش می کردم که با دست علامتی داد و داوود دستم و ول کرد و از اتاق خارج شد و در که بسته شد قلبم اومد تو دهنم

نه از ترس..من..ایوار.تو یه اتاق..اون نگاه نفس گیر..قرار بود چی بشه

لبم و به دندون گرفتم بهم تزدیک شد و گفت.

-اون وسایل و می بینی؟

برگشتم و به ظرف پلاستیکی که توش یه چیز قهوه ای مثل رنگ بود با یه چیز شونه مانند مثل چتکه...چه می دونم!!!

با تعجب گفتم

DONYAIEMAMNOE

-خب!

آیوار-.نمیتونم موهام و رنگ کنم..داره سفید میشه باز.رنگشون کن

با حیرت گفتم

-چی؟

بدون جواب نگاهم کرد که با حرص گفتم

-اولا من ارایشگر نیستم..دوما مگه تو موهات رنگه؟سوما مگه تو چند سالته که موهات سفید شدن که رنگ می کنی!

با حرص نگاهم کرد و گفت

-اعصاب من و بهم نریز وگرنه این جا بهم گره می دمت...

با ترس نگاهش کردم که نشست رو تخت و گفت

-سریع..نمی تونم ایگ موهارو تحمل کنم!

بابهت بهش نزدیک شدم ..و هیچ راهی نداشتم ..کنارش رو تخت نشستم و زیر نگاه سنگینش پاهام و جمع کردم و ضرف رنگ و گذاشتم رو پاهام و چتکه رو به دست گرفتم و اروم گفتم

-ببین من بلد نیستما.!

بدون توجه بهم به اینه ی روبه روش خیره شد من پشتش بودم و اون جلوم بود..

چتکه رو به رنگ زدم و چتکه رو اوردم بالا و اروم رو موهای نرمش کشیدم ..دوباره این کارو تکرار کردم

نگاهش از تو اینه مستقیم رو من بود ..

کمی رنگ ریخت رو تی شرتش که صورتش رفت تو هم و تو یه حرکت

تی شرت و دراورد و من خشک شده به عضلات پیچ در پیچ و سفید بازوش نگاه می کردم و نگاهم رو رد زخم و بخیه های بی اندازه ی پشتش خشک شد ..

DONYAIEMAMNOE

دست خودم.نبود با نگاه نگران دستم و اروم رو رد زخماش کشیدم که یهو مچ دستم و گرفت و توچشمام زل زد و گفت

-کارت و بکن

زود مچ دستم و از دستش خلاص کردم و دوباره موهاش و رنگ کردم

چون موهاش کوتاه بود راحت بود کارم اما سر دردم تشدید شده بود و نزدیکیه زیادی به آیوار و اون عضله های لعنتی کلا باعث شده بود تبم شدید تر شه..

سرفه ای کردم و دوباره قسمتی دیگه از موهاش و رنگ کردم و باز یه سرفه ی دیگه ..سنگینی نگاهش و قشنگ حس می کردم!

کار رنگ موهاش که تموم شد ..ازش فاصله گرفتم و از جا بلند شدم و با بی حالی

گفتم

-من برم دیگه!

خواستم برم که مچ دستم و گرفت و گفت

-هنوز مونده!

دستم و گرفت و کشید سمت دری

درو باز کرد..وارد که شدیم چشمام گرد شد ..حموم!

مچ دستم و کشید و برد سمت دوش تلفنی..

دوش و باز کرد و داد دستم اب سرد همین جوری می ریخت این ور و اون ور با بهت گفتم

-چی کار کنم الان!

کلافه داد زد

DONYAIEMAMNOE

-باید موهام و بشوری!

با بهت گفتم

-من!

داد زد

-نه پس من!

حرصم گرفت و حرصم و سرش خالی کردم ..

سر دوش حموم یهو گرفتم سمت صورتش اب با شدت ربخت رو صورتش که رنگا هم همه ریخت و نمی تونست هیچی و ببینه و من با لبخند به کارم ادامه میدادم ..داد زد

-بس کن...

بی توجه بهش خندیدم و اب و با شدت بیشتری گرفتم تو صورتش که کم کم رنگا می ریخت و می رفت ..

خواستم اب و بیشتر کنم که یهو دست انداخت دور کمرم و من و کشوند سمت خودش که دوش حموم.افتاد از دستم رو لبه ی وان و اب با شدت می ریخت رومون..

صورتامون.تو فاصله ی کمی قرار داشت ..با ترس لابه لای قطرات اب نگاهش می کردم..

با خشم بیشتر کمرم و تو چنگش فشرد و گفت

-حالا باهات چی کار کنم!

با ترس گفتم

-هیچ..

پوزخندی زد و گفت

-د نشد ..باید تنبیه شی..

DONYAIEMAMNOE

با ترس نگاهش می کردم که.....

ادامه دارد...

پارت هفتاد و چهار❤

اب دهنم و قورت دادم و گفتم ..

-آیوار لطفا....

یهو دست انداخت دور گلوم و داد زد

-چند بار بگم کسی نباید من و با اسم صدا کنه!

با ترس نگاهش کردم..

با صدای خفه ای گفتم

-خب تنبیهم نکن!

با اعصبانیت داد زد

-نمیشه نمیشه لعنتی همش رو اعصابمی دوست دارم یه گلوله تو مخت خالی کنم ..

با حیرت نگاش کردم و بدون توجه به فاصلمون بدون توجه به زمان داد زدم

-به درک ...بکش راحتشم ..منم ازتون خلاص میشم حداقل ...

رگای گردنش زد بیرون ..

-چیه الان قاطی کردی..چیه الان داری میمیری...می خوای بکشیم!!

یهو دستشو برد بالا و محکم زد تو گوشم که پرت شدم سمت وان و افتادم تو وان که حالا تا نیمه پر اب بود..

اومد سمتم و از موهام گرفت و داد زد

DONYAIEMAMNOE

-ببین منو ..خوب به چشمام نگاه کن ..من مثل بقیه نیستم تحدید الکی نمی کنم ..قاطیم ..مشکل کنترل خشم دارم اعصابم ضعیفه...اصلا روانیم...من و سگ نکن ..منو عصبی نکن ..

قسم می خورم لال شده بودم.!!!

حولم داد عقب و یهو داد زد

-داوود...

چند لحظه بعد داوود وارد شد و بعد از دیدن من با اون حالت با بهت گفت

-آیو...

آیوار داد زد

-هیس....ببرش..نبینمش تا چند روز!

داوود با حیرت اومد سمتم و دست انداخت زیر بازوم و از وان کشیدم بیرون. مثل جوجه ااای خیس و زخمی بودم که می لرزیدم ..حتی نمیتونستم درست سرپا وایسم ..

داوود من و از حمام کشوند بیرون و لحظه ی اخر با بغض به آیوار نگاه کردم ..که نگاهومو دید یهو داد زد و مشتش و کوبید به اینه و داوود سریع من و از حمام برد بیرون با ترس جیغی زدم و خواستم برم سمت حمام که داوود با عجله محکم گرفتم و منو کشوند از اتاق بیرون

....

وارد اتاق .که شدیم داوود سریع خدمت کار و صدا زد و با عجله و نگرانی از اتاق دویید بیرون ..

خنده داره اما تو اون لحظه باوجود ضعف و سستی و کینه به فکر آیوار بودم ..به فکر این که چرا این طوریه!!

با گریه سرم و و بالشت گذاشتم و چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم ..

در اتاق باز شد خدمت کار اومد تو لباسامو به زور عوض کرد و زخم کنار لبمو تمیز کرد و من در نهایت بازم خوابیدم تا شاید کمی نفس بکشم تا شاید کمی تو خواب ازاد باشم ..

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
ادامه دارد...

پارت هفتاد پنج❤

(اروان)

درماشین و باز کرد و پیاده شد و با نگاهی خیره به سرکان ارام گفت

-به به .چه خبرا

سرکان با وحشت برگشت سمت اروان و با حیرت گفت

-چه طور پیدام کردی،؟

اروان پوزخندی میزنه و دست به جیب میگه

-سازمان و پیچوندی و در رفتی!!

سرکان دستش رو به سمت اصلحش می بره که ارون سریع اصلحه ی کوچیک و مشکی رنگشو به سمت سرکان نشونه میره

سرکان مبهوت و خشک زده به اروان خیره میشه..

-می خوای منو بکشی؟

اروان-نوچ سایه شب سازمان می خوادت..

سرکان -تو...

DONYAIEMAMNOE

اروان با دست به افرادش اشاره می زند که محافظ های سازمان به سمت سرکان می روند و به زور اورا سوار جیپ سیاه رنگ می کنند سرکان با داد و فریاد قصد دارد چیزی بگوید اما اروان بدون توجه به او سوار ماشین تازه اش میشود وبه سمت امارتی میرود که همرازش..دختر گستاخ و بامزه اش که کلید گاوصندوق خاطرات له شدش بود ... در انجاست

باید برای پیدا کردن هم خون گمشدش کنار یه انسان ساده دوست داشتنی مثل همراز میبود...!!

.....

.....

همراز

جلوی اینه ایستاده بودم و داشتم موهام می بافتم که یه در اتاق باز شد..

داوود اومد سمتم و گفت

-بیا بیرون

با بهت گفتم

-داوود تجربه ثابت کرده هر وقت من و می بری بیرون یه اتفاق بد میفته

لبخند محوی زد و گفت

-راه بیافت!!!

اروم دنبالش راه افتادم..

احساس بدی به این رفتن داشتم! خدا به خیر بگذرونه

از پله ها که پایین اومدیم خیالم راحت شد که حداقل نرفتیم پیش آیوار!

نمی دونم چه قدر تو سالن ایستادیم که یهو در سالن باز شد و من با دیدن فرد روبه روم با بهت گفتم

-آروان!

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

****

(جرارد)

اروم از عمارت خارج شد و با سرعت لابه به لای درختان باغ پنهان شد و پیامی برای سرهنگ فرستاد

-امین هستم..خط برای چهل و هشتمین بار در ماموریت زندگی سیگاری تغییر کرد ..اطلاعات به دست اومده نشون میده که اروان با این که از بچگی در سازمان بزرگ شده ولی ادم بدی نیست و حاضر به همکاری میشه .و این که فهمیده یکی از اعضای خانوادش زندست و می خو اد اون و پیدا کنه..وقت کمه و من نمی تونم دیگه منتظر باشم از این جا به بعد خودم پیش می رم ...تمام

تلفن کوچک سیاه رنگ را لابه لای خز های کاپشنش پنهان می کند..

که صدای جیغ و داد ضعیفی توجهش را جلب می کند..

کمی که دقت میکند صدای مهشید را تشخیص می دهد ..دست هایش مشت میشود و نگاهش رنگ خون می گیرد به سمت زیر زمین می دود..

و نگهبان هارو کنار می زند و از پله ها با سرعت پایین می رود و صدای جیغ ها بلند تر شده و رگ گردن او هم کلفت تر!

دررا با خشونت باز می کند و با دیدن صحنه ی روبه رویش قلبش لحظه ای نمی زند...

تنها یک جمله می گوید ..

-مهشید!

ادامه دارد....

پارت هفتاد و شش❤❤

به خودش امد و دادی زد و به سمت مرد رفت و اورا از روی مهشید که با لباس های تکه و پاره زار میزد بلند کرد ..

DONYAIEMAMNOE

جرارد فریادی زد مشتی حواله صورت مرد کرد دوباره و دوباره مشت های قدرتمندش را روی صورتش و بدن مرد خالی کرد ..انقدر عصبی بود که نمیفهمید حتی در چه حالی و در چه جاییست.!

محافظ ها وارد اتاقک شدند و به زور جرارد را از مرد دور کردنند جرارد داد می زد

-میکشمت...من تو رو میکشم بی ناموس..حیوون..

همان اول فهمیده بود یکی از محافظ های مهشید بوده که قصد تجاوز به او را داشته..حتی از فکر به این موضوع ام دیوانه میشد!

شکلات او فقط و فقط برای خودش بود و بس!

محافظ ها مرد را که فرقی با جنازه نداشت را از اتاقک بیرون بردند جرارد با عصبانیت برگشت و بادیدن رنگ سفید مهشید و اندام ظریفش که از لابه لای پارگی لباسش دیده میشد ..داغون شد حس میکرد کمرش شکسته ..کاپشنش رو دراورد و دور مهشید انداخت و به چشمای خیس و تب دار مهشید زل زد

مهشید-ت..تنهام ن.نزار....

قلبش برای لحظه ای ایستاد ..خودش هم بغضش گرفته بود ..تنها کاری که کرد این بود که ارام مهشید را در آغوش بگیرد و تن لرزان او را به آغوش بکشد ..

جرارد-تموم شد گلم ...

مهشید با گریه مشت های ظریف و ارامش را به سینه جرارد کوبید

-چرا ولم کردی ...ولم نکن....ولم نکن..

جرارد مهشید را بیشتر به خود فشرد و گفت

-شکلات تلخم..دیگه ولت نمی کنم ..همه چی رو درست می کنم ...

مهشید قلبش تند میزند و حس می کرد تمام اتفاقات وحشتناک دقایق پیش خواب بوده است ...

(همراز)

DONYAIEMAMNOE

اروان روبه روی من ایستاده بود دوتامون با بهت به هم زل زده بودیم.

با حیرت نگاهش می کردم ..چرا هیچ احساس دلتنگی نداشتم!

چرا دوست نداشتم پیشش باشم!

چرا از این که پیشکشم کرد به سرکان دلخور نیستم چرا بی اهمیت شده برام!

چرا دوست دارم الان ایوار با اون اخلاق سگش و اون نگاه خطرناکش .کنارم باشه تا اروان!

اروان-خوبی؟

میخوام جواب بدم که صدای قدم هایی میاد و بعد من بوی عطر ایوار و حس می کنم خودشه...

اروان به ایوار نگاه می کنه با دقت و اخم

ایوار از بالا با اروان نگاه می کنه ..سرد ..خالی و یخچال وار..نه بهتره بگم ایوار وار نگاه می کنه

ایوار- چیزی میخوای؟

اروان-یه قراری داشتیم باهم..

ایوار به من زل می زنه

قراری در کار نیست از این جا برو

اروان عصبی میاد جلو و میگه .

-برام مهم نیست که چه قدر واسه سازمان مهمی..وقتی قراری میزاری باید پاش واستی

ایوار - از این جا برو همراز پیش من میمونه

اروان اومد سمتم بازوم و گرفت من با نگرانی به ایوار خیره شدم

DONYAIEMAMNOE

ایوار خیره و خشک شده با دستای اروان دور بازوی من خیره شد و نگاهش ..وای نگاهش...تا حالا به دریای اروم نگاه کردید ..که چند لحظه بعد طوفانی میشه و همه چی رو نابود می کنه!!نگاه ایوار لحظه حکم اون دریا رو داشت !

ایوار اروم به اروان و من نزدیک شد سرش و اورد جلو و اروم و گرفته گفت

-دستت و بهش نزن..

هم من هم اروان با بهت به ایوار نگاه کردیم که یهو داد زد

-دستت بهش نزن.....

قبل از جنگ و درگیری سریع از اروان فاصله گرفتم و گفتم

-ایوار اروم باش

ایوار رفت سمت اروان و داد زد

-برام نه سرکان نه ماموریتم نه سازمان مهم نیست ..بهش دست زدی نزدی فهمیدی.....اون مال منه...

قلبم برای لحظه ای نزد..

چه قدر اون مال منه برام سنگین بود ...

اروان با بهت به ایوار نگاه می کرد ....

داوود اومد سمت ایوار و گفت

-نفسای عمیق بکش خودتو کنترل کن پسر!

ایوار عصبی چنگی به موهاش زد و گفت

-ارومم ارومم

خشک زدگی اروان زیادی بود انگار!

به اروان خیره شدم که دیدم درحالی که به زور نفس می کشه با نگاهی شوک امیز به ایوار خیرست

DONYAIEMAMNOE

ایوار-چته چرا این جوری نگام می کنی؟

اروان با با بهت و صدایی گرفته گفت

-اسم تو ایواره؟

ایودر عصبی داد زد

-به تو چه ..ها ..به تو چه یارو...فکر کن هست..

اروان با حیرت دو قدم عقب رفت و سر خورد و رو پله نشست و با حیرت و نگاه خیره رو به ایوار گفت

-داداش!!!

ادامه دارد....

پارت هفتاد و هفت❤❤

با حیرت و چشمای گرد شده به اروان خیره شده بودم ..تو بهت بودم و انگار اوم نمیفهمید داره چی میگه!

ایوار ..وای ایوار

برگشتم سمت ایوار و با دیدنش خشکم زد ..

رنگش کبود شده بود و نگاهش دوباره آیواری شده بود ..

با ترس گفتم

-ایوار...

بدون توجه به من خیز برداشت سمت اروان و داد زد

-چی میگی..تو ...ها..

داوود و من دوییدیم سمتش و داوود محکم گرفتش و منم جلوش وایسادم ..

DONYAIEMAMNOE

اروان از رو پله ها بلند شد و داد زد

-اسمت ایواره...چشماتم همون رنگه لعنتیه...چند سالته..

ایوار برگشت سمت منو گفت

-ببین هنوز داره حرف می زنه...

و یهو دوباره خیز برداشت سمت اروان داد زد

-به تو چه ها ..به توچه واس چی --شر. میگی!

اروان داد زد

-خب اگه حق با توی بگو چند سالته..بگووووو

ایوار یهو داوود و منو پرت کرد سمتی و رفت و چسبید به یقه اروان و گفت

-به تو ربطی نداره...گم شو تا نکشتمت.

اروان یهو دستش و برد بالا و مشتی کوبید تو صورت ایوار و داد زد

-بگو چند سالته..بگو..بگو گروه خونیت چیه..بگو تنها خاطره ای که یادته چیه...

ایوار سرش و انداخت پاین و شصتش زد گوشه لبای خونیش و یهو سرش و اورد بالا که سر جام خشکم زد ..

وای خدا نه!

تو یه حرکت دستاشو صاف کرد و انگشتاشو چسبوند به هم و انگشتاشو پیا پی و سریع تو شکم و پهلوی اروان فرود اورد ...

اروان از شدت درد افتاد زمین و من جیغی زدم

داوودم حتی میدونست که نمی تونه جلوی هیچ کدومشون و بگیره

DONYAIEMAMNOE

اروان یکی از دستای ایوار و گرفت و رو زمین ایوار و برگردوند و افتاد روش و دست برد و گلدون رومیز و کشید سمت خودش و کوبید تو سر ایوار ..دوباره با گربه جیغ کشیدم و خواستم برم سمت ایوار که داوود نزاشت و محکم از پشت گرفتم...

اروان-بگووو

ایوار با سر خونیش یکم به اروان نگاه کرد و یهو با سر کوبید تو صورت اروان و انداختش اون طرف..

و بلند شد و حمله کرد سمت اروان و خواست لگد بزنه که ایوار جاخالی داد ..

مطمئن بودم همین طوری ادامه پیدا کنه هیچ کدوم زنده نمی مونن

داوود و به زور از خودم جدا کردم و دوییدم سمت ایوار و از زیر دستاش رد شدم بین خودش و اروان وایسادم و داد زدم

-بسه...

ایوار با اعصبانیت گفت

-برو اون ور

اروان-بگووووو

ایو ار داد زد

-نمیگم مرتیکه...

جیغی زدم و رفتم سمت ایوار و گفتم

-چرا نمیگی!..می ترسی..می ترسی..که داداش گفتنش درست باشه نه...اره ایوار ...نترس..بگو...داد بزن ..تا هممون بفهمیم این جا چه خبره

ایوار با خشم نفس نفس می زد ..یهو بازوم و گرفت و گفت

-می خوای بدونی...

DONYAIEMAMNOE

با چشمای خیس به چشماش زول زدم که گفت

-بیست و هفت سالمه..گروه خونیم آ مثبته..تنها خاطره ای که از بچگیم یادم میاد ..صدای جیغ و داد یک زنه ..که مدام کمک میخواد

یهو داد زد

-صدای گلوله و گریه های یک پسر بچه...همه و همه چیزی که یادمه این لعنتیاست ...

یهو برگشت سمت اروان که خشکش زده بود و گفت

-حالا تو بگو تو چی هویتت!

اروان با بهت یه قدم عقب رفت و دستش و به میز پشتش گرفت و گفت

-بیست و هشت سالمه..گروه خونی آ مثبت ..تا قبل از این همون چیزایی که تو به یاد می اوردی رو به یاد می اوردم ..اما الان ..

یه بچه مریض و یادم میاد ..یه داداش...یه سال کوچیک تر از خودم..فلج

و مو سفید..حالش خوب نبود و تو یه اتاق دور از خونه با پرستار نگه داری می شد ...

بعضی روزا یواشکی براش شکلات می بردم و اونم با لبخند می خورد

مامان..کم کم نبودت و هضم کرده بود چون دکترا می گفتن زیاد نمی تونی دووم بیاری و زنده بمونی..

ایوار یهو سر خورد رد زمین و با صدای گرفته گفت

-بچه فلج بود !..موهاش سفید بود!

اروان سری تکون داد و روبه روی ایوار رو زمین نشست دو تاشون به هم خیره شدن ..

یهو صدای دست زدن اومد و بعد صدای غریبه ای که گفت

-به به .. چه داداش های خوبی.. بابا یکم با ذوق باشید ..تازه همو پیدا کردید ..بغلی چیزی..

DONYAIEMAMNOE

با حیرت برگشتم و با دیدن فرد روبه روم با حرص گفتم

-الفرد!

ادامه دارد ..

پارت هفتاد و هشت❤□❤□

الفرد از پله ها اومد پاین و پوزخندی زد و گفت

-بهم خوشامد نمی گید!

با حرص نگاهش کردم..

اروان یهو کبود شد و داد زد

-حرومزاده..

ایوار گردنش و کج کرد و گفت

-جریان چیه ..چه داداشی..

با ترس به ایوار خیره شدم که اروان داد زد

-خبر نداری ایوار خبر نداری..بزار بهت بگم تا یادت بیاد ..این حیوون..این کثافت به مادرت...به مادرمون تجاوز کرد ..بابا مون و کشت و من و تورو جدا کرد گند زد به زندگیمون...

یهو داد زد

-ازمون هیولا ساخت....

با بهت و حیرت نگاهشون می کردم ..مگه می شد ...

خود ایوارم مبهوت بود بی حالت زل زده بود به اروان..

DONYAIEMAMNOE

اروان نفس نفس زنان داد زد

-من تورو می کشم ..

و خیز برداشت سمت الفرد که یهو گوشی رو به سمت اروان گرفت و گفت

-یه چیزی و یادت نرفته پسر!

ار ان با چشمایی به رنگ خون سرجاش ایستاد که الفرد گفت

-اگه یادت باشه اون اوایل که همراز و دزدیدین یه تراشه تو شونش جاسازی کردید ..درست کمی اون ور تر از خال کوبیش..

اون تراشه همراز و می کشه اگه من بخوام..

اروان خشک زده موند و من از اون بدتر ناخدا گاه دستم رفت سمت شونم و چشمام پر اش شد ..اخه مگه می شد ..

ایوار یهو سر بلند کرد و گفت

-تو ..به..مادر...من تجاوز کردی،

نگاه غرق لذت الفرد تو یه لحظه پر ترس شد ..

ایوار نگاه بارونی و چاله وارش و به الفرد دوخت و با صدای گرفته ای گفت

-ش..شما من و کور کردید!

رنگ الفرد پرید و با حیرت به ایوار نگاه کرد..

ایوار-من بعد بیست و هفت سال باید بدونم داداش دارم ..

یهو با پاش میز جلوشو چپ کرد و داد زد

-که مادر داشتم ..که پدر داشتم ..

یهو اروم شد اما ..ارومی ایوار یعنی طوفان!

DONYAIEMAMNOE

سرش و بلند کرد از روی میز کنارش اب و برداشت و خالی کرد رو صورتش و با استینای کافشنش محکم کشید رو پیشونی خونیش و پاک کرد..

اون قدر محکم کشید که من به جاش دردم گرفته بود قلبم برای دل اروان و ایوار اتیش گرفته بود دوتا داداش که اون قدر سختی کشیده بودن که حتی نمی تو نستن همو بقل کنن!

با بغض نگاهش کردم ..اروانم رو صندلی نشسته بود و الفرد هنوزم با ترس به ایوار نگاه می کرد

ابوار-که مارو با جون همراز تهدید می کنی. !

الفرد اب دهنش و با سر و صدا قورت داد و گفت

-رعیس بزرگ تو راهه ایوار اشتباهی نکن

ایوار نیش خندی زد و گفت

-اشتباه..

برگشت سمتم و گفت

-ببین داره میگه اشتباه نکنم ..

یهو نشست پشت میز و سرش و انداخت پایین ..یهو سرش و جوری ترسناک و اروم بلند کرد که سرجام خشکم زد ..نه این که قرمز و کبود باشع و اینا نه ..فقط نگاهش باز ایواری شده بود!

رو به اروان گفت

-تو هم بشین.....داداش!

اروان کلافه به ایوار نگاهی انداخت و پشت میز نشست دوتاش ن با نفرت و ترسناک به الفرد نگاه می کردن ..قرار بور چی بشه..

رعیس بزرگ که می گفتن کی بود ..

این زندگی سیگاری کی تموم میشد !

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
ادامه دارد....

پارت هتاد و نه❤

ایوار با اخم گفت

-چه جوری کورم کردید؟

الفرد به اطراف نگاهی انداخت و گفت

-فکر نمی کردیم زنده بمونی شکل جوجه بودی ..وقتی داشتیم حافظت و پاک می کردیم ..دز داروها زیادی برای تو بالا بود .تو ضعیف بودی .فلج بوری و چشماتم به خاطر بیماریت ضعیف بود اون داروها کورت کردن.. می خواستیم بزرگت کنیم که اگه یه روزی اروان همه چی رو فهمید از تو به عنوان نقطه ضعف استفاده کنیم ..اما تو حتی از اونم قوی تر شدی ..وقتی تونستی رو پاهات باایستی فهمیدیم که جربزه ی زیادی داری.وفتی تو شیش سالگی قابلیت هک کردن یه رایانه فوق پیشرفته رو داشتی..فهمیدیم باارزشی....برادرتم مثل تو بود..دوتا فرد مهم شدید تو سازمان..

فک ار ان و ایوار قفل شده بود و دوتاشون با نفرت به الفرد نگاه می کردن

الفرد-از اون جایی که قراره همه چی به زودی معلوم شه هر سه تاتون بمیرید ..بگم که هنوزم قراره سوپرایز شید..

یهو در سالن باز شد و چند تا محافظ حدود بیست نفر ریختن تو ..

هم من هم ار وان و ایوار پشت میز نشسته بودیم..

با وارد شدن دوتا دختر و یه پسر که یه چیزی رو چسماشون بود مبهوت بلند شدم ..

وقتی اون پارچه ها از رو صورتشون برداشته شد با بغض به ریحانه و مهشید و جرارد خیره شدم و اخرین نفر که اوردنش تو دختر بود که اونم بعد از برداشتن پارچه معلوم شد بیتاست.

با گریه گفتم

-ولشون کنید بی شرفا

DONYAIEMAMNOE

یکی از محافظا کوبید تو دهنم که ایوار یهو بلند شد و سر محافظه رو گرفت و کوبید رومیز درست رو گلدون...

محافظ دادی زد و با صورتی خونی افتاد زمین و ایوار داد زد

-کسی هست که بخواد بازم رو این دختر دست بلند کنه

با بهت به ایوار خیره شدم و دروغه اگه بگم ذوق مرگ نشدم..

الفرد با دست به محافظا علامت داد عقب برن و با اخم گفت

-بزور دارم تحمل می کنم نکشمت..

با گریه به مهشید و ریحانه زل زدم ..

جرارد کمی صورتش زخمی بود ..وبیتا بیتفاوت به اطراف نگاه می کرد

الفرد رفت سمت جرارد و موهاش و گرفت و سرش و بلند کرد و بدون توجه به دستای بسته ی جرارد گفت

-این پسر و یادته اروان دوست جدیدت..می دونستی پلیسه!

با حیرت به جرارد خیره شدم امکان نداشت ...خدای من..

الفرد-این جوجه سه ساله جاسوسی مارو می کنه...اسمشم جرارد نیست. امین اراسته است..عموشو تو بچگی دزدیده بودن..اینم چون با مادر بزرگش بزرگ شده زیادی به عموی گم شدش اهمیت می داده که البته عموش و چهل و اندی سال پیش دزدیه بودن .این جوجه هم بزرگ که شده رفته پلیس شده و گشته دنبال سازمانی که عموشو دزدیدن و باعث مرگ پدربزرگش شدن..هیچی دیگه..مارو این طوری پیدا می کنه توله سگ..!

جرارد دندوناشو رو هم سابید و داد زد

-توله سگ تویی بی پدر..

یکی از محافظا کوبید تو دهن جرارد که مهشید زد زیر گریه.

الفرد ادامه داد-ادامش جالبه...

DONYAIEMAMNOE

این جوجه ..می فهمه که عموش کی بوده....

یکم مکس می کنه و بعد به اروان و ایوار خیره میشه

-عموی امین ..یا همون جرارد ..بابای بی وجود شما بوده...

اروان و ایوار خشک شده به الفرد خیره میشن و من رسما هنگ می کنم

جرارد ..یا همون امین خون تو دهنش و تف می کنه و داد می زنه

-دهنت و ببند شغال پیر

الفرد پوز خندی می زنه و میگه..

هنوز تموم نشده...

بر می گرده سمت ریحانه و میگه...

هیچ وقت به ریحانه شک نکرده بودیم..این که چرا یهو از یه روستای دور افتاده میاد تهران و با مهشید دزدیده میشه..

خشک شده به ریحانه نگاه می کنم که با گریه نگاهم می کنه

العرد میره سمت ریحانه و صورتش و نوارش می کنه و می کنه

الفرد-جالبه که بدونید ریحانه جاسوس کوچولوی پلیس بوده که سال اول پلیسی داشته می خونده..و وقتی امین به رعیس پلیس میگه که ما می خوایم مهشید و بدزدیم .اونا هم ریحانه رو وارد ماجرا می کنن تا اونم جاسوسی کنه...

بعد به حالت تمسخر امیز میگه

-چه قدر این پلیسای ایرانی نبوغ دارن واقعا..اما خب منم باهوشم!

با دهن باز به امین و ریحانه خیره بودم!

مهشیدم چشماش گرد شده بود..

DONYAIEMAMNOE

یهو الفرد اصلحه دراورد و گفت

-رعیس بزررگ اجازه داده یکیشون و فعلا بکشم ..بین امین و ریحانه کدوم و بزنم!!

با گریه گفتم

-نه!

ادامه دارد.....

پارت هشتاد❤□❤□

الفرد پوزخند زنان راه میره و میگه

-ایوار...بهتر نیست اصلحتو از کافشنت در بیاری و بدی به من!

ایوار خونسرد پوزخندی می زنه و اصلحشو در میاره و با ژست خاصی کافشنش و از کنش در میاره و پرت می کنه اون طرف و الحش و به سمت الفرد نشونه گرفت که کل محافظا اصلحشون و سمت ایوار نشونه گرفتن با نگرانی گفتم

-ایوار!

اما ایوار پوزخندی به چهره ی رنگ باخته ی الفرد زد و ادای شلیک کردن و دراورد و با ژست جذابی گفت

-بنگ!

ژست جذابش باعث شد قند تو دلم اب شه تو اون شرایط از کارای دلم متعجب بودم!!

الفرد به محافظ اشاره زد و محافظم اومد اصلحه رو از ایوار گرفت

ار انم با کلافگی اصلحشو داد ..الفرد پوزخندی زد و گفت

-نگفتین کدوم و بکشم

DONYAIEMAMNOE

با گریه گفتم

-کاریشون نداشته باش!

الفرد پوزخندی بهم زد و گفت

-چرا این قدر این دوتا داداش بهت اهمیت می دن!؟

با گریه گفتم

-اینا به من اهمیت نمی دن

اروان سرشو انداخت پایین و ایوار مستقیم تو چشمام زل زد

با گریه گفتم

-همین سایه شبتون دیشب کم مونده بود من و بکشه

برگشتم سمت اروان و گفتم

-درندتون من و پیش کش کرد به سرکانی که کم مونده بود بهم تجا...

ایوار داد زد-ببر صداتو...

با حرص گفتم

-نمی دونستی بدون ..سرکان اون شبی که اومدی تو حمام خونش فکر می کنی چرا با من تو حموم بود؟!

ایوار یهو بلند شد و داد زد

-هیس

مثل خودش داد زدم

-تو سا.کت شو ..زندگی منو نابود کردید شما

ای ار مشتش و کوبید رو میز و داد زد

DONYAIEMAMNOE

-سااااکت..

داوود-ایوار!

محافظا اومدن سمت ایوار که یهو ایوار سریکیشون و گرفت و هولش داد تو شیشه ی سراسری و زیبای جلوش که شیشه از سقف خورد شد و ریخت پایین ایوار زود بلند شد و با پا کوبید زیر اصلحه ی یکی از محافظا و داوودم گردن یکی از محافظا رو گرفت و پرتش کرد سمت اون یکی با حیرت برگشتم سمت راست و دیدم ایوار پریده رو الفرد و تا می خوره داره می زنتش ..نه زدن معمولی جوری میزد که انگار دارهکل سال ها زجر کشیدنش و طلافی می کنه..

زود دوییدم سمت امین یا همون جرارد تا من به اسم این عادت کنم پیر شدم ..دوییدم پشتش و شروع کردم به باز کردن دستاش ..لعنتی چه قدر طناب سفت بود ..مهشید داد زد

- چاقو بیار..

زود بلند شدم و دوییدم سمت یکی از محافظا که پخش زمین بود دست بردم تو کتش و بعد از کلی کاوش چاقو پیدا کردم که همون موقع یکی از کمرم گرفت و من و کشوند سمت خودش با دیدن محافظه چاقو رو بردم بالا و کوبیدم تو رونش که اخی گفت و افتاد زمین دوییدم سمت امین و با چاقو طنابش و باز کردم و رفتم سمت مهشید ..

امین زود دویید سمت یکی از محافظا که می خواست به اروان شلیک کنه و با پا زد تو کمرش و شروع کرد به زدنش

منم دست مهشید و باز کردم

مهشید-رفیق خودمی...

لبخندی زدم و چاقورو دادم دستش تا ریحانه رو باز کنه..و خودم دوییدم سمت ایوار تا از رو الفرد بلندش کنم نمی خواستم قاتل شه

بازوش و گرفتم

-ای ار...ایوار...

بدون توجه به من به صورت له شده ی الفرد مشت می زد

-اه ..ایوار..لطفا.

DONYAIEMAMNOE

بازم مشت میزد که این بار داد زدم

-قسم می خورم یه مشت دیگه بزنی برای همیشه ازت متنفر شم

یهو مشتش رو هوا خشک شد ..با مکس از رو الفرد بلند شد و با نگاه خونی برگشت سمتم و انگشتش و کوبید رو قلبم و گفت

-منم قسم می خورم یه بار دیگه این جوری تهدیدم کنی خودگ بلایی سرت میارم که ازم متنفر شی!

با بهت نگاهش می کردم .از پشت ایوار بانو رو دیدم همون دست راست الفرد با بهت به ما نگاه می کرد ..

یهو رفت سمت مهشید و موهاش و گرفت و کشید و سیلی زد تو صورتش ..جیغی زدم و دوییدم سمتش و موهاش و گرفتم و از مهشید جداش کردم ..دادی زد بهم لگد زد که افتادم اومد روم و بهم مشتی زد که از درد بی حال شدم اما یاد نگاهاش به ایوار که افتادم جری شدم و با ناخونام به صورتش چنگ انداختم ..و موهاش و گرفتم و سرش و کوبیدم به پایه میز و انداختمش و نشستم روش و با دوتا دستام صورتش و هدف گرفتم و ضرباتم و رو صورتش خالی کردم ا نم جیغ می زد ..واقعا عصبی بودم ...مهشیدم نمی تونست جلومو بگیره

یهو دستای قدرت مندی دور کمرم حلقه شد و من واز رو ی اون چندش دور کرد ..ایوار بود

-ولم کن ..ولم کن..

یهو برم گردوند سمت خودش و با چشمایی پر هیجان بهم خیره شد و گفت

-تو هم خوب وحشی ایا!!

با بهت نگاهش می کردم که داوود داد زد

-کلی محافظ با یه مرده دارن وارد باغ میشن!

جرارد مشتی تو دهن محافظ جلوش زد و گفت

باید فرار کنیم!

DONYAIEMAMNOE

رو به ایوار گفتم

-فرار!

ایوار با نگاه خاصی گفت

-اره فرار..

پارت هشتاد و یک❤□❤□

با نگرانی به ایوار زل زده خیره شدم که یهو بازوم و گرفت و داد زد

-بدووید طبقه بالا همه با سرعت به سمت بالا دوییدن ..

ار وان خیره نگاهمون کرد..که ایوار گفت

-برو دیگه

اروان با اخم از پله ها دویید بالا ایوارم دستای من و تو دستای سردش گرفت و با سرعت از پله ها بالا رفت و منم پشت سرش کشیده میشدم

ایت حس لعنتی که دوست داشتم ساعت ها کنار ایوار باشم و نمی فهمیدم...

به بقیه که رسیدیم ..ایوار زود رفت سمت پله های باریکی و گفت

-راه بی افتین همه دنبالش رفتیم از پله ها بالا بالا که رسیدیم ..

در کمال حیرت دیدم رو پشت بومیم نفسم بالا نمیومد ..مهشیدم که رو به بی هوشی بود .و امین گرفته بودش و داوودم هوای ریحانه رو داشت..

ایوار به اروان با عجله اشاره زد و ووتاشون ..در یه جعبه رو باز کردن

DONYAIEMAMNOE

و کلی سیم بیرون اوردن ..و با عجله به میله ی کنار دیوار گره دادنش و و سیم و دور کمرشون بستن ..اروان بهو دستم و گرفت و گفت

-با من میری پایین

تا خواست بپره ..

ایوار بازوش و گرفت و گفت

-اون با من میاد!

داوود-پسرا وقت نداریم..

امین با عجله در پشت بوم و بست.

ایوار در حالی که ایواری به اروان نگاه می کرد باروم و گرفت و من و از اروان و نگاه اخموش دور کرد و دستای قدرت مندش و دورم حلقه کرد و با ترس گفتم

-م..من می ترسم ..

از پشت لباشو کنار گوشم گذاشت و گفت

-قراره خوش بگذره...

تا به خودم بیام .دوتا مون .از ساختمون پرت شده بودیم پایین با وحشت جیغ زدم ..

قلبم تو دهنم می زد و از وحشت چشمام و بسته بووم ..که یهو از سقوط..متوقف شدیم ..با وحشت لروم چشمام و باز کردم که دیدم فاصلمون با زمین یه متره..

ایوار دست انداخت و سیم و باز کرد و دوتا مون پرت شدیم پایین

اما من تو بقل ایوار بودم ..!

با ترس دستام و دور گردنش حلقه کردم و به چشماش زل زدم ..

DONYAIEMAMNOE

همون لحظه صدای جیغ مهشید اومد و بعد امین و مهشید افتادن زمین ..اروان و بیتا از سیم ما اومد پایین .. و بعدشم داوود و ریحانه

ریحانه-حالا چی؟

همون موقع از بالای سرمون صدای شلیک اومد و سر بلند کردم و با دیدن ماموری سازمان با ترس پشت ایوار قایم شدم

ایو ار-فرار کنید..

من و ایوار و همه شروع کردیم به دوییدن ..

و اون قدر تند می دوییدیم که نفس ولسمون نمونده بود ..

داشتیم می دویدیم که یهو صدای شلیک گلوله از پشتمون شنیدیم..

جیغ زدم و سرعتم و بیشتر کردم ..ایوار دستم و داشت می کند..

یهو دوباره صدای شلیک اومد ..و بعد صدای داد داوود ..

با ترس برگشتم و با دیدن صحنه رو به روم ..پاهام به زمین چسبید

-نه!

ادامه دارد....

پارت هشتاد و دو❤□❤□

با گریه گفتم

-ریحانه!!

ریحانه خون الود افتاده بود رو زمین و داوودم کنارش بود اون محافظای لعنتی هم نزدیک شده بودن خواستم برم سمت ریحانه که ایوار بزور گرفتم و من و با خودش کشون کشون از ریحانه و داوود دور کرد

DONYAIEMAMNOE

داوود بی توجه به ما دادی زد و روبه محافظا دویید و باهاشون درگیر شد و داد زد

-من وقت میخرم ..بریدددد

باگریه تقلا کردم و دست و پا زدم تا برم پیش ریحانه ..ریحانه نهایتش نوزده سالش بود ..اون و چه به این بازیا اخه...

با هق هق تقلا می کردم که ایوار یهو برم گردوند و داد زد

-دنبالم بیا..

صدای گریه مهشید میومد که امین داشت بزور مجبور به دوییدنش میکرد

داد زدم

-ولم کن.

دوباره تقلا کردم تا برم سمت ریحانه که ایوار یهو داد زد

-خودت خواستی..

و یهو دستش و برد بالا و کوبید تو صورتم که گیج شدم و اونم من و بلندم کرد و انداخت رودوشش و شروع کرد به دوییدن

و من برعکس و تار از لابه لای اشکام ریحانه ی خونی رو زیر پای محافظا دیدم که با چشمای باز و بی حالت نگاهم میکرد...

نمی دونم چه قدر رو کول ایوار بودم و نمیدونم چه قدر دوییدن

که دستاش دور کمرم حلقه شد و از رو دوشش من و اورد پایین .

تو یه کوچه تاریک بودیم ..

صدای گریه مهشید میومد ..نشسته بود رو زمین و به موهاش چنگ زده بود و گریه می کرد ..بیتا کمی اون طرف تر نفس نفس می زد و چشماشو بسته بود و رنگش پریده بود..

DONYAIEMAMNOE

امین کمی دور تر از مهشید به مهشید زل زده بود..

اروان با اخم به دیوار تکیه داده بود.

و ایوار در سکوت بهم زل زده بود

نگاه دلگیرم و ازش گرفتم و بغضم و قورت دادم..

ایوار یهو رفت سمت ماشینی و خم شد و از پشت گلگیر ماشین

کلیدی برداشت و کلید رو شوت کرد سمت امین و گفت

-اقا پلیسه.مهشید و برمیداری میری پیش رئیست..و بهش میگی .که

فردا تو ساعتی که ما تعیین می کنیم میبینیمش..

امین اومد جلو و گفت

-من به شما اعتماد ندارم اگه برید و فرار کنید چی؟ اصلا من چه جوری به شما اعتماد کنم؟

ایوار یهو رفت جلو و گفت

-نمی تونی اعتماد کنی...

پوزخندی زد و گفت

-اصلا کی از اعتماد حرف می زنه ..خودتو جاسوسی..

اروان-بسه.الان جامون امن نیست..امین .ما تازه فهمیدیم داداشیم درست پنج دیقه بعدش فهمیدیم تو پسرعمومونی..فعلا مجبوریم به هم اعتماد کنیم ..

بیتا با همون رنگ و روی پریده گفت

-ما دیگه نمی تونیم برگردیم سازمان..ما عضویتمون باطل شده..جرممونم سنگینه..اعدام...ما راهی نداریم امین..فرار نمی کنیم

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

تو و مهشید باید برید...

مهشید از جا بلند شد و با چشمای قرمز بهم نگاه کرد بغضم و دوباره قورت دادم و محکم بغلش کردم و اروم دم گوشش گفتم

-تموم میشه...خوب تموم میشه..

مهشید سر تکون داد و سوار ماشین شد و امین با اخم گفت

-فردا همون جایی که شما تعیین کنید ما میایم زیر قولتون نزنید

ایوار با پوزخند

-ما فولی ندادیم!

اروان با حرص

-ایوار...

امین کلافه سوار ماشین شد و قبل این که راه بیافته مهشید شیشه رو داد پایین و رو بهم گفت

-خودتم میدونی ته سیگار خاکستره...این زندگی ام سیگاری شده

با بهت نگاهش می کردم که ماشین از جا کنده شد و قطره ای اشک از چشمام چکید..

-بازم..زندگی سیگاری!

ادامه دارد...

پیامهای دریافتی صفحه ۱ از ۰

▼▼▼▼▼

۱. ۱۰/۱۱/۱۳۹۶ ۱۸:۴۱

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

واااای عالیههههه□❤□😍💋قربووووون آیوار برم من

مشاهده: /vw_207615733

حذف: /d _207615733

~~~~~~~~~~~~~~

Ⓜ□ 207619343

📅 ۱۰/۱۱/۱۳۹۶ 🕸 ۱۸:۵۰

👤 ۲۷۷۴

بااینکه فعالیت کانال یه مدتی متوقف شده بود ولی هرگز به خودم اجازه ندادم کانالو ترک کنم

چون مطمئن بودم که نویسنده همیشه حواسش به ماهاطرفدارای رمان هست...میدونستم یه مشکلی پیش اومده...خدا بهت صبر بده...مرسی که همش به فکر جبران هستی

ذهن خلاقی داری و این یه امتیاز خیلی بزرگ برای نویسنده اس

شخصیت آیوارهم خیلی جذابه...

انتخاب عکس شخصیت ها هم عالیه

همیشه موفق باشی عزیزم....

پارت هشتاد و سه❤□❤□

DONYAIEMAMNOE
~~~~~~~~~~~~~~

اروان-من یه ماشین مخفی دارم...اما تا اون جایی که پارکه باید پیاده بریم..

ایوار با اخم گفت

-خب راه بی افت..

اروان-قبلش اصلحه ای که از من کش رفتی و بده..

ایوار با نگاه ایواری به اروان نگاه کرد و گفت

-نه بابا اون قدرا هم که دیده میشی احمق نیستی!

اروان اخم کرد و ایوار با خونسردی دست تو جیب کافشنش کرد و اصلحه ای در اورد و با ژست خاصی خشاب و در اورد و گرفتش و اصلحه رو پرتش کرد سمت اروان و گفت

-بیا..

اروان-بهتره راه بی افتیم..

سرتکون دادم و پشت اروان راه افتادم که ایوار بازوم و گرفت و خیره نگاهم کرد من این پسرو میشناختم از بی توجهی متنفر بود و حالا من نسبت بهش بی توجه بودم..!

بدون توجه به نگاه خاص و خیرش بازوم و از دستش بیرون کشیدم و پشت بیتا و اروان راه افتادم..

ایوارم با مکس و اما حرص پشتم راه افتاد..

بیتا خیلی اروم و بی حال راه می رفت

-حالت خوبه بیتا؟

برگشت سمتم ..رنگش خیلی پریده بود

بیتا-اره..یکم خستم..

با شک نگاهش کردم که ازم جلو زد ..

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
خیلی مشکوک بود..

اروم اروم راه می رفتیم .خسته شده بودیم..دیگه ..هر کدوم یه جوری.

من از دربه دری از پاس کاری شدن به این و اون از از دست دادن دیگران ..از قلب شکسته..از قلب عاشق!

اروان از باری که رو دوشش بود ..از حقایقی که فهمیده بود ..از.دردی که این همه سال تجربه کرده بود..

بیتا از تمام زنانه گی ها و ارزوهایی که بهشون نرسیده بود و همشون سرکوب شده بودن..

و ایوارم...پسر تاریکی هام...سایه شبم ..کوسه درندم...پسری که کور بوده..فلج بوده...درد کشیده بوده..اما الان بعد بیست و اندی سال برادرش و پیدا کرده...اما اون قدر درد کشیدست که حتی نمی تونه ابراز احساسات کنه..!

یک ساعتی راه رفتیم و تو شهر پرسه زدیم و نگاه عجیب مردم و به جون خریدیم تا این که اروان گفت رسیدیم و ماشین نشون داد متاسفانه هیچ جایی و نداشتیم چون همه مکان ها مال سازمان بود

اروان در ماشین سیاه رنگی و باز کرد و خواستیم بشینیم که یهو بیتا افتاد زمین ..

جیغی زدم و دوییدم سمتش و با ترس گفتم

-بیتا!!!

اروان و ایوار سریع اومدن و به ماشین تکیه دادنش..

تواین گیرو دار پالتوی سیاهش کنار رفت و من با دیدن ..جای زخم چاقو با بهت گفتم

-بیتا!!!

بیتا بی حال نیش خند زد و گفت

-اخرم..مردنی شدیم...

با گریه به ایوار گفتم

-یه کاری کن..

DONYAIEMAMNOE

ایوار با نا امیدی نگام کرد ..

با گریه جیغ زدم

-خدا لعنتتون کنه یه کاری کنید....

ادامه دارد....

پارت هشتاد و چهار❤□❤□

ایوار اومد سمتم و گفت

-اروم باش

داد زدم-ببریمش بیمارستان..زود

اروان با نگاهی غم گین کنار بیتا نشست و گفت

-چرا این جوری شد؟

بیتا با درد لبخند زد و گفت

-کار الفرده..نتونست طاقت بیاره زهرش و ریخت..

با گریه گفتم

-چرا نگفتی؟

بیتا بی جون نگاهم کرد

-چون می..د.ونستم اب غوره میگیری..

روبه ایوار با التماس گفتم

-ببرینش بیمارستان..

DONYAIEMAMNOE

ایوار در سکوت نگاهم کرد که برگشتم سمت اروان

-اروان تورو خدا..خواهش می کنم...اروان...

اروان با نگاهی خیس گفت

-پیدامون می کنن..قبل این که خوب شه تو بیمارستان می کشنش

با هق هق گفتم

-یه .کاری کنین...

بیتا یهو زد زیر خنده .بلند و کشیده ..اما درد ناک..

بین خنده گفت

-ببینید بعد شونزده سال..دارم..می خندم....

هق هقم اوج گرفت

بیتا.-اروان ببین تو..ه..ه..هم بخند...حس خوبی...د..داره...

اروان کلافه بلند شد و مشتش و کوبید رو کاپوت و داد زد

-لعنتی.

دستام و گذاشتم رو پهلوی خونیش...و محکم فشار دادم ..از سه جا پهلوش پاره شده بود...

بیتا با خنده و نگاهی پر درد گفت

-دارم ..میمیرم اما خوش..ح.ح.حالم!

باگریه نگاهش کردم که یهو بین خنده زد زیر گریه و گفت

-ب..بین..اروان دارم برا اولین بار بلند ..ب..ب..بلند گریه می کنم..

ار ان چنگی به موهاش زد و ایوار سرش و انداخته بود پایین

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
با گریه گفتم

-زنده بموون

بیتا با گریه گفت

-اروان یه نخ سیگار...ب..بده..

اروان با درد نگاهش کرد و اروم دست تو جیبش کرد و یه نخ سیگار به سمتم گرفت با دستایی لرزون سیگار و گرفتم و دادم به بیتا...

ایوار خم شد و با فندک طلاش سیگار و روشن کرد..

بیتا با دستای بیجون و خونیش سیگار و گرفت و اروم برد سمت لباش و

از سیگار کام گرفت هر سه در سکوت به بیتا خیره بودیم...

به ته سیگار که رسید ..بیتا با نگاه بی جونی گفت

-ب..ب.ببین..زندگی.سیگاری منم...تموم..ش..د...

با بغض نگاهش کردم ..که با لبخند نگاهم کرد و گفت

-دخ..تره...ی تخص...دوست.داشت.....

چشماش تو همون حالت موند و ته مونده سیگار از بین انگشتاش لیز خورد..با بهت و گریه به بیتا چنگ زدم

-بیتا....

اروان یهو با صدای بلند عربده زد و ایوار محکم به زور بقلم کرد...

و از بیتا دورم کرد با گریه داد زدم

-خسته..شدم....خستمممممم کردین.....بریدم....

ایوار برم گردوند و یهو محکم بقلم کرد تو اغوشش حل شدم و هق هقم و لابه لای شونه هاش خفه کردم...

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

****

هر سه تو ماشین نشسته بودیم و من سرم رو پاهای ایوار بود و اروان پشت فرمون.. جون گریه هم نداشتم ...می رفتیم برای به ته رسوندن

سیگار..زندگیمون....

هر سه....من...ایوار...و اروان...

ادامه دارد.....

پارت هشتاد و پنج❤❤

ایوار موفق شده بود یه خونه پیدا کنه ...

اونم بعد از دوساعت الافی..

سرم درد می کرد و مدام گیج می زدم ..وارد خونه که شدیم اصلا توجه نکردم کجاشت و چه جوریه فقط خودم و پرت کردم رو مبل و چشمام و بستم اما تصویر ریحانه و بیتا جلو چشمام بود..

هر از گاهی متوجه میشدم که ایوار مثل پسر بچه های تخص زیر چشمی اروان ک نگاه می کنه و اروانم همین طور ..!

اروان برام یه لیوان اب اورد و داد دستم با بی حالی گرفتم لیوان و اب خودم و بغضم و فرو دادم..

نمی دونستیم باید چی کار کنیم ...هیچ ..کاری.نمی تونستیم بکنیم

اروان-حالا نقشه چیه؟

ایوار به من زل زد و یه جوری نگاهم کرد که انگار یه فکر خبیصانه نسبت به من داره

ایوار-من یه فکری دارم...

****

DONYAIEMAMNOE

من و ایوار دوتا مون کنار هم زیر پل وایسادیم و به هم زل زدیم و منتظریم..

ایوار-شونت درد می کنه،؟

با اخم می گم

-نه

سری تکون میده و میگه

-چند دقیقه دیگه سرهنگ و امین میان نمی خوای بگی چرا هنوزم باهام سردی؟

با حرص می گم

-چون خود خواهی من اون روز می خواستم برم پیش ریحانه اما به من اهمیت ندادی ومن و به زور بردی..

اومد سمتم و با خونسردی تمام گفت

-اگه دوباره برگردم به اون زمان بازم و بازم و بازم اون کارو می کنم و شده از موهات می گرفتم ولی از اون جا می بردمت...

با حرص داد می زنم

-به تو چه ها...به توچه....

اومد سمتم و داد زد

-من و باز سگ نکن

-چرا لعنتی چرا بازم من و از اون جا حاضر بودی دور کنی..چرا نمیزاری خودم تصمیم بگیرم..

یهو داد زد

-برام مهم نیست چی تو سرته...من فقط تورو زنده نگه می دارم ..بقیه.....به درک..

با بهت و حیرت نگاهش کردم که یهو عصبی داد زد

DONYAIEMAMNOE

-سگ تو روحت که از زیر زبون ادم حرف می کشی...

با چشمای گرد نگاهش می کردم که گفت

-تو هیچی نشنیدی فهمیدی...

ناخداگاه لبخندی رو لبام شکل گرفت..

با دیدن لبخندم جری شد و خو است حمله کنه ه یهو دوتا ماشین اومدن سمتمون..

ماشینا که وایسادن ..با دیدن ..امین و یه مرد قد بلند و ریشو که بهش می خورد سر هنگ باشه از ایوار فاصله گرفتم..

مرده و امین ا مدن سمتمون امین بهم چشمکی زد و منم با لبخند نگاهش کردم ..پلیس شیطون..!

مرده اومد روبه روم و گفت

-سرهنگ خسرویی هستم..خانوم..

لبخند سردی می زنم به ایوار خیره میشه و انگار کشف بزرگی کرده به ایوار میگه

-سایه شب؟

ایوار همون طوری سرد و لاردنی کج به سرهنگ نگاه می کنه که سرهنگ میگه

-ماموریت لو رفته و در اصل من باید شما رو دستگیر کنم اما امین با من حرف زده می دونم که هیچ قتلی تا حالا انجام ندادی ایوار..

ایوار با اخم به سرهنگ نگاه می کنه و من خیالم از پاکی عشقم راحت میشه ا ن کسی و نکشته بود..

ایوار-من برای این چرت و پرت گفتنا این جا نیومدم..

سرهنگ اخم می کنه و من و امین از لحن کمر شکن ایوار خندمون می گیره

ایوار-شما می خواید سازمان و نابود کنید و...ما هم همین و می خوایم..

DONYAIEMAMNOE

ارتباط ما باید مخفی بمونه ...ما الفرد و پیدا می کنیم و ..شما هم مارو ساپرت می کنید ..از طریق الفرد به رعیس بزرگ میرسیم..

سرهنگ با اخم به ما خیره میشه و کمی از ما فاصله می گیره و فکر می کنه بعد چند دقیقه

سرهنگ-قبوله..

من و ایوار به هم نگاه می کنیم و پوز خند می زنیم...

بازی داشت شروع میشد ..

امین و سرهنگ که یعد چهل دقیقه.میرن ... بر می گردم سمت ایوار و می گم

-چه بازیگری هستی تو....

ایوار پوزخند زنان میگه

-کجاشو دیدی...

هر دو راه می افتیم سمت ماشین

ادامه دارد....

پارت هشتاد و شش❤❤

چشمام و با خسته گی رو هم فشار دادم شونم کمی میسوخت..ولی

بهتر از اون اوایل بود..

ایوار راننده گی می کرد و با ریز بینی حواسش بود تعقیب نشیم.

اروم گفتم

-حس بدی داره؟

DONYAIEMAMNOE

بدون توجه به سوالم به جلو خیره بود که ادامه دادم

-این که بعد این همه سال با این حقایق روبه رو شی!!

اخم می کنه..و ماشین و گوشه ای نگه می داره و بر می گرده سمتم

-حرف اصلی تو بزن..نپیچون!

اب دهنم قورت دادم و گفتم

-چرا این قددر با اروان سردی..

نگاهش کدر میشه و بی تفاوت میگه

-چرا سرد نباشم؟

با بهت نگاهش کردم

-اون دادا...

داد زد

-نیست...نیست..هیچی من نیست ایوار تنهاست و تنها میمونه!

با حرص نگاهش کردم

-چرا این طوری ای تو این دوروز هر چه قدر بد رفتار می کنی اون هیچی نمی گه..تحمل می کنه ..حواسش بهته..اما تو چب..پسره ی مغرور و خود خواه..

یهو مشتش و کوبید رو فرمون و داد زد

-وقتی..بچه بودم ..کجا بودی.ها کجا بودی ببینی بامن چی کار کردن..

داد زد

DONYAIEMAMNOE

-وقتی منو از رو ویلچر می نداختن زمین کجا بودی..وقتی مجبورم می کردن رو زمین سینه خیز حرکت کنم کجا بودی.

وقتی..خودشون و جلوم لخت می کردن و می گفتن این کوره نمی بینه کجا بودی...

داد زد

..-وقتی دسمالیم می کردن.و مب گفتن چه کور خوشگلیه..کجا بودی..

وقتی..می زدنم..اذیتم..می کردن..تو..و اون اروان کجا بودید ها..

داد زد

-بگوو

اشکام به شدت می بارید و گریم هر لحظه شدت گرفته بود ..

نمی دونم چرا فقط تو اون لحظه تنها کاری که کردم این بود که دست بندازم دور کمر ایوار و بقلش کنم ..اون قدر محکم بقلش کرده بودم که خودمم نمی تونستم نفس بکشم ..

و اونم بعد از چند لحظه مکس دستاش دور تنم حلقه شد و من و محکم در اغوش کشید با گریه نالیدم

-ببخشید...

درحالی که من و به خودش می فشارد گفت

-خیلی اذیتم کردن همراز..خیلی..

گریم شدت گرفت

-فراموش می کنی..قول می دم..

محکم تر بقلم کرد انگار می ترسید فرار کنم

DONYAIEMAMNOE

ایوار-نمی زارم بری..چه بعد از این ماجرا چه الان .نمی زارم بری..

بعد چند دقیقه از آغوشش اومدم بیرون و گونم حس می کردم سرخ شده !

از شرم ..نمی دونم ..ایوار دوباره همون ایوار شد و راه افتاد سمت جایی که توش قایم شده بودیم ..

اما من فکرم درگیر ایوار و سختی هایی بود که کشیده بود ..

با این همه اون هیچ وقت ادم نکشته بود ..حتی اون روزی که من و از خونه سرکان دزدیدم هم همه رو بیهوش کرده بود .یا روزی که منو نجات داد ..اون روزم .همه رو زده بود و بیهوش کرده بود ..

پسر تاریکی های من با این که بد جنسه..با این که ظالمه..ولی حق کسی رو نمی خوره و فقط به اونایی که بهش ظلم کردن بد تا می کنه..که از نظر من حق داره..

وقتی رسیدیم ..بدون این که کسی ببینتمون سریع وارد ساختمون شدیم و و ایوار به شکل رمزی پنج تا تقه با ضرب به در زد که در باز شد و اروان و دیدیم ..سری برامون تکون داد و هر دو وارد خونه شدیم

برگشتم تا کفشم و دربیارم که با دیدن فرد روبه روم..با بهت گفتم

-مهشید!

ادامه دارد.....

پارت هشتاد و هفت❤❤

مهشید -سلام

با بهت دوییدم سمتش و محکم بقلش کردم تنها کسی بود که برام مونده بود ..

از هم جدا شدیم و با بهت گفتم

-چه جوری مارو پیدا کردی؟

DONYAIEMAMNOE

مهشید-امین گفت پیش اروان باشم امین و اروان با هم قرار گذاشتن و من و اروان اورد این جا..

سری نکون دادم و رو کاناپه نشستم

اروان به ای ار نگاه کرد و گفت

-خب چیشد؟

ای ار بدون نگاه کردن به اروان گفت

-همه چیز طبق نقشه پیش میره..

مهشید موهاش و داد پشت گوشش و گفت

-امین میگه الفرد همه ی افراد سازمان و اجیر کرده که مارو پیدا کنن

ایوار پوزخند زد

-خوب بود گفتی نمی دونستیم.

مهشید اخم کرد و من دلم غنج رفت برای زد حال زدناش!

اروان-من فهمیدم که الفرد می خواد یه مهمونی بگیره ..هرچند من موندم با اون همه کتکی که خورد چه طور زندست!

ایوار- سگ جون...

باکنجکاوی گفتم

-حالا باید چی کار کنیم..؟'

ایوار و اروان هم زمان گفتن

-میریم مهمونی!

هم من هم مهشید داد زدیم

DONYAIEMAMNOE

-چی؟

اروان و ایوار پوزخندی زدن و ایو ار گفت

-قراره خوش بگذره.!

من و مهشید هر دو به هم نگاه کردیم و با حیرت گفتیم

-دیوونه هاااا

اروان-وقتشه بدونن مار تو استین پرورش دادن..

با لبخند گفتم

-حتما شما مار هایید!

مهشید-پس کو اون دختره بیتا؟

من و ایوار به هم خیره شدیم و من اشک تو چشمام جمع شد ..باید چی می گفتم!

اروان عصبی از جا بلند شد و رفت تو اتاق

مهشید با تعجب

-من حرف بدی زدم؟

ایوار به مهشید زل زد

-مرده!

چشمام رد شد ..ایوار به معنای واقعی کلمه رک بود!!به همین راحتی نه پیش وندی نه پس وندی تنها گفت که مرده!

چشمای مهشید گشاد شد و یهو جیغ زد

-چی!!؟

DONYAIEMAMNOE

با بغض گفتم

-چاقو خورد

مهشید گرفتته سرش و تو دست گرفت و با بغض نالید

-لعنتی...

به موهام چنگ زدم و گفتم

-ریحانه هم....

مهشید با چسمای قرمز گفت

-اون نمرده ..من می دونم...می دونم

با چشمای خیس نگاهش کردم که ایوار گفت

-مهشید ببین اشکشو باز دراوردی...

یهو داد زد

-اشکشو در نیار...

با بهت نگاهش می کردیم .که فحشی زیر لب داد و رفت از پله ها بالا

مهشید با چشمای گرد نگاهم کرد

-این دیوونست؟

اروم با لبخند گفتم

-به معنای واقعی یک کلمه..روانیه!

روم و از مهشید گرفتم و اروم جوری که خودم بشنوم گفتم

-روانی اما دوست داشتنی...

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
ادامه دارد

پارت هشتاد و هشت🙈

******

با حرص داد زدم

-تو عقلت و از دست دادی انگار!

ایوارم داد زد

-همونه که من می گم شما تو خونه میمونید من و ایروان و امین میریم مهمونی...

با حرص به تیپش نگاه کردم کت شلوار ..و یک کلاه روی سرش ..نفس گیر بود شبیه مردای دهه پنجاه شده بود از نوع جذابش!

با حرص گفتم

-اگه بگیرنتون چی؟

اروان کلاهش و رو سرش جابه جا کرد و گفت

-نقشه بدون رفتن به اون جا پیش نمیره...

با حرص گفتم

-نره..اگه چیزیتون شه..

مهشید-تازه امینم که لو رفته ..

اروان-مهمونی بالماسکست..

با حرص جیغ زدم

DONYAIEMAMNOE

-هست که هست ..

ایوار اومد سمتم و بازوم و گرفت و من و برد تو اتاق جلوم وایساد و

یه جور خاصی بهم زل زد و گفت

-دردت چیه؟

با حرص گفتم

-نمی خوام بمیری..این چیز زیادیه!

بهم نزدیک شد و گفت

-چرا؟

با حرص ازس دور شدم و گفتم

-همین جوری

چشماش کمی شاد شد و گفت

-چرا از این همین جوری ها برای اروان و امین خرج نمی کنی؟

با حرص دوباره ازش فاصله گرفتم که سرش و خم کرد و با ژست خیلی نازی .چشمکی زد و گفت

-رازت پیش من می مونه...

و نیش خندی زد و یهو خم شد و گونم و گرم و عمیق بوسید و قبل این که بفهمم چی شده ازم دور شد و از اتاق رفت بیرون

با بهت دستم و گذاشتم رو گونم و اروم گفتم

-فهمید...فهمید دوسش دارم...

به خودم اومدم و دوییدم از اتاق بیرون و بادیدن پزیرایی خالی گفتم

DONYAIEMAMNOE

-ایواار

مهشید از اتاق اومد بیرون و گفت

-رفتن..

با بغض گفتم ..

-من می دونم اینا یه چیزیشون میشه..اون جا خطر ناکه...

و نشستم رو زمین ..

مهشید اومد کنارم و گفت

-اونا باید رعیس بزرگ پیدا کنن همراز ..باید ریسک کنن اونا کارشون و بلدن نگران نباش

با بغض گفتم

-یه چیزی میشه می دونم..

***

از ماشین پیاده شدنند ..کلاه هارو رو سرشون جابه جا کردن و دست بردنند و نقاب های مشکی شون و به صورت زدن

به اروان نگاهی انداخت ..گاهی دلش می خواست اون و داداش صدا کنه و مستقیم به چشماش زل بزنه ولی نمیشد !

با هم به سمت عمارت قدم برداشتن ..

در کنار در وردودی با صدای بلند اسم رمز ورودی سازمان را گفتن

و بعد در با صدای بلندی باز شد

وارد شدن و ایوار محکم و استوار قدم بر می داشت و اروان در کنارش ...

اروان بازوی ایوار رو گرفت روبه رویش ایستاد ..هم قد بودنتد..

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری
شاید ایوار بلند تر بود .!

اروان-اگه سالم از این در بیرون نرفتیم ..حالا هر کدوم ..می خوام بدونی ..که معذرت می خوام که پیشت نبودم ...می خوام بدونی که دوست دارم یه زندگی ساده داشته باشم که تو هم به عنوان برادر کنارم باشی..

ایوار در سکوت به اروان نگاه کرد و در اخر سری برای اروان وتکان داد و به زور جلوی لبخندش را گرفت..

هردو دو دوش به دوش به سمت در ورودی قدم برداشتن ..

بدون این که بدونند چی در انتظارشونه...

ادامه دارد...

کلیپی کوتاه از شخصیت رمان

←□ زنـدگـی سـیـگـاری ➡□

#آیوار

○□ طبق پارت های گذاشته شده کلیپ ویرایش شد ○□

▩JON❀

•••❀zendgesegaree❀•••

DONYAIEMAMNOE

پارت هشتاد و نه🔫

در سالن و باز کردن و وارد شدن صدای موزیک و دود و هیاهو و افرادی هیکل با ماسک تو همه جای سالن دیده می شدن ..

تقریبا همه سیگار به دست بودن هرچی نباشه ابن جشن سالگرد

تولد سازمان بود!!!

ایوار با اخم به افراد نگاه می کرد تنها به مچ دستشون که ببینه بار کد دارن یا نه ..اروانم به پشت گردن ها نگاه می کرد..

باید حواسشون رو جمع می کردن یه اشتباه کوچیک می تونست هر دوی اون هارو به کشتن بده ..

هر دو با فاصله گوشه ای ایستادن و مثل بقیه شامپاین برداستن و یر کشیدن..

اروان بین جمعیت الفرد رو تشخیص داد ..تنها فردی که بدون ماسک بود

و صورت کبود و زردش و به نمایان گذاشته بود ..

ایوار زیر لب گفت

-سگ..پدر..

اروان سعی کرد لبخندش رو پنهان کنه ...از این برادر کوچیکه به شدت توشش می اومد.

ایوار دختری رو کنار الفرد دید که از زیر ماسکم جای زخم و خراش مشخص بود ..مطمعن بود اون دختر بانوی و جای زخما هم کار گربه ی وحشی و لج بازشه..

ایوار برای اروان سری تکون داد و بعد اروم به سمت الفرد رفت و انگشت کوچیکش و به کت الفرد زد و از کنارش خیلی طبیعی رد شد و رفت کنار خدمتکارو از روی سینی توی دستس شامپابنی برداشت

و اروم جوری که تنهااروان بشنوه گفت

DONYAIEMAMNOE

-جی پی اس و بهش چسبوندم..

اروان اون طرف سالن اروم گفت

-تمام.

و دستش و خیلی حرفه ای و ارام پشت گوشش برد و دکمه ریز قطع ارتباط و زد..

ایوار کمی این پا و اون پا کرد و دست اخر ..نتونست تحمل کنه و اروم اروم به سمت راه رو رفت ..

طوری که جلب توجه نکنه ..از پله ها بالا رفت و وقتی به طبقه بالا رسید ..

با چشمای ریز شده به اطراف نگاهی انداخت و بعد خیلی طبیعیدوباره از پله ها پایین اومد ..

و دورادور به اروان چشم دوخت و سر تکون داد ..

اروان کلافه کلاهش و رو سرش جابه جا کرد و لحظه ای.زنی خدمت کار به ایوار برخورد کرد و محتویات شامپاین های روی سینی همه و همه روی کت ایوار چپ شد ایوار با تشم به زن نگاه کرد که زن با ترس گفت

-ببخشید قربان... غلط کردم..

ایوار کلافه چشم از زن گرفت و به اروان نگاه کرد ..اما با دیدن جای خالی او ..خشکش زد ..

زن هنوز التماس می کرد و معذرت خواهی می کرد.

ایوار تقریبا داد زد

-گمشو..

زن با عجله رفت ..و چند نفری که به ایوار نگاه می کردن دوباره مشغول صحبت و خوش گذرانی شدن

ایوار ارام خطاب به میگروفن کار شده زیر دکمه پیرهنش گفت

-اروان..کجایی؟

وقتی صدایی دریافت نکرد ..

DONYAIEMAMNOE

برگشت و به جمعیت چشم دوخت تازه نگاه پر پوزخند الفرد و به خودش دید ..و برگشت سمت دیگر و بانو رو از لابه لای جمعیت تشخیص داد که دست به سینه و با پوزخند به او نگاه می کنه

وقتی نگاع خیره چند تا از افراد ساز مان و رو خودش دید ..

مچ دستش و بالا اورد و رو به میکروفن کار گذاری شده زیر دکمه گفت

-امین یه جوری از عمارت خارج شید ..ماموریت لو رفته..

و بعد دست برد سمت یقه پیر هنش و درحالی که دکمه ها رو باز می کرد .. لیوانی برداشت و کوبید رو زمین که اهنگ قطع شد و چند تن از ماموری سازمان به سمتش اومدنند و ایوار پوزخند زنان ..

گفت

-بیاید.بیاید..قراره خوش بگزره ..

و کربات یکی از مامور ها روگرفت و شیشه رو کوبید تو سر مرد

و چاقویش رو در اورد و پرت کرد سمت شونه ی یکی از مامورا و داد زد

-بیاید جلو ..شی..ها....!

الفرد از بین جمعیت جلو اومد و رو به مامور اایی که اصلحه دراورده بودن گفت

-صبر کنید

روبه ایوار گفت

-من نمی خوام باهات بجنگم..تو مثل پسرم بودی!

ایوار اروم به الفرد نزدیک شد و گفت

-چه جالب منم نمی خوام باهات بجنگم..... می خوام بکشمت..

الفرد با حیرت به ایوار نگاه کرد و ایوار ..به سمت الفرد حمله کرد

DONYAIEMAMNOE

....

ادامه دارد...

پارت نود❤□❤□

ایوار قبل از این که به الفرد برسه نقش بر زمین شد ماموری سازمان به او شلیک کرده بودن ..گلوله های فلج کننده..دوتا به پا و یکی به بازو

الفرد پوزخندی زد و گفت

-پسره ی کله شق..!..حالا چی کارت کنم ها..

ایوار کبود شده از روی زمین سر بلند کرد و با صدایی گرفته گفت

-شغال ترسو

یکی از محافظ ها با ایوار لگدی زد و ایوار سعی کرد پاهای بی حسش رو تکون بده اما نمیشد ..

داد زد

-من که بلاخره بلند میشم اون موقع..شخصا...بهم گرت می دم

محافظ به چشمای ایوار زل زد و سعی کرد ترسش و از چشمای ایوار پنهون .کنه..همه دور ایوار جمع شده بودن و با تمسخر به اون نگاه می کردن ...

ایوار با حرص گفت

-بدبختا..از هیچی خبر ندارید..

الفرد با اعصبانیت داد زد

DONYAIEMAMNOE

ببریدش بال..و دهنشم ببندید ..

بعد پوز خندی زد و گفت

-لباساشم عوض کنید

ایوار با نفرت به الفرد نگاه می کرد ..و با نگاه ترسناکی گفت

-منو تو با هم کار داریم ..شغال ..

الفرد با حرص داد زد

-ببریدش..زود

ماموراً به سمت ایوار اومدن و به زور بلندش کردن و ایوار فقط با دستش تقلا می کرد اما در اخر تونستن بگیرنش و محارش کنن ..ایوار داد زد

-اروان کجاست ..حیوون..

الفرد در سکوت پوزخند زد که ایوار داد زد

-من اون چشمای بد ترکیب تورو از کاسه در میارم..میبینی..

بعد یهو گفت

-اخ راستی اون لحظه چشم نداری که ببینی!

الفرد سرخ شده ..خواست اصلحه دربیاره که بانو زود گفت

-دستور رعیس بزرگ این نیست !

ماموراً ایوار و بردن و الفرد زیر لب گفت

-حتی وقتی تو چنگمونه هم بازم ترسناکه!

****

DONYAIEMAMNOE

اروان چشماشو باز کرد و خواست بلند شه که دید نمی تونه ..

رویه یک میز بلند دراز کشیده بود و دست و پاش بسته بود ..

کلافه و عصبی گفت

-لعنتی...

یادش اومد.که داشت به ایوار نگاه می کرد که سوزش بد چیزی و تو گردنش از پشت حس کرده و بعدم صرف سه ثانیه بیهوش شده بود!

حالا هم که این جا بود..هرچی تقلا کرد نتونست دستاشو باز کنه و اخر خسته دست از تقلا برداشت..

نگران بود..برای داداش تازه پیدا کردش نگران بود..او ن لحظه اصلا به خودش اهمیت نمی داد..

اروان صدای درو شنید و سرش و بر گردوند و با دیدن مردی که خوب می دونست کارش چیه پوزخند زد مرد اومد سمت اروان و گفت

-خوب منو میشناسی دررنده...من حرف می کشم...رکم و حرف و نمی پیچونم..من سوال می پرسم تو جواب می دی..جواب ندی... اول شکنجه میشی و بعد..میمیری!

اروان پوزخند زد و گفت

-خوب بود گفتی نمی دونستم

مرد با اعصبانیت اروان و نگاه کرد و گفت

-سوال اول..نقشه ی تو و برادرت چیه؟

اروان با تمسخر به مرد چشم دوخت که مرد به سمت جایی رفت و سوزن های مخصوص و اورد اروان خیره به سوزن ها گفت

-این شکنجه قدیمی شده ها...

DONYAIEMAMNOE

مرد عصبی پوزخند زد و سوزن هارو با حوصله و دردناک زیر ناخن های اروان فرو کرد اروان چشم هاش و بست و لب هاشو رو هم فشرد و فریادش و تو گلو خفه کرد ..

مرد با حرص سوزن هارو تا جایی که می تونست زیر ناخن اروان ف و کرد و اروان باز هم دردشو تو دل خالی کرد ..

مرد به سمت شلاقی رفت که روش پر از سوزن بود با پوزخند هوا برشی و برداشت و در حالی که شلاق و روی اون گرفته بود تا داغ شه گفت

-سوال و دوباره تکرار می کنم

-اروان با صدای گرفته ای گفت

-نپرس..جواب نمی گیری ...

مرد با اعصبانیت شلاق داغ شده و قرمز شده از حرارت و بالا برد و رو بدن اروان کوبید و اروان دوباره و دوباره دردش و فریادش و در گلو خفه کرد و شلاقهارو به جون خرید شلاق هایی که با هر بار فرود اومدن رو پوستش پوست تنش و جدا می کرد ..

****

ایوار سعی می کرد با تکون دادن پاهاش حس و دوباره بهش برگردونه..

لباس هاشو به زور عوض کرده بودن...و دست و پاهاش و بسته بودن و این بدجور رواعصابش بود اگه بدنش حس داشت براش کاری نداشت

باز کردن طناب ها..

در باز شد و مردی وارد اتاق شد و ایوار به اون زل زد

مرد به سمت ایوار اومد و گفت

-می دونی که برایچی اومدم؟

ایوار با نگاهی پر تمسخر سرش و انداخت پایین و به لای پاهاش نگاه کرد و سرش و بلند کرد و با نگاهش ایواریش به مرد زل زد که مرد عصبی مشتی به صورت ایوار کوبید خون از بینی ایوار جاری شد و

DONYAIEMAMNOE

این ضربه باعث شده بود چسب کمی باز شه و ایوار اروم گفت

-گور بابات..

مرد عصبی رفت سمت سطل اب و اب و رو ایوار خالی کرد و رفت سمت شوکر ..که ایوار با تمسخر گفت

-من با اون شوکر..شبا بدنم و ماساژ می دم..می دونی همچین بدن و شارژ می کنه..به نظر من وسیله خوبی برا شکنجه نیست..

مرد دوتا شوکر و به سمت ایوار برد و گفت

-معلوم میشه الان...

ایوار -بیا..بیا ببینم..

ادامه دارد....

پارت نود

مرد به سمت ایوار رفت و وقتی به بدنش شوکر زد ..ایوار شروع کرد به لرزیدن اما..نه داد زد نه فحش داد ..وقتی مرد دست از کادش برداشت ایوار با بدنی بی جون دوباره به پشت صندلی تکیه زد ..

مرد چسب و از دهن ایوار کند و گفت

-هنوزم بلبل زبونی می کنی؟

ای ار مثل خود مرده به فرانسوی گفت

-این همه عر..زی..تا قلفلکم بدی؟

مرد کبود شد و مشتی تو شکم ایوار زد و ایوار خون تو دهنش و تو صورت مرد تف کرد و گفت

-مادر.....

DONYAIEMAMNOE

مرد عصبی به سمت میزی رفت و چاقویی برداشت و به سمت ایوار اومد و چاقورو در فاثله یه ثانتی چشمای ایوار گرفت و گفت

-وقتی چشمات و دراوردم.می خوام ببینم بازم حرف می زنی!

ایوار با خونسردی گفت

-اتفاقا دلم برای وقتی که کور بودم تنگ شده..اگه کور بودم مجبور نبودم قیافه.... ی تورو تحمل کنم...

مرد یهو چاقو رو فرو کرد تو مچ دست ایوار و ایوار با درد به خودش پیچید..

و در حالی که به خ ن روی دستش زل زده بود گفت

-مراحل بازجویی و رعایت نمی کنی..

مرد به سمت هوا برش رفت و به سمت ایوار رفت و گفت

-نه یادم نیست قوانین و تو بگو..اولیش چی بود؟

به سمت ایوار رفت و ه ابرش و روشن کرد و دوباره به ایوار نزدیک شد که ایوار پوزخندی زد و گفت

-الان می گم..

مرد دوباره با هوابرش به ایوار نزدیک شد که ای ار تو یه جهش بلند به سمت مرد خیز برداشت و لاله ی گوش مرد و به دندون گرفت و با همه ی توانش کشید که لاله گوش مرد پاره شد و ایوارم با صندلی افتاد زمین و در حالی که پاهاشو به صورت حرفه ای از زیر طناب در می اورد به مرد که به خودش می پیچید و گوشش کنده شده بود و هوا برش دستش و سوراخ کرده بود نگاه کرد و تیکه گوشت خون الود تو دهنش و تف کرد ..

و بعد از این که دست و پاش ازاد شد بلند شد و به سمت مرد رفت و گفت

قانون اول..مطمعن شو داروی فلج کننده عضلات از بین رفته یا نه!

لگدی به پهلوی مرد زد و گفت

-قانون دوم..زیادی به زندانی خطرناکی مثل من نزدیک نشو!

DONYAIEMAMNOE

پوزخندی زد و گفت

-راستی به الفرد بگو

-وقتی ایوار پیدات کنه...ارزو می کنی کاش یه گلوله تو سرش خالی کرده بودی..

از اتاق خارج شد و با دیدن دو مامور در کنار در شروع کرد به زدنشون..

***

همراز...

سردرد گرفته بودم...چشمام نبض می زد صبح شده بود و خبری ازشون نبود..ساعت پنج صبح بود و چشمام از زور خستگی و گریه می سوخت...

مهشید خوابیده بود و اما من نمی تونستم دیگه صبر کنم ..می دونستم کجا رفتن ...با این که کارم عین دیوونگی بود اما ..عاشق نشدی بدونی چه حالم دارم...

به سمت اتاق دوییدم و کافشنم و که تا زیر باسنم میرسید و تن کردم و شالم و سریع سر کردم و اروم بدون این که مهشید بیدار شه از اتاق خارج شدم و از خونه زدم بیرون ..

باید خودم و به ایوار می رسوندم ..ساعت پنج صبح بود و ماشین اروان دم در..با شک رفتم و دست بردم زیر گل گیر و با پیدا کردن سویچ با خوش حالی سوار ماشین شدم ماشین این جوری نشسته بودم اصلا نهایت زور سوار شدن من پشت فرمون پراید بود هاتف بود!

اروم و به سختی راه افتادم خوبیش این بود خبابونا خلوت بود..

بعد یک ساعت رسیدم دم عمارت از ماشین پیاده شدم و با چشمای ریز شده به در عمارت چشم دوختم ..

اروم به سمت دیوار راه افتادم و دستمو بردم سمت دیوار تا برم بالا که یهو دستی دور دهنم حلقه شد و دستی دور کمرم پیچید با وحشت برگشتم و تقلا کردم تا فرار کنم که با دیدن فرد رو به روم خشکم زد

با حیرت گفتم...

DONYAIEMAMNOE

-تو....؟

ادامه دارد....

پارت نود و یک😱

-مهشید!!!

مهشید با غیض نگاهم کرد و گفت

-دیوونه شدی؟

با حرص گفتم

-اره دیوونه شدم ..ایوار و اروان ا ن تو ان نمی تونم ولشون کنم ..

مهشید با صدایی که به زور اروم نگهش داشته بود گفت

-نقشت چیه؟ این که بری تو و اونا تو اولین قدم ببیننت و زندونیت کنن و به عنوان نقطه ضعف ایوار ازت استفاده کنن!؟

با بهت گفتم

-نقطه ضعف ایوار!

مهشید پوزخندی زد و گفت

-فکر کردی من بچه ام!..نگاهاشو بهت دیدم..نگاه هاتو بهش دیدم..

کلافه گفتم

-خب میگی چی کار کنم الان هان؟

بهم نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-از این جا بریم ..ما نمی تونیم کاری کنیم همراز هر لحظه ممکنه بیان ببیننمون!

. کلافه به در عمارت چشم دوختم چه طور اون جا ولش کنم...!

مهشید بازوم و گرفت و گفت

بریم ..

سری تکون دادم و با غم چشم از عمارت گرفتم ..

داشتیم می رفتیم سمت ماشین اروان که یهو صدای لاستیکای ماشین و شنیدیم ..من و مهشید دوییدیم تا قایم شیم که پاهام به چیزی گیر کرد و افتادم زدمین و مپ پام احتمالا در رفت چون وحشت ناک درد می کرد مهشید با عجله بازوم و گرفت و بلندم کرد و من و کشوند پشت درخت بزرگی و دوتامون قایم شدیم ماشین سیاه رنگی به سمت عمارت ا مد و چهار تا مامور از سازمان از ماشین پیاده شدن و به سمت در عمارت دوییدن ..

خو ش حالم که ماشین و دور پارک کردم ..وگرنه می دیدنش..پام خیلی درد می کرد ..

قبل این که مامورا وارد عمارت شن ..دوتا پسر سیاه پوش از رو دیوار پریدن پایین و شروع کردن به دوییدن و مامورا هم افتادن دنبالشون من که دور تر بودم صورت پسرا رو ندیدم ولی مهشید خسک شده نالید..نه!

با بهت گفتم

-مهشید چی شد؟

مهشید با حیرت گفت

-خودش بود..

و یهو بلند شد و شروع کرد به دوییدن درست همون سمتی که اون پسرا و مامورا دوییده بودن دویید ...

با حیرت گفتم

-مهشید!

DONYAIEMAMNOE

ا ازم دور شده بود..

به زور از جام بلند شدم و تصمیمم و گرفتم که برم تو اون عمارت گور به گور شده...

اروم اروم به سمت عمارت رفتم ..که یه صدایی و از پشت شنیدم

-تو این جا چی کار می کنی؟

با حیرت گفتم

-داوود؟

داوود با چشمای ریز شده گفت

-تو این جا چی کار می کنی؟

با بهت گفتم

-مگه تورو نگرفتن؟

داوود دستم و کشید و من و از عمارت دور کرد و گفت

-فرار کردم ..دختر دیوونه شدی ؟می خوای بکشنت!

با حرص گفتم

-ایوار و اروان و گرفتن..

داوود بهم زل زد و گفت

-حالا بیا بریم قول می دم بعدا بیایم نجاتشون بدیم..

با حرص گفتم

-نه..تا این جا اومدم تا بعدشم میرم

داوود عصبی گفت

DONYAIEMAMNOE

-به حرفم گوش کن..ایوار فرار کرده ..جاش حتما امنه..بیا بریم تا تورو هم نگرفتن...

با تردید نگاهش کردم که گفت

-بهم اعتماد کن..

اروم نگاهم و ازش گرفتم و گفتم

-راه بیافت..

سری تکون داد و رفت سمت جیپی که کمی دور تر از عمارت پارک شده بود ..

نزدیک ماشین که شدیم چشمام رو لباسای داوود خشک شد ..کت شلوار نو و مارک...صورتش که حتی یه خطم برنداشته بود و کتک نخورده بود...ماشین!! برای...

کسی که فرار کرده....!!!

با چشمای گرد شده از حرکت ایستادم و مات و مبهوت گفتم..

تو...تو .با اونایی!،

داوود خشک شده از حرکت باز موند و برگشت سمتم و با شک گفت

-چی؟

با بهت گفتم

-اون روز ...تو به ریحانه شلیک کردی...مامورا خیلی دور بودن برای شلیک کردن ودرست زدن!..

با چشمای اشکی گفتم

-اون روز تو به الفرد خبر دادی که اروان ایوار و شناخته....

با حیرت گفتم

-تو..تو به ایوار خیانت کردی...

DONYAIEMAMNOE

داوود خواست بیاد سمتم که جیغ زدم

-نیا..دور بمون.

داوود بهم زل زد و گفت

-خودت خواستی ...

و با سر یه علامتی داد که یهو یکی از پشت به دستمال بزرگ رو دهنم گذاشت و من تقلا کردم تا نفس نکشم ولی نشد و در نهایت بیهوش شدم و تو بی خبری فرو رفتم اما تو لحظه اخر نالیدم

-ایوار.

ادامه دارد.....

پارت نود و دو❤□❤□

****

ایوار ..اخرین مشت و تو دهن مرد کوبید و قبل از این که کسی ببینتش از اون جا دور شد باید اروان و پیدا می کرد خودش هم نمی دو نست این حس قوی ای که به اروان داره چیه..حس برادرانه کمی احمقانه براش به نظر میومد..

با چشمایی ریز شده از پله ها پایین رفت و حواسش بود شکار دوربین ها نشه ..به راه روی طبقه دوم که رسید ..اروم گفت

-خوبه این و این جا گذاشتم..

به سمت گلدان بزرگی رفت و دست داخلش برد و اروم و با احتیاط

اصلحه کوچکی رو که دیروز جاسازی کرده بود رو بیرون کشید

-تکون نخور..!..وگرنه شلیک می کنم..ح

DONYAIEMAMNOE

ایوار دستاش و به همراه اصلحه برد بالا

صدا-خالا برگرد سمت من

ایوار با پوز خند گفت

-نباید این و می گفتی!؟

و یهو برگشت سمت مامور و با سرعت اصلحه رو پاین اورد و به مامور شلیک کرد

مرد با خو ن ریزی به زمین افتاد و و ایوار به پاهای مرد که بهش شلیک کرده بود نگاه کرد و با تمسخر گفت

-بزرگ میشی یادت میره..

و قبل از این که مرد با بی سیم به بقیه فرار ایوار و اطلاع بده ایوار به سمت مرد رفت و با یه ضربه به سر اون و بی هوش کرد...

از پله ها اروم و با احتیاط پایین رفت..

با دیدن دو مامور در مقابلش عصبی به سمتشون حمله ور شد و بعد از زدنشون خواست بره کا یادش اومد بیهوششون نکرده تا برگشت دید یکی از مامورا بی حال داره تو بیسیم چیزی میگه..

-سایه شب فرار کرده...

ایوار عصبی بی سیم و از دست مامور چنگ زد و صدای الفرد و شنید

-چی؟،

ایوار با پوزخند گفت

-هیچی..داشت می گفت ..فرار کردم...

صدایی نیومد تا این که الفرد گفت

-پیدات می کنم

DONYAIEMAMNOE

ایوار با لحن تمسخر امیزی گفت

-تنهایی؟یا از رعیستم کمک می گیری؟

الفرد داد زد

-می کشمت.

ایوار-یادته چه لقبی برام گذاشتی..!سایه شب...من سایه ایم که حتی تو شبا هم دور و برت پرسه می زنم شغال..از من بترس...تا می تونی بترس..

بی سیم و محکم تو سر مامور کوبید و از اون جا دور شد ..

که یهو صدای داد و بی داد زیادی و شنید ..به سمت سرو صدا رفت تا شاید اروان و پیدا کنه که دید چند تا مامور یه پسر بیست بیست و یک ساله رو که اندام لاغری هم داشت و دارن به زور می برن ..پسره هم داد می زد

-اوی.ولم کن..بی ریخت..مرتیکه غول...اوی..

ایوار بی توجه به پسر خواست از اون جا بره که صدای پسر و شنید

-اوی بزار برم عوضی...بابا من هیچ کارم بهم پول دادن ببیام این یازو اروان و نجات بدم .ولم کن دیه .اه...

ایوار با چشمای ریز شده بع پسر نگاه کرد اگر نجاتش نمی داد .اون و می کشتن پسری نبود که زیر شکنجه دووم بیاره هیکل ریزه پیزه ای داشت..اما خوشگل بود ..خیلیم خوش گل بود!

ایوار کلافه گفت

-تف بهش..

و با حرص رفت سمت مامورا که داشتن پسرو می بردن و داد زد

-هوی..

تا مامورا برگشتن به دوتا شون شلیک کرد البته به پا و بازو..

DONYAIEMAMNOE

و بعد به سمتشون حمله ور شد و پسرم فرض به حالت ماهرانه نرمی از زیر دست مامور اومد بیرون و با حللت ژیمناستیک پرید رو شونه مامور و موهاش و کشید و اخر مامور و انداخت زمین و پرید روش و شروع کرد به کوبیدن سر ماموره به زمین!

ایوارم کارش که با مامورا تموم شد برگشت سمت پسره و گفت

-تو رو کی فرستاده..

پسر هنوز به ماموره مشت می زد و فحش می داد

ایوار از سیوشرت مشکی پسر گرفت و گفت

-بیا عقب با تو ام

پسر که از مرد جدا شد به ایوار نگاه کرد و با اشتیاق گفت

-ا..تو باید ایوار باشی ..!

ایوار با بهت گفت تو کی!؟

پسر با لبخند گفت

-شهرزادم...

ایوار با حرص پسر و به دیوار کوبید و به پسر نگاه کرد و با خودش گفت

-چه قدر صورتش دخترونست!

روبه شهرزاد داد زد

-گفتم کی هستی..؟

پسره با حالت بامزه ای گفت

-گفتم که شهر....

DONYAIEMAMNOE

ایولر با حرص گفت

-بگی شهرزادم دندونات و خورد می کنم!

شهرزاد با لبخند گفت

-خواهر من..پیش چه غولی بوده ها!!!

ایوار با بهت گفت

-چی؟

شهرزاد با لبخند گفت

-من داداش همرازم...شهرزاد!

ادامه دارد. .

پارت نود و سه❤□❤□

ایوار با بهت گفت

-چی؟؟

شهرزاد به اطراف نگاه کرد و گفت

-حالا بیا از این جا بریم بعدا می گم..

ایوار کلافه سری تکون داد و دنبال شهرزاد راه افتاد..

ایوار-کجا داری میری

شهرزاد-بیرون

ایوار-اروان و نجات ندادیم...

DONYAIEMAMNOE

شهرزاد با خنده گفت

-داداشت بیرون منتظر ماست!

ایوار با حیرت گفت

-چی؟

شهرزاد-فقط طفلی بیهوش بود همچین باز تو داداششی ازت ناراحت نمیشه بگو وزنش و کم کنه تا از ساختمون خارجش کردم ..مردم!

ایوار با بهت گفت

-توی نیم وجبی داداش منو فراری دادی!؟

شهرزاد با لبخند گفت

-قصش مفصله..

چهل دقیقه قبل....

شهرزاد تلفن و به دست گرفت و درحالی که از پشت دیوار به مومورا نگاه می کرد گفت

-الو...من تازه رسیدم ..چند دقیقه دیگه اروان و براتون میارم..ولی این اخرین ماموریته ها..بعدش دیگه ازادم می کنین.گفته باشم..

شهرزاد گوشی رو به داخل جیب سیوشرت سیاهش پرت می کنه و میگه

-برو که رفتیم..

تبلتش و از کوله پشتیش در میاره و ساختمون و هک می کنه..در ها که باز میشن سریع وارد ساختمون میشه..

و اروم اروم به سمت عمارت میره خیلی زود وارد عمارت میشه..

داره از راه رو میذره که چشمش تو اینه به خودش می افته با ژست با مزه ای موهاش و می خوابونه و چند لحظه بعد موهاش دوباره می پره بالا .با حرص میگه

DONYAIEMAMNOE

-موهای من با جاذبه مشکل داره کلا!

از خودش تو اینه دل می کنه و می خواد بره بالا که میبینه سه تا مامور دارن از پله ها پایین میان

سریع پشت پله ها قایم میشه اونا که رد میشن از نرده ها میگیره و می پره بالا ...

اروم اروم وارد طبقه دوم میشه ..و با دیدن دوتا محافظ دم در اتاقی می گه

-خودشه..

دست تو کوله پشتیش می کنه و تیر کمون سیاه و کوچیکش و در میاره و نشونه گیری می کنه و تیر حاوی بیهوشی و به سمت محافظ اولی پرت می کنه که تیر می خوره تو گردن یکیشون و می افته زمبن و بیهوش میشه اون یکی محافظ تا دست مب کنه تو کتش اصلحه در بیاره شهرزاد تیر و پرت کرده و اون یکی هم بیهوش میشه

اروم در اتاق و باز می کنه و وارد اتاق میشه .مردی که داره اروان و شکنجه می کنه پشت به شهرزاده و اون و نمی بینه..

و داره با چاقو میره سمت اروان و اروان چشماش بسته بود و پوست تنشم همه رفته بود و خونی بود...

شهرزاد با اخم گفت

-خجالت بکش...ادم نباید این طوری کسی و بزنه که...

مرد با حیرت برگشت که

شهرزاد میله کنارش و برداشت و یهو کوبید تو سر مرد و گفت

-باید این طوری بزنی..!

مرد که بیهوش شد شهرزاد به سمت اروان رو تخت رفت و گفت

-اوف چه جیگری تو!

بعد خندید و ادامسشو ترکوند و رفت دست و پای اروان و باز کرد

و دیت انداخت دور کمر اروان و بلندش کردو گفت

DONYAIEMAMNOE

-تو زنده ای با این همه شکنجه!

کشون کشون و البته به زور اروان و برد بیرون و به معنای واقی جون داد تا اروان و برد بیرون ..اروان و پست عمارت سوار ماشینش کرد و خواست بشینه و راه بیافته که اروان دستش و بی حال گرفت و گفت

-د..داداشم....ایوار....ن..نجاتش.بده..

شهرزاد با حالت زاری گفت

-جان مادرت ول کن...

اروان بیحال گفت

-ت..تازه...پ..پیداش..کردم..

و بعد بیهوش شد...

شهرزاد با حرص گفت

-گندش بزنن و راه افتاد سمت عمارت اما هنوز وارد نشده گرفتنش و

بعدم که با ایوار روبه رو شد ...

.....حال....

شهرزاد دست ایوار و گرفت و گفت

-راه بیافت تا نگرفتنمون...بعد خواهرم دق می کنه!

ایوار با حرص به شهرزاد نگاه کرد و شهرزاد خندید و گفت

بدو بدو ا ومدن و با دیدن محافظا ی پشتشون دوییدن و از رو دیوار پریدن اون طرف و شروع کردن به دوییدن و مامورا هم از بیرون افتادن دنبالشون ..

ادامه دارد...

DONYAIEMAMNOE

پارت نود و چهار❤□❤□

ایوار و شهرزاد تونستن از دست محافظا با زدنشون خلاص شن ..

شهرزاد لگدی نثار پهلوی یکی از مامورا کرد و داد زد

-عوضی

ایوار پهلوش و به دست گرفت کمی درد داشت..البته کمی درد اون اندازه درد مرگ برای یک انسان عادی بود

صدای گرفته مهشید هم ایوار هم شهرزاد و مبهوت کرد

مهشید-تو،؟

شهرزاد با رنگ پریده به مهشید نگاه کرد و گفت

-مهشید!

مهشید با چشمای گریون گفت

-تو این جا چی کار می کنی؟

شهرزاد با نگاهی مبهوت گفت

-قضاوت الکی نکن!

ایوار مبهوت به اون دوتا نگاه می کرد

شهرزاد-ببین خودش برات توضیح میده ..من این وسط جون تو هیچ کارم!

مهشید با حرص داد زد

-هر دوتون عوضی هستید ..شما ها دارین چی کار می کنین.!

ایوار-جریان چیه؟

DONYAIEMAMNOE

مهشید با گریه داد زد

-جریان!..جریان اینه که این مارمولک دو روز مونده به عروسی من هاتف پیداش شد و هاتف گفت دوستشه و .بعد هاتف من و تو عروسی ول کرد ..و غیبش زد ...

مهشید داد زد

-شهرزاد...هاتف..کجاست...شما کجای این ماجرا هایید!؟

شهرزاد با نگاهی گرفته گفت

-از این جا شروع کنم که....من و هاتف از اول تو ماجرا بودیم...اصلا ماجرا رو ما شروع کردیم...

****

همراز..

چشمام و باز کردم و با گیجی به اطراف نگاه کردم ..

هیچ چیز اشنایی ندیدم..با سستی کمی تکون خوردم و توقع داشتم

دست و پام بسته باشه ولی نبود ..

تو یه اتاق قشنگ...بودم ..مبهوت بلند شدم و به لباسای تنم نگاه کردم عوض شده بودن..

با بهت رفتم سمت در و در و باز کردم که با کسی سینه به سینه شدم با بهت به داوود نگاه کردم و داد زدم

-چرا من و دزدیدی؟

درسکوت نگاهم کرد و گفت

-من مجبور بودم همراز

عصبی جیغ زدم

DONYAIEMAMNOE

-یه رمز..یه رمز لهنتی..ببین باهام چی کار کرد...ببین لعنتی باهام چی کار کرد از این ادم به اون ادم پاسکاریم کردین یکی از اون یکی بدتر..دزدیدینم ..شکنجم دادین روحم و جسمم و نابود کردین به خاطر یه رمزی که حتی یادم نیست چی بود.!

داوود با خونسردی گفت

-هیچ کدوم اینا به خاطر رمز نبود همراز ..

با بهت گفتم

-چی؟

داوود-اگه یک ساعت لتونی صبر کنی رعیسم میاد برات جریان و میگه..این که جریان چیه...این که دلیل این جا بودنت چیه...

با حرص نگاهش کردم و داد زدم

-باز من و میپیچونی...باز دارین گولم میزنین...باز اذیتم می کنی

داد زدم-دیگه تحملتون نمی کنم...خودم و خلاص می کنم ..راحت میشم

دوییدم سمت پنجره و در پنجره و رو تویه حرکت سریع باز کردم

و رفتم لبه پنجره خیلی از زمین فاصله داشتم می پریدم قطعا می مردم..

اما چه اهمیتی داشت مردنم!

داوود با ترس نگاهم کرد و گفت

-همه چی و می فهمی گلم فقط صبر کن..صبر کن ..لطفا..

با حرص جیغ زدم ..نمی خوام ..دیگه تحملتون نمی کنم عوضیا...

با گریه گفتم

-همه چیمو نابود کردین هر لحظه یه چیز تازه بهم می گید..از حقایق پشت پردتون متنفرم!

DONYAIEMAMNOE

داوود یهو با نگرانی داد زد

-رعیس.. .رعیس ..

یهو در اتاق باز شد و ریحانه سراسیمه وارد شد و گفت

-چی شده ...

من با دیدن ریحانه صحیح و سالم خشک شده گفتم

-ریحانه!

داوود دوباره داد زد

-رعیس..

با بغض گفتم

-جریان چیه..؟

ریحانه با گریه گفت

-بیا پایین همراز..

داد زدم

-نمیام..می ت ام خودمو پرت کنمو....

یهو در اتاق باز شد و پسری کت شلواری وارد شد و با نگرانی گفت

-همراز..داری چی کار می کنی!

با حیرت و دستایی لرزون که به زور از لبه پنجره گرفته بودم بهش نگاه کردم و خشک شده بعد از چند لحظه گفتم

-هاتف!

DONYAIEMAMNOE

پیامهای دریافتی صفحه ۱ از ۰

▼▼▼▼▼

۱. ۱۱/۱۱/۱۳۹۶ ۲۲:۴۸

داستان ها واقعی است با شخصیت ها یانه تخیل ذهن خودت

مشاهده: /vw_208314584

حذف: /d _208314584

~~~~~~~~~~~~

۲. ۱۳/۱۱/۱۳۹۶ ۱۸:۵۸

شهرزاد؟؟؟؟😐😐😐

مگه شنرزاد هم اسم دختره هم پسر؟؟؟؟

مشاهده: /vw_211551019

حذف: /d _211551019

~~~~~~~~~~~~

۳. ۱۳/۱۱/۱۳۹۶ ۱۹:۴۱

میشه بیوگرافی کوتاه از خودت بدی؟؟؟/لطفا

مشاهده: /vw_211583046

حذف: /d _211583046

DONYAIEMAMNOE

پارت نود و پنج

هاتف با نگرانی و ترس نگاهم می کرد و من انگار بدنم تحمل این همه شوک و نداشت !چون فلج شده بودم لحظه ای پاهام لرزید و به عقب پرت شدم..

مرگ وبا تموم وجود حس کردم ..!

تو لحظه اخر بین بی حسی و جیغ ریحانه و فریاد داوود دستی دور کمرو بازوم حلقه شد و به سمت جلو پرت شدم و افتادم تو بقل کسی که من و از مرگ نجات داده بود دوتا مون کف اتاق رو هم افتاده بودیم و من بوی عطر تلخ برادرم و به یاد اوردم ..بعد از این همه مدت..

نزدیک به یک سال!

تو بقلش بغضم سکست و با دستای بی جونم به سینش ضربه زدم و گفتم

-چرا...چرا؟

هاتف با صدای پر بغض گفت

-دلم برات تنگ شده بود ..ابجی..

دوباره زدم زیر گریه با این همه مجهولیت ولی ..ولی حس می کردم

بعد این همه مدت یه پشت و پناه دارم..

تو بقلش روی زمین اون قدر گریه کردم که خالی شدم ..

بعد چند دقیقه از هم فاصله گرفتیم و من به چشماش زل زدم و گفتم

-باید همه چی بگی ..

هاتف - می گم

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

بهم نگاه کرد و گفت

-چه قدر لاغر شدی..

داد زدم

-برام تعریف کن

سری تکون داد و گفت

-من..برادر خونی تو نیستم ... بابام در اصل یکی از افراد سازمان بوده...که عاشق زنی میشه و پنهانی باهاش ازدواج می کنه و من و به دنیا میارن اما وقتی سازمان ماجرا رو می فهمه ..بابام و می کشن و مامانم به ایران فرار می کنه و با بابای تو ازدواج می کنه..یه مرد عوضی معتاد ..

مامانمون عضوی از سازمان بود که فرار کرده بود

وقتی تو به دنیا اومدین...

با بهت گفتم

-اومدین؟

هاتف با سری افتاده گفت

-تو یه قل داری همراز...اسمش شهرزاده...

تو بیمارستان افراد سازمان تونستن شهرزاد و بدزدن ..

و تو موندی...

من از هیچ کدوم این ماجراها خبر نداش حتی تا بعد مرگ مامان که اونم به دست افراد سازمان بود ..

تما ما خبر نداشتیم

درست دوماه قبل از عروسی من با مهشید یه مرد اومد منو پیدا کرد

DONYAIEMAMNOE

راجب پدرم گفت و این که پدرم یکی از اعضای مهم سازمان بوده و قبل از مرگش رفته تو یه سازمان مهم گه زد سازمان و کاراش خلاف نیست ...

مجبور شدم برای انتقام برای .نجات جون تو و شهرزاد ازتون دور شم ..شهرزاد یه پسر دزد و هکر شده بود که تو چهار سالگی از سازمان فرار کرده بود ..مخش زیادی بالای .ای کیو!

رعیس بزرگ برای انتقام از کارای من و افرادم .نقسه دزدین تورو کشید جوری که خودت و افرادش فکر کنین برای یه رمزه چرت و پرته

اما تو رو نکشت و اینش هنوز برام جای سواله ...من با امین و داوود همکاری کردم ..به امین کمک کردم و الانم شهرزاد و امین رفتن تا اروان و نجات بدن

با بهت نگاهش می کردم .

هیچ حرفی برایفتن نداشتم.

شوک پشت شوک...!

حقایق...راز ها....یه داداش!با یه اسم عجیب غریب!؟!

متعجب بودم!

دیوونه شدع بودم شاید!

کلا هنگ بودم ..

بهم نگاه کرد و گفت

-همراز..؟

با بغض گفتم

-از همتون متنفرم ....

DONYAIEMAMNOE

و از کنارش بلند شدم و داد زدم

از همتون متنفرم..

ادامه دارد...

پارت نود و شش❤❤

با بغض نگاهش کردم و گفتم..

-من اون همه عذاب کشیدم ..تو چی..ها..من و مدام می دادن دست این و اون ..کلی اذیت شدم..اون همه با طلب کارای عوضی تو دست و پنجه نرم کردم ..حالا چی میشنوم...ها...میشنوم که تو..تویی که باید پشتم می بودی .ولم کردی...تویی که وضع مالیت خوب بود کمکم نکردی ..فراریم ندادی...

درک این همه واقعیت برام سخت بود...وجود یه داداش دیگه به اسم شهرزاد..مادری که ادم کش بوده و ولی برای من و هاتف خونه مردم و تمیز می کرده ..داشتم دیوونه می شدم ..هاتف داداش خونیم نبود ولی..شهرزاد نامی که ندیده بودمش قولم بود ..دوست داشتم خودم و بکشم و خلاص شم دارم دیوونه میشم ..می خوام

.برای همیشه از شر همشون راحت شم با بغض تمام مدت.نگاهش می کنم و ا ون با غم نگاهم می کنه و اروم می گه

-برای منم سخت بود ..سخت هست هنوزم ..عشقم وروز عروسی ولش کردم مجبور شدم ...

مجبور بودم خواهرم و ببینم که داره مدام از دست طلب کارای من فرار می کنه ..اما نمیشد دخالت کنم چون ممکن بود افراد سازمان پیدام کنن ..

نمی دونم چه طوری پیدات کردن... نمی دونم ماجرای رمزه چیه ولی اون طور که فهمیدم همه چیز اتفاقی بوده و بعد که میفهمن خواهر منی نمی کشنت...

با بغض مردونه ای گفت

-من ..من مجبور بودم خواهرم ..وقتی پیش اروان بودی می تونستم به زورم شده تحمل کنم ولی سایه شب نه ..اون خطر ناک بود ..

DONYAIEMAMNOE

برای همین شهرزاد و فرستادم تا اروان و ازاد کنه..

با نگرانی و گریه گفتم

-پس ایوار چی!؟

هاتف-اون مهم نیست

داد زدم

-مهمه برای من خیلی مهمه...اون قدر مهمه که خودم تنهایی می خواستم برای نجاتش برم تو اون خونه ..

هاتف با بهت نگاهم کرد و گفت

-تو چی داری میگی

با گریه گفتم

-اون به من اسیبی نزده هاتف..اون خوبه ..فقط خودش و بد نشون می ده اون حتی یه نفرم نکشته ..ا ن تازه بهمیده داداش ار وانه

هاتف با بهت گفت

-نکنه تو بهش علا...

یهو در اتاق باز شد و ریحانه وارد شد و با دیدن من با گریه پرید بقلم و منم محکم بقلش کردم ..

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدیم و با تردید گفتم

-تو تیر خورده بودی!

هاتف دست ربحانه رو گرفت و نشوندش رو تخت و گفت

.بشین بخیه هات باز میشع

ریحانه بهم نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-من اون روز واقعا تیر خوردم ..من یه سال بود که مخفیانه وارد نیروی جاسوسی پلیس شده بودم به یکی مثل من نیاز داشتن بعد که ماجرای تو پیش اومد از خدا خواسته برای کمکت وارد ماجرا شدم و اومدم تهران ..

امین و میشناختم ولی داوود و نه ..هاتف با پلیسا هم کاری می کرد و ما می دونستیم که یه پسر هست که افراد خودش و داره و زد سازمان عمل می کنه و داره بهمون کمک می کنه ولی من نمی دونسنم که هاتفه...پسرخاله ی خودم!البته که پسرخاله ی واقعی نیست..

بعد این که من تیر خوردم داوود داشت با اونا مبارزه می کرد که افراد هاتف اومدن نجاتمون دادن و شهرزادم که کلا شیطون بلا همه چی یاد داره ..نجاتم داد اخه دکتر نداشتن ..

با بهت نگاهشون می کردم ..

گه یهو در باز شد و داوود اومد داخل و گفت

-رعیس .اومدن!

هاتف از کنارم بلند شد و من اشکام و پاک کردم و کنجکاو گفتم

-کی؟

قبل این که هاتف جوابم و بده در اتاق باز شد و من با دیدن فرد روبه روم چشمام گرد شد

یه پسر هم قد خودم لاغر و سفید با چشمای ابی خاکستری و موهای قهوه لی که رو به بالا بود و چهرش شکل دخترا بود و ولی کلا فیس نازی داشت .

اون با اشتیاق به من نگاه می کرد ..

هاتف با لحن پر استرسی گفت

-همراز این شهرزاده..

با بهت به شهرزاد نگاه می کردم که اومد سمتم و گفت

-سلام ..قولم!

DONYAIEMAMNOE

و یهو منو بقل کرد ..یه ارامش خاص حس کردم یه بوی خوب یه احساس ناب...

اشکام رون شد و پشت سر ایوار و دیدم که گوشه لبش کمی خونی

بود ..و احساسم دوباره پر از عشق شد..

مهشید و کنار ایوار دیدم که با ناباوری و اشک به هاتف نگاه می کرد هاتف با صدای گرفته و نگران رو به مهشید گفت

-توضیح می دم!

پارت نود و هفت❤□❤□

مهشید دادی زد که من با وحشت از بقل شهرزاد اومدم بیرون

مهشید-عوضی..خودخواه.. مرتیکه بی احساس..

دوییدم سمت مهشید و ایوار با نگاهی پر هیجان نگاهم می کرد

بازوی مهشید و گرفتم تا نرفته هاتف و بکشه..

هاتف تند گفت

-بزار توضیح بدم

مهشید جیغ زد

-من یه توضیحی به تو نشون بدم ..

و خیز برداشت سمت هاتف که من و شهرزاد گرفتیمش..

هاتف با نگرانی گفت

-بابا به حرفام یه لحظه گوش کن.

DONYAIEMAMNOE

مهشید یهو زد زیر گریه و گفت

-حرفات و نگه دار..برا عمت و

بهو خودش و انداخت تو بقل من و شهرزاد و شروع کرد مثل ابر بهار گریه کردن...

شهرزاد با بهت به من نگاه کرد و من اروم موهای مهشید و نوازش کردم و گفتم

-هیس..اروم باش به حرفاش کن..

مهشید با گریه تو بقلم نالید

-شیش ماهه تمام تو خلوتم گریه کردم ..مردم و زنده شدم بین عشق و نفرت دست و پنجه زدن و حالا می فهمم اقا صحیح و سالمه و همه این کارا نقشه بوده

هاتف با بغض گفت

-گریه نکن..برات می گم..

مهشید با فین فین به هاتف نگاه کرد و گفت

-نمی خوام هیچی بگی ..دیگه برام مهم نیست..

هاتف داد زد

-من به فکر شما بودم که داوود و فرستادم تو گود تا بیاد سمت ایوار و حواسش به همراز باشع ..به امین گفتم حواسش به تو باشه ..

من لعنتی من احمق..همش نگرانتون بودم ..

رفتم ثمت هاتف و گفتم

-باشه هاتف اروم باش..

هاتف پیا پی نفس می کشید و سعی می کرد اعصبانیتش و کنترل کنه

DONYAIEMAMNOE

ریحانه اروم به سمت مهشید رفت و اون و از اتاق برد بیرون و داوودم باهاشون رفت و هاتف نشست رو تخت و به موهاش چنگ زد و نالید

-اخه چی کار کنم...

ایوار رو به شهرزاد گفت

-بیا بریم ببین حال اروان چه طوره!،

شهرزاد با ایوار رفتن و من کنار هاتف نشستم تا این که کمی اروم شد

از اتاق خارج شدم یه خو نه بزرگ و لوکس و ویلایی بود با طرح چوب شکلاتی و سفید ..

درست دوتا اتاق اون ور ایوار و دیدم که کنار تختی نشسته بود

وارد اتاق شدم و با دیدن اروان چشمام گرد شد و دستام و گذاشتم جلو دهنم تا جیغ نکشم...

کل بدنش سیاه و کبود و سوخته بود و ایوارم با اخم داشت باند پیچی می کرد زخما رو

با بهت گفتم

-حالش خوبه؟

ایوار اروم گفت

-خوب میشه.

با نگرانی زفتم سمتش و گفتم

-تو خوبی؟

ایوار بلند شد و گفت

-خوبم

DONYAIEMAMNOE

با نگرانی رفتم سمتش و دست بردم سمت دکمه های پیرهنس تا بدنش و ببینم که دستم گرفت و خیره بهم با خالت خاصی نگاه کرد و گفت

-نکن این کارو

با حرص گفتم

-باید مطمعن شم

با نگاهی پر اشتیاق بهم زل زد و گفت

-مگه من برای مطمعن شدن از سالم بودنت دکمه های لباستو باز می کنم!

با چشمای گرد نگاهش کردم و با حرص گفتم

-پرو

و از اتاق اومدم بیرون و دستم و گذاشتم رو قلبم و گفتم

-اروم بگیر...

ادامه دارد...

پارت نود و هشت❤❤

از اتاقی که ایوار و اروان توش بودن دور شدم و از پله ها اروم اردم اومدم پایین وقت نکرده بودم نگاهی به پام بندازم و حالا می فهمیدم چه قدر درر می کنه و چه قدر دور مچ پام کبود شده!

رو ی پله ها نشستم و اروم پام و ماساژ دادم که صدای قدمایی و شنیدم...

برگشتم و با دیدن ایوار اخم کردم و دوباره سرم و برگردوندم اومد کنارم رو پله نشست و با دیدن پاهام اخم کرد و گفت

-پاهات چی شده؟

DONYAIEMAMNOE

با پوزخند گفتم

-به تو چه!

یهو بازوم و با خشونت ایواری گرفت و گفت

-چی گفتی؟

با حرص گفتم

-بازوم و ول کن الان اوضاع فرق کرده من زیر دست شماها نیستم این جاهم مال داداشمه

بازوم و بیشتر فشرد و گفت

-فکر کردی این فرقی به حالت داره؟..

سرش و بهم نزدیک کرد و گفت

-وقتی نگاه من رویه چیزی زیادی خیره میمونه یعنی اون چیز برای منه...تمام و کمال..چه جسمی..چه روحی !

سرش و سمتم خم کرد و من با ترس کمی عقب رفتم که گفت

-الانم چشم من رو تو خیره مونده...

با بهت نگاهش می کردم چشمام داشت از کاسه در میومد...

بدون توجه به بهت من یه پله رفت پایین و جلوی پام خم نشد این قدر مغروره پاهام و بلند کرد و گذاشت رو پاهاش!

خواستم پامو بکشم که نزاشت و کمی پامو بر انداز کرد و در اخر

از جا بلند شد و گفت

-ضرب دیده فقط..برو ماساژش بده و ببندش..

با حرص نگاهش کردم و خواست بره که گفتم

DONYAIEMAMNOE

-الان این خیره شدن نگاهت و اینا ابراز علاقه بود؟

برگشت سمتم و با پوزخند گفت

-چه توهمی!آیوار هیچ وقت به کسی علاقه من نمیشه..

با حرص و سراسر از خشم نگاهش کردم و اون با پوزخند از پله ها بالا رفت..

از حرص نمی دونستم چی کار کنم برم اون و بزنم یا خودم و به خاطر سوال مسخرم بکشم!

با حرص بدون توجه به درد پام از پله اومدم پایین که با کسی برخورد کردم .و اون کسی جز شهرزاد نبود ..

با لبخند بامزه ای گفت

-قول شرم کجا می ری با این عجله!

با مهربونی نگاهش کردم کل خشمم رفت و جاش و به حس پر از لطافت داد ..

-خواستم بکم دور بزنم ..ازادی حس خوبی داره!

لبخندی زد و گفت

-حسش زیادی خوبه..

با هم هم قدم شدیم و رفتیم سمت باغ و از خونه خارج شدیم کنار هم روی تاب چوبی نشستیم و من خیلی دوست داشتم دست تو موهای نرم و قهوه ایش که رو به بالا فشن شده بود ببرم..

روبهش گفتم

-اسمت چرا شهرزاده!؟

برگشت سمتم و با لبخند گفت

-چون افراد سازمان تا سه سالگیم فکر می کردن دخترم اسمم و گذاشتن شهرزاد!

با بهت خندیدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-یعنی نفهمیدن!

شهرزاد-نه صورتم دخترونه بود و کوچیکیامم که ناز تر بودم و موهامم بلند بود.

با لبخند گفتم

-کی فهمیدن دختر نیستی؟

یهو لبخند رو لبای شهرزاد خشک شد و برگشت سمتم و با نگاهی پر از غم گفت

-وقتی که می خواستن بهم تجاوز کنن...!

ادامه دارد...

پارت نود و نه❤❤

با بهت نگاهش کردم و با چشمایی که به اشک نشسته بود به چشماش نگاه کردم و گفتم

-اون موقع که تو سه سالت بوده!

شهرزاد پوزخندی زد و گفت

-خوشگل بودم..همبن براشون بس بود..

با بهت بهش نگاه می کردم که گفت

-وقتی فهمیدن پسرم ..زیادی عصبی شدن ..کتکم زدن..برام تونل وحشت درست کردن و فرستادنم توش...شلاق خوردم...فقط به جرم پسر بودنم!

بعدم انداختنم تو تو خوابگاه پسرا..اونا هم اذیتم کردن..چون فکر می کردن از ترسوییم خودم و جای دخترا جا زدم...در اصل این خاطرات نباید یادم باشه می دونم ولی من احمق یادمه..همه چی رو با جزعیات

چون یکم شکل دخترا بودم باهام مثل دخترا رفتار کردن .ازارم دادن..

DONYAIEMAMNOE

با گریه نگاهش کردم که گفت

-چهار سالم که شد ..برنامه ریزی کردم ..خودمم می دونم نسبت به سنم نابغه محسوب میشم..تونستم سیستم امنیتی سازمان و هک کنم و درهارو باز کنم...فرار کردم ..سه روز گشنگی کشیدم تا تونستم خودم و به یه ماشین برسونم..

بعد که پیدام کردن نجاتم دادن و برم گردوندن از طریق صفارت ایران

و فرستادنم پرورشگاه...

بزرگ شدم و ..دزد شدم ..هکر شدم و از طریق هک درامد داشتم تا این که مچم و گرفتن و افتادم دست پلیسا... مجبور شدم همه چیو به پلیسا بگم..امین ازم بازجویی می کرد ..

وقتی فهمیدن که شانسی یکی از بچه های دزدیده شده ی سازمان و پیدا کردن رو هوا بودن!

امین بهم قول داد در قبال کمک کردنشون ازادم کنه و من گفتم که می خوام خانوادمم پیدا کنه..

اونا پلیس بودن چیزای زیادی از سازمان داشتن و شاید می تونستن خانوادم و پیدا کنن..

هفت ماه طول کشید تا تونستن یه رد از پدرمون بزنن..که اونم مرده بود..

خودمم کمک کردم و در اخر هاتف و پیدا کردیم ..

رفتم و بهش همه چیو گفتم و امینم همراهیم کرد.. اونم گفت که پدر اصلیش کی بوده و زد سازمانه و به ما کمک می کنه و من برای این که جونت در خطر نیفته از دور میدیدمت..دوست داشتم بیام و بقلت کنم بگم خواهری.!ولی نمیشد..

مهشید که من و دید مجبور شدیم با هاتف بگیم که دوستشم..

بعدشم که با هاتف از تهران خارج شدیم ...

برگشت سمتم و با لبخند گفت

DONYAIEMAMNOE

-اینم داستان زندگی من..کنجکاویت برطرف شد خاله سوسکه!

با بغض نگاهش کردم و اروم بقلش کردم و سرم و گذاشتم رو شونش

و اون اروم موهام و ناز کرد

با خنده میون گریه گفتم

-یه کاری کنم؟

شهرزاد با خنده گفت

-دوتا کار کن!

با لبخند یهو دوتا دستام و میون موهاش فرو کردم و موهاش و به هم زدم و اون با بهت به من نگاه می کرد

منم با خنده بهش نگاه کردم.

یه لحظخ سر برگردوندم که دیدم هاتف با لبخند و مهشید با نگاهی اشکی و ریحانه با ذوق پشت ما ایستادن ..

و من بعد از چندین ماه با خیال راحت خندیدم و گفتم

-فال گوشی کار بدیه

شهرزاد با خنده برگشت سمتشون و گفت

-اوا..اوه..همه هم که هستن!

با اشتیاق به جمعمون نگاه کردم دلم برای این لبخند ها تنگ شده بود

ادامه دارد....

پارت صد...شروع فصلی تازه.🔫

DONYAIEMAMNOE

****

یه هفته گذشته بود و حال اروان بهتر بود..

ایوارم که الان دقیقا یه هفتست باهاش مستقبم حرف نزدم .

ازش دلخور بودم کم مونده بود از خون ریزی بمیره ولی به ما نگفته بود ..

قسمتی از دستش و چاقو خورده بود و خودش با دستمال بسته بود و خون ریزی تا صبح ادامه داشت و ما نفهمیدیم و بدنشم که قسمتی ازش کاملا سیاه شده بود انگار شوکر با بدنی خیس بهش زدن من موندم این چه طور زندست ..وقتی شهرزاد فهمید حال ایوار خوب نیست و بهش شک کرد ..داشتم دیوونه میشدم که چرا من نفهمیدم!

خلاصه شهرزاد دست ایوار و بخیه زد و برای بدنشم که می پماد زد و مجلورش کردیم استراحت کنه..

ولی از اون ماجرا کلا باهاش صحبت نکرده بودم اولش که زد غرورم و جریحه دار کرد بعدشم که سلامتی خودش و به خطر انداخت البته تقصیر اون نیست اون که نمی دونه جونم به جونش بنده..این که با هر بار نفس کشیدنش منم نفس می کشم ...کمی باشاید تا حد زیادی مسخره به نظر بیاد که عاشق ادمی مثل ایوار شدم اما مگه قلب از ما دستور می گیره؟

هاتف می گفت بابد یه چند وفتی تو این خونه پنهون شیم تا یه نقشه ای بکشیم و رعیس بزرگ و پیدا کنیم..

منم سعی می کردم به یاد بیارم ه اون رمزی که اون مرد سوخته بهم گفته بود چی بوده..اخه یادم رفته بود ..فقط یه چیزایی راجب گنبد طلایی و ستاره و اینا یادمه..مهشید با هاتف سرد برخورد می کنه و بر عکسش ریحانه خوب با داوود جبک تو جیکن!

با شهرزاد طبق روال این یه هفته کنار تراس اتاقش ایستاده بودیم و قهوه می خوردیم این داداس دوقولوی ناز و زیادی دوست داشتم همون قدر که هاف و دوست داشتم فقط اصلا شکل هم نبودیم فقط چشمامون رنگ هم بود یه جورایی و موهامونم جنسش یکی بود و هردو سفید بودیم و لاغر!

هاتف کمی دور تر از ما سیگار می کشید و به اسمون زل زده بود

یه جورایی فهمیده بودم که مهشید دیگه مثل قبل داداشم و دوست نداره..قشنگ اون عشق و علاقه صابق از چشماش پر زد و رفته بود

DONYAIEMAMNOE

اروم اروم داشتم قهومو می خوردم که یهو صدای تیر اندازی از تو باغ اومد و شیشه پشتمون با صدای بدی شکست و من جیغ زدم و شهرزاد من و گرفت و خوابوند رو زمین و هاتف داد زد

-حمله کردن و دست برد سمت پشت پیرهنش و اسلحه در اورد و در حالی که پشت دیوار تراس پنهون شده بود هر چند لحطه به سمت جایی که من نمی دیدم شلیک می کرد..

با وحشت و ترس دوباره زندونی شدن زدم زیر گریه که شهرزاد در حالی که حواسش به اطراف بود گفت

-اروم باش قلم..ما هیچیمون نمیشه نترس.

کمی فقط کمی اروم شدم

صدای تیر اندازی هر لحظه شدید تر میشد

هاتف-شهرزاد همراز و ببر..

شهرزاد بازوم و گرفت و با سرعت من و بلند کرد و من و کشون کسون برد و من و پرت کرد تو اتاق و بعد دویید سمت کشوی عسلی سمت تختش و اسلحه ای در اوردو گفت

-تو همین اتاق بمون..هیچ جا نرو..

با گریه گفتم

-نرو..می ترسم

اومد سمتم و اشکام و سریع پاک کرد و با لبخند گفت

-بادمجون بم افت نداره نه من نه تو و نه هاتف هیچیمون نمیشه

و سریع بوسه ای رو گونم زد و از اتاق دویید بیرون هاتف هنوز تو تراس بود

هنوز چند دقیقه از رفتن شهرزاد نگزشته بود که یهو در اتاق به شدت باز شد و من با ترس جیغ زدم و با بهت به فرد روبه روم نگاه کردم

ادامه دارد....

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و یک

اروان بهم زل زد و گفت

-هیس!

سری تکون دادم که صدای داد هاتف اومد

-فرار کنید ...!

و همون.موقع یه قوطی سیاه از شیشه ی شکسته افتاد تو اتاق و دود همه جارو گرفت نمی تونستم نفس بکشم

اروان دویید سمتم و شالم و از رو سرم برداشت و جلوی دهنم گرفت

و من و کشون کشون از اتاق بیرون کشوند و پشت سرمون هاتف خودش و از اتاق پرت کرد بیرون از چشمام اشک میومد و هنوزم در حال سرفه بودم تا بتونم نفس بکشم..

یهو صدای داد اروان اومد و من و پرت کرد طرفی و من باشدت با زمین برخورد کردم و تا زه دیدم که یکی از مامورای سازمان داشته سمتم شلیک می کرده .صدای گلوله تو سرم پیچید و با ترس به اطراف نگاه کردم ..هاتف که بیشتر تو اون دود مونده بود هنوزم با چشمای بسته سرفه می کرد و منی که می دونستم اسم داره وحشت کرده بودم..

اروان با دوتا از مامورای سازمان درگیر بود و من دوییدم سمت هاتف و صورتش و تو دست گرفتم و گفتم

هاتف..داداش..نفس بکش..

سرفه هاش هر لحظه شدت می گرفت و افراد هاتف چندتاشون خونی و زخمی گوشه ای افتاده بودن ....

با وحشت سعی می کردم به هاتف ارامش بدم تا درست نفس بکشه

بعد چند دقیقه نفساس تا حدودی منظم شو اما هنوزم سرخ بود و رگای گردنش متورم بود .

برگشتم و دیدم اروان نفس نفس زنان به تن بیجون اون ادما لگد می زنه

DONYAIEMAMNOE

هاتف گرفته گفت

-مهشید...

با نگرانی برگشتم سمت اروان که گفت

-پیش امینه ..امین اومده بود یکم مدارک بده که حمله شد..این جا امن نیست افرادت کمن و تا حداکثر سی دقیقه دیگه این جا رو می گیدن و ما رو هم دست گیر می کنن باید بریم.

با بهت گفتم

-ایوار کجاست؟

یهو یکی از ماموری سازمان خونی و زخمی از اون طرف راه رو سمت ما پرت شد و پشت بندش ایوار از تاریکی راهرو بیرون اومد و گفت

-من این جام..

لبخندی رو لبام شکل میگیره..پسر تاریکیهام اومده بود..

اومد سمت ما و گفت

-شهرزاددد!

شهرزادم از راه رو اومد بیرون و با هیجان گفت

-تنهایی ده تاشون و زدم..!

ایوار برگشت سمتش و گفت

-اره فقط از دور با صدا من و همیاری می کرد تا بزنمشون !

لبخندی زدم که اروان گفت

-زود باشید باید از این جا بریم..

DONYAIEMAMNOE

ایوار-کجا بریم؟

هاتف-اگه از هم جدا افتادیم همه گی برید ویلایی تو ....

اون جا هم و میبینیم..

ایوار سری تکون داد و اروان و ایوار جلو افتادن و هاتف و شهرزاد پشت و منم وسطشون و به سمت در پشتی ساختمون حرکت کردیم

داوود و ریحانه احتمالا پیش هم بودن ..می دونستم داوود حواسش به ریحانه هست..

از طبقه بالا که اومدیم پایین با جمعیت زیادی از مامورای سازمان دوبه دو شدیم و پسرا هم وحشیانه بهشون حمله ور شدن تا حالا دعوای شهرزاد و ندیده بودم ولی خیلی حرفه ای و با مزه دعوا می کرد سر یکی رو می کوبید تو سر اون یکی و من و به خنده می اورد من مشت یه مبل سنگر گرفته بودم و ایوار و اروانم پنهانی هوای هم و داشتن

یهو دستی رو شونم نشست با ترس برگشتم که با دیدن مهشید نفس راحتی کشیدم مهشید گوشه ای از پیشونیش خونی بود بو نگرانی گفت

-هیس...منم..

ایوارشون هنوزم دعوا می کردن و من و مهشیدم اون جا پنهون شده بودیم و امینم به جمع پسرا پیوسته بود ..

با نگرانی حواسم به ایوار بود..البته نگران همشون بودم ..ولی ایوار..

امان از ایوار!

همه ی مامورا رو زده بودن که

سردی اسلحه رو کنار شقیقم حس کردم و مو به تنم راست شد و با وحشت چسم بستم و با شنیدن صدای فردی که اسلحه روم گرفته بود خشکم زد و وحشتم بیشتر شد

-همه اسلحه هاتون و بزارید زمین ..وگرنه همین جا یه گلوله تو سر این عروسک خالی می کنم..

ایوار با نگاهی ایواری و وحشت ناک بهش نگاه کرد و باصدایس ترسناک غرید

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

-سرکان.!

..

ادامه دارد

پارت صد و دو🔫

وحشت کرده بودم یاده اون روز افتادم همون روز که اگه ایوار نبود الان زنده نبودم...

تو چشمام اشک جمع شده بود و دوست داشتم بلند گریه کنم چرا این قدر بدبختم من اخه!

هااف فوری اسلحشو گوشه ای انداخت و شهرزادم یقه ماموره رو ول کرد و با حرص اسلحشو پرت کرد زمین مهشید پشت امین قایم شده بود و با وحشت منو نگاه می کرد ..

اروان با حرص گفت

-سگ بی شرف.

و اسلحشو انداخت...

ایوار با نگاه سردش به سرکان نگاه کرد و سرکان سرش و به موهام نزدیک کرد و عمیق پر حس موهام و بو کرد که احساس منزجر کننده ای بهم دست داد

سرکان-لعنتی این دختر خیلی خاصه..

ایوار با همون نگاه سرکان و نگاه کرد که سرکان ادامه داد

-ایوار بهتره اسلحتو بندازی...ببین حیف این دختر ناز نیست برا مردن!

ا

از ترس داشتم می مردم ..سردی اون اسلحه لعنتی ..حرفای اون سرکان عوضی..نگاه بی تفاوت و سرد ایوار نسبت به مرگ من

DONYAIEMAMNOE

چشمام سیاهی می رفت و اگه سرکان منو نگرفته بود قطعا بیهوش میشدم.!

سرکان چنگ زد به کمرم و من و به خودش فشرد و من با نفرت چشمام و بستم

سرکان با خنده گفت

-بوی بدنشم خیلی خوبه لعنتی!

ایوار با لحن سردی گفت

-سرکان تو چیا راجب من شنیدی؟

سرکان با حالت تمسخر گفت

-سایه شب...کوسه..هیولا...قوی..فرض..هکر..مخ کامپیوتر..تک تیر انداز...

به این جاش که رسید یهو ایوار اصلحه رو اورد بالا و گفت

-افرین ..گزینه اخر درست بود

قبل از این که حرفش و تجزیه تحلیل کنم صدهی شلیک گلوله اومد و پشت بندش یه چیزی پاشید رو صورتم و دستای سرکان از دور کمرم

شل شد و درست کنارم افتاد زمین ..

زبونم بند اومده بود و پاهام سست شده بود کم مونده بود بیافتم زمین که ایوار دویید سمتم و از کمرم گرفت ..

و من اون جا برگشتم و با دیدن سرکان دلم خواست کل زندگیم و بالا بیارم ..

ایوار به گوشش شلیک کرده بود و گلوله کلا یه گوشش و از بین برده بود و گونش و کلا داغون کرده بود سرکان رو زمین افتاده بود و بیهوش شده بود..

با بغض به منظره روبه روم خیره بودم و فقط صدا هارو می شنیدم صدای داد اروان اومد

-دیوونه ..اگه به همراز می خورد چی؟

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

صدای داد هاتف

-تو دیوونه ای ایوار کم مونده بود بخوره به همراز

-شهرزاد-همراز حالش خوب نیست

مهشد-بچه ها.

امین- اروم باشین..وقت نداریم

صدای داد و بی داد اومد و بعد صدای داد امین

-امین - هاتف یقه ایوار و ول کن وقت نداریم الان میان

شهرزاد-همراز حالش خوب نیست

ایوار-ول کن تا دستت و نشکستم

شهرزاد این بار داد زد

-می گم همراز حالش خوب نیست!

انگار منو یادشون اومد که دست از خشونتاشون برداشتن..خیلی وقت بود که افتاده بودم زمین ..اگر اون گلوله به من می خورد چی!

اگه گوشای من به جای سرکان گلوله خورده بود چی؟

صدای گلوله تو گوشم زنگ می زد و صدای اطرافیانم گنگ تر میشد

شهرزاد روبه روم بود و به صورتم ضربه می زد و ازم می خواست

نفس بکشم..

مگه من نفس نمی کشیدم!

شهرزاد کنار رفت و ایوار اومد ..به صورتم سیلی زد ..

DONYAIEMAMNOE

این یکی بیشتر درد داشت ..

کم کم چشمای ترسناک ایوار محو شد و همه جا تاریک شد

تو بگو من..همراز...ترسو ام..ضعیفم...ولی من می گم

خسته ام...

در اخر بین زمین و هوا معلق شدم و در اخر هیچی نفهمیدم..

ادامه دارد....

پارت صد و سه

..ایوار...

با فکی منقبض..دست هاتف رو از یقش کند زد و با حرص برگشت سمت شهرزاد تا خفش کنه که نگاهش به همراز افتاد که صورتش کبود شده بود و رو زمین افتاده بود و با نگاهی مرده به شهرزاد خیره بود شهرزاد با نگرانی سعی می کرد کاری کنه همراز به خودش بیاد

ایوار خشکش زد دست و پاشو برای اولین بار تو زندگیش گم کرد ..حس کرد نمی دونه باید چی کار کنه..

به خودش اومد و دویید سمت شهرزاد و شهرزاد و هول داد کناری و سیلی که به گونه های نرم همراز کوبید ..اما بازم به خودش نیومد..

با داد گفت

-به خودت بیا...

اما همراز انگار تو این دنیا نبود ...

چشمای همراز که اروم بسته شد حس کرد قلبش نمی زنه ..

صدای داد امین اومد

DONYAIEMAMNOE

-ایوار ...ایوار پسر چرا این طوری شدی پسر به خودت بیا..

اروان به سمت همراز رفت تا بلندش کنه که ایوار غرید

-دست بزن بهش ببین دستی برات میمونه با نه!

اروان با بهت به ایوار نگاه کرد و ایوار با خشونت همراز و تو بقل گرفت و بلندش کرد و داد زد

-دیر شده باید بریم

هاتف با خشم به ایوار نگاه کرد و گفت

-راه بیافتید الان تجدید نیرو می کنن.

مهشید با گریه به امین گفت

-همراز چش شد؟

امین دست مهشید و گرفت و گفت

-خوب میشه ..الان باید بریم شکلات.

هاتف با ریز بینی به اونا نگاه می کرد و در دل گفت

-شکلات!چه صمیمی!

همه گی از در پشتی عمارت خارج شدن و شهرزاد و ایوار و همراز سوار لکسوز هاتف شدن و امین و هاتف و مهشید سوار بی ام و ی امین شدن و به سمت مقصد راه افتادن ..و امید وار بودن که پیدا نکنشون..

امین با بی سیم موقعیتشون و برای سرهنگ فرستاد تا از محلشون خبر داشته باشن.

هنوز خیلی از تهران دور نشده بودن که ایوار متوجه دوتا مشین مشکوک پست سرشون شد ..

شهرزاد و ایوار هم زمان گفتن

-داریم تعقیب میشیم!

DONYAIEMAMNOE

ایوار پای روی گاز فشرد و با حرص گفت

-یه جاسوس هست!

شهرزاد گوشی شو برداشت و شماره هاتف و گرفت

هاتف با دیدن شماره شهرزاد روی صفحه گوشیش گفت

-ساکت شهرزاده .

هاتف-بله؟

شهرزاد-داریم تعقیب میشیم ..احتمالا بینمون جاسوس هست

هاتف گوشی رو کناری گذاشت و با بهت رو به امین گفت

-امین دارن تعقیبمون می کنن.

مهشید با حیرت گفت

-تنها کسی که از موقعیتمون هبر داست سرهنگ بود!

امین دادی زد و به روی فرمون کوبید و گفت

-خدا لعنتش کنه ..امروز قبل این که بیام عمارتت بهش گفنم کجا می رم برا همین فهمیده و به سازمان گفته..فهمیدن جاتون زیر سر اون

..ل..شیه..!

هاتف با حرص گفت

-اون و بیخیال دارن تعقیبمون می کنن

امین-الان به ماشین ایوار شون میرسیم یه کاری می کنیم گممون کنن

ماشین امین و ایوار که کنار هم رسید

DONYAIEMAMNOE

امین با سر از پشت شیشه به ایوار علامت داد و هر دو ماشین هارو لز هم فاصله دادن و ماشین افراد سارمان بین ماشین امین و ایوار گیر کرد و هردو از کنار ماشینشون و قیجی کردن و بقل ماشینشون و به ماشین سازمان چسبوندن..افراد سازمان تلاش می کردن ازاد شن ولی نمی تونستن ..

با علامت ایوار ..هردو یهو از ماشینشون فاصله گرفتن کع اونا تتونستن ماشین و کنترل کنن و به جاده خاکی رفتن و از جاده خارج شدن

مهشید با ذوق گفت

-دمتون گرم

امین لبخند زد و هاتف حرص خورد!

ماشین بعدی سازمان که به اون ها نزدیک شد

ایوار با پوزخند گفت

-اینم دلش جاده خاکی می خواد

شهرزاد با خنده گفت

-بدجور!

ایوار-دست خودت و میبوسه..

شهرزاد با خنده گفت

-ای به چشم.

و از تو کوله پستیش تیرکمون اصلیشو در اورد و شیشه ماشین و کشید پایین و نشست لبه شیشه و با یه دست از دست. گیره گرفت و با یه دست تیر کمون و گرفت و در حالی کهیه چشمش بسته بود با لبخند گفت

-بوم!

و تیر و رها کرد ..

DONYAIEMAMNOE

تیر درست تو لاستیک جلویی ماشین فرود اومد و لاستیک ترکید و ماشین سه دور دور خورد و در اخر چپه شد

شهرزاد با لبخند یر جاش نشست و گفت

-یه دستت در نکنه نگی ها!

ایوار با پوزخند

-وظیفت بود..!

شهرزاد با حرص گفت

-پاچه گیر!

ایوارم برگشت سمت شهرزاد و گفت

-سوسول!

شهرزاد با حرص گفت

-گوریل!

ایوار کلافه گفت

-الکی نیست با اون عجوبه که اون پشت خوابیده خواهر برادرید دیگه!

بعد اروم گفت

-ارثی رو اعصابید ..

شهرزاد با لبخند زیر لب گفت

-شما هم.عاشقای عجیبین!..

شهرزاد سرشو به شیشه تکیه داد و اروم جوری که ایوار نشنوه

ه گفت

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

-اخر عاشقی تو ی زندگی سیگاری ما چی میشه!

ادامه دارد....

پارت صد و چهارد

همراز،،،

.چشمام و اروم باز کردم ..سرم تیر می کشید و درک موقعیتی که توش بودم اولش کمی طول کشید اما بعد که همه چی رو به خاطر اوردم ..دلم فراموشی خواست..

به اطراف نگاهی انداختم یه اتاق کوچیک سراسر چوبی مثل کلبه!

لباسامم عوض شده بود احتمالا کار مهشید بود

از اتاق خارج شدم اروم اروم راه می رفتم چون کمی سرگیجه داشتم

از پله های چوبی اروم اومدم پایین که تو سالن رو ی مبل کنار شومینه..ایوار و دیدم

شهرزاد چند متر دور تر از ما رو کاناپه دراز کشیده بود و به نظر میومد خوابیده ..

ایوار برگشت سمتم و با دیدنم چشماش ریز شد و اروم گفت

-خوبی؟

با پوز خند گفتم

-خیلی خوبم...

نگاهش گنگ شد اروم گفت

-چرا این جوری ای؟!

DONYAIEMAMNOE

با پوزخند گفتم

-چه جوری ام تک تیر انداز..

با حرص اومد سمتم و بازوم و محکم گرفت و فشرد و لز لابه لای دندونای قفل شدش گفت

-رو اعصاب من ندو!..حرفتو رک بگو

با خسم دستمو بزور از دستش خلاص کردم و دوییدم از پله ها بالا که اونم پشت من دویید و قبل این که من به اتاق برسم بازوم و گرفت و من و کوبوند به دیوار و با صدایی رو به فریاد گفت

-من تواستم مون توی بی لیاقت و نجات بدم ..اگه من نبودم الان مرده بودی..

منم مثل خودش گفتم

-خب می مردم ..چی براتو عوض می شد ..؟

با حرص نیش خند زد و گفت

-به هیچ جامم نبود ..فکر کردی میشستم برات عذا می گیرم !

با حرص نگاهش کردم رو به ترکیدن بودم ..

با حرص داد زدم

-تو هم به هیچ جای من نیستی ..!اصلا برو بمیر..

تو صورتم توپید

-با من بحث نکن.

-بحث می کنم می خوای جی کار کنی ..اقای از خود متشکر ..مغرور خود خواه . اصلا اون قدر بی حس و علاقه زندگی کن تا بمیری منم می رم .دنبال زندگی خود...

صدام تو گلوم خفه شد..!

DONYAIEMAMNOE

تو یه حرکت سریع دست انداخت دور کمرم و لباشو رو لبام گذاشت

اون قدر سریع بود که قدرت تکلمم و از دست داده بودم ..

نمی تونستم نفس بکشم و اونم زیادی خشن بود و قصد ول کردنم و نداشت.

وقتی لزم فاصله گرفت ..با حیرت نگاهش می کردم ...خودشم مبهوت بود ..یه قدم از دور شد و چنگی لای موهاش زد و با صدای گرفته گفت

-گفتم بهت با من بحث نکن..

حیرت زده بهش نگاه می کردم ..

که یهو ونگشتش و تحدید وارانه گرفت سمتم و گفت

-جرعت داری ..از این موضوع به کسی بگو!

بازم به فکر غرورس بود ...بازم من اهمیتی نداشتم !

از پله ها رفت پایین و من سر خوردم رو زمین نشستم و اشکام یکی پس از دیگری لز چسمام سرازیر شدن ..ایوار ننو بوسیده بود پسر خودخواه و خشنم منو بوسید و ولی ابن کار و بعد از ابن که بهم گفت بهم اهمیت نمیده کرد و بعد از بوسیدنم به جای حرفای عاشقانه بهم گفت که راجبش به کسی حرفی نزنم .یا من احمق بودم که عاش همچین مردی شده بودم .یا بازم احمق بودم عاشق ایوار بودن یعنی احمق بودن ..

هق هقم و لابه لای دستای لرزونم خفه کردم و خودم و تو اتاق انداختم و درو بستم ..

با حرص بالشت روی تخت و به ریوار کوبیدم و با گریه گفتم

-عوضی...هیولا...

دق و دلیم و سر بالشت خالی کردم و چشمام و بستم و تو خودم جمع شدم..

بعد نیم ساعت در اتاق باز شد و صدای مهشید و شنیدم

-همراز ..عزیزم بیدار شدی

DONYAIEMAMNOE

چشم باز کردم و اون با لبخند اوند سمتم و بقلم کرد و گفت

-با امین رفتیم برا ویلا خرید کردیم ..تو کی بیدار شدی!

با پوزخند گفتم

-همین الان

سری تکون داد و گفت

-باید گرسنه باشی..من برم برات یه چیزب بیارم

سری تکون دادم و اون با لبخند از اتاق خارج شد صداشو شنیدم که بلند گفت

-ریحانه و داوودم تو راهن

دولاره پوزخند می زنم ..می دونم ربحانه و داوود و مهشید و امین جفت جفت باهمن ..

ولی من و داداشام ..از اول مهر سازمان بهمون زده شده انگار که نمی تونیم کسیو داشته باشیم .

با بغض گفتم

-سازمان...گند زد به زندگی هممون...

با نفرت از جا بلند شدم و رفتم سمت اینه و درحالی که به خودم خیره بودم گفتم

-یه روز مونده به عمرم .این سازمان و نابود می کنم..قسم می خورم

ادامه دارد....

پارت صد و پنج❤❤

تصمیم گرفتم جوری با ایوار رفتار کنم که انگار نیست جوری باهاش حرف بزنم که بفهمه وقتی باکسی سرد حرف می زنی چه حسی طرف پیدا می کنه

DONYAIEMAMNOE

داشتم دیوونه میشدم اون بوسه تو ذهنم هک شده بود و از طرفی دل خوری بیش از اندازه ای که نسبت به ایوار داشتم باعث میشد طعم شیرین اون بوسه با طعم قهوه تلخ فرقی نداشته باشه

موهام و شونه زدم و تیشرت قرمزم و از تو ی شلوار جین مشکیم در اوردم و کمی خودم و مرتب کردم و خم شدم و بند ال استارای سیاهم و بستم تا نره زیر پام و کله پا شم..

از پله ها رفتم پایین و شهرزاد با دیدنم با لبخند موهاش و داد بالا و اومد سمتم و گفت

-به..ابجی خانووم

بهش لبخند زدم و تو دلم گفتم

-صداش از منم قشنگ تره!

با لبخند رفتم سمتش و تو اغوشش که رفتم حس کردم چه قدر دوسش دارم ..با این که تازه پیداش کردم ..ولی زیادی دوسش داشتم..

هاتف با دیدنم به سمتم اومد و بقلم کرد و منم از خدا خواسته تو اغوش مردونش حل شدم ..

با صدای جیغ ریحانه با بهت از بقل هاتف اومدم بیرون

ریحانه دویید و خودش و انداخت تو بقلم و با خنده گفت

-اینا همه پوکر بودن فکر کردم چیزیت شده که نیستی!

با لبخند به خودم فشردمش..

از پشت سر داوود و دیدم که مهشید و امین داشتن بازوش و پانسمان می کردن از ریحانه فاصله گرفتم و گفتم

-داوود چی شدی؟

داوود سر بلند کرد و با لبخند گفت

-بازوم چاقو خورده چیز مهمی نیست

DONYAIEMAMNOE

ریحانه با نگرانی گفت

-اما خیلی ازت خون رفته

داوود جواب ریحانه رو می داد که بر گشتم و با دیدن ایوار که بهم زل زده بود بی حالت نگاهش کردم .. سرد و بی حس مثل چشمای لعنتی خودش که هیچ وقت با عشق نگاهم نکرد ..

لبام بی حرکت بود مثل لبای لعنتی خودش که تنها برای پوزخند زدن کج میشد نه خندیدن!!

نگاهش گنگ شد ..و پر از سوال اما من بی توجه بهش رفتم سمت اروان و کنارش رو کاناپه نشستم ..

همه دور هم نشستیم

هاتف-باید الفرد و پیدا کنیم

اروان-نیازی نیست!

هاتف با تعجب گفت

-چرا،؟؟

ایوار با پوزخند به جای اروان جواب داد

-چون قبلا پیداش کردیم!

همه با بهت نگاهس کردن و من سعی کردم نگاهم بیحالت باشه

مهشید-چه جوری؟

اروان با نگاهی پر هیجان گفت

-همون شبی که منو ایوار رفتیم مهمونی الفرد فکر می کنید رفته بودیم برای چی!

همه با سوال نگاهش کردیم که گفت

-ایوار نقشه کشید

DONYAIEMAMNOE

ایوار پاهاش و انداخت رو میز و گفت

-به کت محبوب الفرد که همیشه تو چمدونشه یه چیزی مثل جی پی اس وصل کردم..

امین با بهت گفت

-چه طوری؟

ایوار همین طوری به امین زل زدو هیچب نگفت و من با پوزخند گفتم

-امین جان سایه شبمون به طور مستقیم سوالا رو جواب نمی دن ..معوملا ایشون سوال می پرسن..

همه ی نفسا یهو قطع شد ..

ایوار یهو سرش وبلند کرد و نگاهش دوباره ایواری شده بود ..

یه لحظه ترسیدم و اب دهنم و قورت دادم و همه با نگرانی به من و ایوار زل زده بودن که ایوار یهو از جا بلند شد و من خودم و به شهرزاد چسبوندم ..

ایوار سمتم خم شد و تو چشمام زل زد و اروم گفت

-من و ...تو....تنها میشیم بلاخره..!

با ترس نگاهش می کردم که از کنارم رد شد و از خونه زد بیرون

شهرزاد با صدایی پر از خنده گفت

-گفته باشم..خواهرم باشی یا نباشی من به خاطرت با این کوسه در نمیافتم. ..

امین با حیرت گفت

-صبر کن ببینم تو به ایوار..!به هیولا تیکه انداختی الان!!!!

با صدایی خفه و اروم لب زدم

-بدبخت شدم ..!

DONYAIEMAMNOE

ادامه دارد....

پارت صد و شش❤□❤□

از بقل شهرزاد و هاتف تا اخر شب تکون نخوردم وقتی می گم تکون نخوردم جدی می گما تا دم دسشویی هم باهاشون می رفتم و دم در منتظر میشدم بیرون که میومدن باز دنبالشون راه میافتادم هر چه قدرم که ترسو جلوه می کردم بهتر بود تا با ابوار تنها می بودم ..

اون نگاه ایواریش هنوز جلو چشمام بود داشتم راستی راستی زهر ترک میشدم ..اسون نبود فردی مثل ایوار تحدیدت کنه!

شهرزاد داشت از پله ها پایین می زفت و منم پشتش مثل جوجه اردک راه افتاده بودم که یهو پام لیز خورد و کم مونده بود که نقش زمین شم که دستی دور بازوم چرخید و من و محکم برگردوند ...سمت خودش و مانع افتادنم شد و شهرزادم خیلی راحت در حال سوت زدن ازم دور شد و من با وحشت و نفس نفس به اروان خیره بودم

اروان-نزدیک بودا!

با ترس گفتم

-الان افتاده بودم شهرزاد اصلا با اون هدفون رو گوشش نمی فهمید

تو فاثله کمی از هم قرار داشتیم و تا جایی که گرمای نفسای اروانم حس می کردم راستش حس خوبی نداشتم یعنی مثل صابق نبودم که قلبم تند بزنه و اینا..فقز تو فکر جشمای اعصبانیه ایوار بودم

که با صدای گرفته ی ایوار سرجام خشک شدم

-رو پله ها جای بدیه برا عشق بازی

اروان برگشت سمت ایوار و لزم دور شد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-چرت نگو همراز داشت می...

ایوار-اره داشت ..می بوسیدت که من مزاحم شدم

بعد با چشمای ایواری نگاهم کرد و گفت

-البته همراز خشن تر دوست داره...بوسیدن و می گم

بعد به اروان نزدیک شد و با پوزخند گفت

-تجربه صابت کرده..

قسم می خورم نمی تونستم نفس بکشم !الان اروان راجب من چه فکری میکنه ..اثلا ایوار به چه جرعتی تو کاری که من هیچ سهمی درش نداشتم منو نقش اصلی قرار می ده و گند میزنه به آبروی من!

اروان رفت سمت ایوار و با اخمای در هم گفت

-اینایی که گفتی به من مربوط نیست..

بعد اروم گفت

-داری گند می زنی به راه های جلو روت!

ایوار با نگاه سردی اروان و بر انداز کرد و رو به من گفت

-همراز...حرف ظهرم و پس می گیرم ...

بعد به اروان تنه زد و اومد رو به روم ایستاد ...

ایواری بهم زل زد و گفت

-نیازی نیست تنها باشیم تا طلافی کارت و دربیارم ...

سرش و برد کنار گوشم و گفت

DONYAIEMAMNOE

-هرجا..تو هر شرایط..جلوی هر کسی...که کنارت باشه...کاری که می خوام و می کنم ..پس از سایه شبت بترس!

با چشمای گرد نگاهش کردم و بهت زده نگاهش می کردم ..چشمام داد می زد

-چرا؟

انگار حرف نگاهم و فهمید که

دست به جیب با خونسردی نگاهم کرد و گفت

-قبل این که به یه نفر این قدر نزدیک بشی می خواستی راجبش فکر کنی!

و بعد به اروان پوزخند زد و از پله ها رفت بالا اروان اومد سمتم و گفت

-خوبی؟..اون کاری نمی کنه نترس

با حرص به چشمای پر جذبش خیره شدم و گفتم

-تو از کجا می دونی؟

دستاشو مثل اروان گذاشت تو جیبش و گفت

-فکر کن حس برادریه...

تو چشمام زل زد و گفت

-ایوار...برای نجات جون تو ریسک کرد تا از فاصله نزدیک به سرکان شلیک کنه ..در حالی که یکی از قانوناش تو سازمان زدن تا حد مرگ افراد بود ولی کشتنشون نه!

بیشتر از هشت سال این قانون و انجام داده و سر قولش مونده بود اما به خاطر تو کم مونده بود زیر قولش به خودش بزنه..این برای سایه شب سازمان خیلیه....

لبخندی رو لبام شکل گرفت و با ذوق به اروان نگاه می کردم که

در حالی که پشتش و بهم می کرد گفت

DONYAIEMAMNOE

-نمی کشتت..ولی تا سر حد مرگ کتک زدنتو نمی دونم!

لبخند رو لبام خشک شد و اروان با نگاهی پر از خنده ازم دور شد و من حس می کردم فشارم تو یه لحظه..افتاد!

با غصه اروم گفتم

-تو روح هرچی ..کوسه و هیولا و سایه شب.!

ادامه دارد....

پارت صد و هفت❤❤

به خودم اومدم و با سرعت دوییدم و تو پزیرایی کنار هاتف و امین نشستم و اونا هم داشتن نقشه می کشیدن یه جوری برن پیش الفرد

تا رعیس بزرگ و پیدا کنن...

امین- وافعا خاک تو سرمون سایه شب و داریم مخی مثل شهرزاد پیشمونه پول هاتف و داریم پارتی منو تو اداره پلیس داریم ..

قدرت داوود و داریم..درنده سازمان و داریم ..ولی هیچ غلطی نمی تونیم بکنبم ..به هیچ کس تو اداره پلیس نمی تونیم اعتماد کنیم

البته خیلیا قابل اعتمادن و مامورای شریفی هستن ولی سازمان خیلیارو مجبور به خیانت کرده ..

هاتف-سرم داره می ترکه و هنوز نمی دونم باید چی کار کنیم!

با نگرانی گفتم

-باید یه کاری کنیم دیر یا زود بلاخره این جا رو هم پیدا می کنن

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

ریحانه با اخم گفت

-اروان و ایوار شاهدن که سازمان چه جور جاییه پس چرا نریم و اروان و ایوار و نبریم کلانتری ..اونا ازشون اعتراف می گیرن و بعد سازمان متلاشی میشع

امین-شوخیت گرفته! سال پیش چهار تا شاهد و بردیم دادگاه ..دوتاشون نرسیده به دادگاه تشنج شدید کردن و مردن معلوم شد تو غذا شون تو زندان هروعین خیلی زیادی مخلوط کرده بودن ..

یکی شون و دم در داوگاه کشتن.یه تک تیر انداز..این کارو کرد.

اون یکی که به دادگاه رسید اعتراف کرد اما دستمون به هیچ بند نبود مدرکمون برای فرو پاشی سازمانی که بیش از پنجاه سال صابقه داره زیادی کم بود ..

من و ریحانه و مهشید مایوس به امین زل زدیم ..

امین با ناراحتی گفت

-مادربزرگ من برای عموم خیلی عذاب کشید عموم و تو پنج سالگی از ترکیه دزدیده بودن ..

پدر بزرگمم کشته بودن .. این موضوع دامن گیر منو خانوادمم شد منی که با مادر بزرگم زندگی می کردم هم پای اون از اون ادمایی که باعث مرگ خانوادمون شده بودن متنفر شدم .بزرگ که شدم اون باند و پیدا کردم ...خودمون اسمش و گذاشتیم باند سیگاری..اونا ییم که تو اون سازمان بودن زندگیشون سیگاری بود ...

همه شون اطرافیانشون و دودی می کردن ...خاکستر می کردن..

جمله اخرش و در حالی که به مهشید زل زده بود گفت و هر حرفش منو به فکر فرو می برد

..

ایوار...

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

روی تراس ایستاده بود و به راحتی می تونست صدای امین و از پنجره ی طبقه پایین بشنوه..

عصبی بود ..خشم گین بود ..طوفانی بود .دوست داشت تا می تونست به دیوار مشت بکوبه ..منتظر یه تلنگر کوچیک بود تا منفجر شه تا باز دیوونه شه ..

امید وار بود اون تلنگر کوچیک و همراز بهش وارد نکنه چون این بار مطمعن نبود کل مردای اون پایینم بتونن جلوش و بگیرن ..

تو کم تر از یه ماه فهمیده بود

-سازمانی که توش بزرگ شده بود باعث مرگ خانوادش شدن و برادرش و ازش دور کردن و کورش کردن و ازش بی دلیل سواستفاده کردن و مردی که تو یه قدمیش بوده به مادرش تجاوز کرده و مصبب اصلی بلاهای به سرش اومده بوده..

تو کمتر از سه ماه دختری وارد زندگیش میشه که گند می زنه به کل

قانون هاش ..به کل سال ها تمرین سرد بودنش !

حالا هم همون دختر داره از راه هایی که حتی اسمشم نمی دونه رو اعصابش قدم میزاره ..به برادرش نزدیک میشه و تیکه حوالش می کنه و سرد نگاهش می کنه و همه و همه کارایی و می کنه که می تونه ابوار و هیولا کنه!

ایوار با دستای مشت شده سعی می کنه خشمش و کنترل کنه اما نمی تونه ..از اون سازمان متنفر شده ...باید نابودش کنه ..

شده مخ همراز و از سرش بیرون می کشه و زیر و روش می کنه تا بتونه رمز و پیدا کنه با اون رمز سازمان نابود میشه ..پس برای نابودی سازمان همراز مهمه..

زیر لب می گه

-منم یه روز فرشته بودم ...بالام و کندن ..برام شاخ و چنگال گذاشتن.حالا من هیولای این داستانم ..شده دونه دونه سیگارای

زندگی همشون و خاموش می کنم ..اما این سازمان نفرین شده رو

DONYAIEMAMNOE

از بین می برم ..شده به قیمت جونم ..اما این داستان باید تموم شه

این داستان دیگه اخراشه...

ادامه دارد....

پارت صد و هفت❤❤

ایوار از پله ها پایین رفت و با دیدن یکی از افراد سازمان در مقابلش خواست به سمتش حمله کنه که اروان داد زد.

-ایوار اون با منه..چهار سال باهام همکار بوده برای یکی از پروژه های سازمان ...قابل اعتماده..

ای ار یقه مرد و گرفت وگفت

-قابل وعتماداش از بی اعتماداش بیشتر خطر ناکن ...

ار ان به سمت ایوار اومد و دستای ایوار و با زور از یقه جان جدا کرد و گفت

-اون دیروز به من خبر داد که افراد سازمان دارن میریزن تو عمارت هاتف..اون کمک کرد که دکتر بچه گیتو پیدا کنم تا ازش راجبت بپریم و این باعث شد پیدات کنم ..اون دست الفرد و برام رو کرد ..پسر بدی نیست..

ایوار با پوزخند گفت

-من پسرای بد و ترجیه می دم ..خوبا ادای خوبا رو در میارن!

و با پوزخند چشم از چشمای ترسیده ی جان گرفت و روی مبل نشست همراز با ترس پشت دسته مبل تقریبا فابم شده بود تا با ایوار چشم تو چشم نشه..

اروان با اخم گفت

DONYAIEMAMNOE

-جان رد الفرد و برامون زده یه خونه تو کرج..خارج شهره ..جان می برتمون اون جا ..

ایوار بلند شد و با نگاهی سردی به همه زل زد و گفت

-ریسک بی ریسک..من با این کله زرد می رم تنها!

شهرزاد یهو پقی زد زیر خنده که ایوار .یهو سر بلند کرد و جوری شهرزاد و نگاه کرد که شهرزاد سرفه ای کرد و اروم گفت

-چخه چخه..پاچه گیر..

مهشید ریز خندید و جان با اخم به ایوار نگاه می کرد

اروان-خطرناکه تنها بری.

ایوار-از دور خونه رو بر انداز می کنم اگه فهمیدم الفرد اونجاست برمی گردیم و بعد با نقشه وارد عمل میشیم

اروان-نمی تونم اجازه بدم

-ایوار با پوزخند گفت

-مگه من ازت اجازه گرفتم؟

امین-بهتره ایوار بره حق با اونه

اروان با اخم به ایوار خیره بود و هاتف اروم گفت

-حق با ایواره همه بریم ریسکش بالاست منم هنوز به این پسره

و به جان اشاره کرد..

اعتماد ندارم..

اروان با اخم گفت

تا فردا فقط برگردین ..

DONYAIEMAMNOE

ایوار سوعیچ ماشین و در دست چرخوند و در حالی که جان را گرفته بود و با خودش از خانه خارج می کرد داد زد

-راجب این حرفت الان فکر کنم یا فردا؟

اروان با حرص به رفتن ایوار خیره بود و همراز نگران ایوار بود نکنه براش اتفاقی بیافته!

ایوار و جان سوار ماشین امین شدن و راه افتادن جان از بودن در کنار ایوار می ترسید..

کمی از راه و رفته بودن که عروسکی که جلوی شیشه ماشین اویزون بود شروع کرد به سرو صدا کردن ..

جان با دست با عروسک ور رفت و صدای عروسک و دراورد که

ایوار عصبی و خشن چاقویی در اورد و عروسکی و از شیشه جدا کرد و با خشم عروسک و پرت کرد صندلی عقب ..

جان با بهت گفت

-خوبی؟

ایوار برگشت و ایواری نگاهش کرد که صدا تو گلوی جان خفه شد و تنها با ترس به بیرون زل زد و زیر لب گفت

-این چه جونوریه!

بعد از چندین ساعت رانندگی بدون استراحت به مکان مورد نظر رسیدن جان به ویلای روبه روش اشاره زد و گفت

-اینه ..الفرد تو این خونست..

ایوار با ریز بینی به ویلا خیره شد ..

ماشین خیلی از ویلا فاصله داشت و افراد سازمان اونا رو نمی دیدن.

ایوار با دوربیت مخصوصش به پنجره ی اتاق های ویلا زل رد که

بعد از سی دقیقه پرده ها کنار رفتن و الفرد و بانو به تراس اومدن و

کمی حرف زدن و الفرد سیگاری اتش زد و بعد از کشیدن به داخل رفتن ..

جان-حالا مطمعن شدی من دروغ گو نیستم؟

DONYAIEMAMNOE

ایوار -نه..

و ماشین رو روشن کرد و در مقابل چشمای بهت زده ی جان دور زد و به سمت ویلای خودشون راه افتاد...

ادامه دارد.....

پارت صد و هشت.❤□❤□

همراز...

..

کل ناخونام و کنده بودم اون قدر که باهاشون ور رفته بودم ..از استرس خوابم نبرده بود ساعت سه صبح بود و مهشید کمی اون طرف تر از من رو تخت خوابیده بود و ریحانه هم رو کاناپه خوابیده بود و صداب خر خرش رو اعصابم بود مگه دخترم خر خر می کنه اخه!

نمی دونم چه قدر گذشته بود دیگه انصافا کلافه شده بودم ..

چشمای ایوار ..صدای ایوار ..خشونتش جذابیتش ..قدرتش...

همه و همه رو اعصابم بود همش..همه کاراش جلو چشمام بود..

داشتم دیوونه می شدم ولی این و می دونستم که از اولم بهش احساس بدی نداشتم هر چه قدرم که خودم و گول می زدم ولی نمی تونستم ازش متنفر باشم .اصلا مگه میشد پیش ایوار بود و ازش متنفر بود!

ولی هنورم سر تصمیمم بودم بهش محل نمی دادم تا بفهمه که من مثل بقیه نیستم باید بفهمه...

اون قدر این ور و اون ور شدم تا بلاخره خوابم برد ..

بین خواب و بیداری بودم و می دونسنم تازه خوابم برده...اما اطرافمم حس می کردم ..قشنگ حس می کردم اطرافم چه خبره ..

اما اون قدر گیج خواب بودم که حتی درک درستی ار اطرافم نداشتم

DONYAIEMAMNOE

دستای سردی رو روی پوست صورتم حس کردم که باعث شد کمی اجیر تر شم اما بازم چشم باز نکردم..

انگشتی رو روی لبام حس کردم ..دلم خواب می خواست و حس می کردم دارم خواب می بینم ..

دوباره دستایی رو روی صورتم حس کردم که موهام و کنار می زد ..

تازه از عالم خواب بیرون کشیده شدم ..خواستم چشمام و باز کنم که صدایی با عث شد تو همون حالت خوابیده برم تو شوک

-از توی یک حموم بخار گرفته..چه جوری وارد زندگیم شدی!

صدا..صدای ایوار بود ..داشتم دیوونه می شدم ..میل عجیبی به باز کردن چشمام داشتم..

چشمام و اروم باز کردم و با دیدن اتاق خالی با با وحشت از جا پریدم

و مهشید کنارم اروم خوابیده بود و ریحانه هم خواب بود با سرعت به سمت در اتاق دوییدم و در و باز کردم اما خبری از ایوار نبود

در اتاق و بستم و سر خوردم زمین و دستم و روی لبام گذاشتم همون جایی که با انگشتاش نو ازش کرده بود ..دلم خواست گریه کنم شاید توهم زده بودم شاید اصلا اون نیومده!

بغضم و قورت می دم و به یاد اولین دیدار میافتم توی حموم بخار گرفته از لابه لای بخار های داغ و هوای گرفته ی حموم..پسری قد بلند و سایه شکل و دیدم که داشت سرکان و می کشت!

اون روز من وارد زندگی اون شدم و اون وارد زندگی من !

خودم و اروم بقل کردم و دستام و دور خودم حلقه کردم ..

اروم گفتم -من با تو چی کار کنم پسر سایه ها!

تا صبح چشم رو هم نزاشتم و تا سر و صدا از پایین شنیدم دوییدم پایین

شهرزاد و هاتف داشتن حرف می زدن و اروانم با اخم سراق ایوار و می گرفت

در پزیرایی باز شد و جان و ایوار وارد شدن

DONYAIEMAMNOE

اروان-الان رسیدین!؟

جان خواست چیزی بگه که ...ایوار گفت

-الفرد تو همون خونست که این کله زرد گفت

ایوار خیره به اروان گفت

-شب و اون جا موندیم تو ماشین و صبح حرکت کردبم الانم که این جاییم..

امان از پسر مغرورم!برای این که مستقیم جواب سوال اروان نده بعد از یه حرفه دیگه خودش جواب سوال کی رسیدین؟ اروان و گفت!

دلم گرفت پس ایوار دیشب نرسیده...پس یعنی دیشب اتاق منم نیومده

پوزخند میزنم دیدی توهم زدی همراز...دیدی باز خودت و گول زدی که بهت حسی داره...

تازه متوجه نگاه خیره و پر جذبه ایوار رو خودم شدم ..بی تفاوت نگاهش کردم و با سرعت دوییدم رفتم طبقه بالا پسرا هم که حتما راجب نقشه نفوذ به خونه الفرد حرف می زنن!

که خب این بحث جالبی برا من نیست ..

رفتم بالا و با سر و صداب زیاد مهشید و ریحانه رو بیدار کردم که مهشید با غر غر بلند شد و ریحانه هم که کلا ادم حسابم نکرد باز گرفت خوابید!

بعد از ناهار که امین و شهرزاد درست کرده بودن

رفتم تو حیاط قدم بزنم البته کل ناهار و زیر نگاه لیزریه ایوار بودم لعنتی جوری نگاه می کرد انگار داره سونوگرافیت می کنه!

اروم اروم قدم می زدم و اهنگی و زمزمه می کردم که

یهو دستی دور دهنم و گرفت و من و کشون کشون برد لابه لای درختا

DONYAIEMAMNOE

و من تقلا کنان سعی می کردم ازاد شم ولی اون محکم من و از پشت بقل کرده بود به ته حیاط که رسیدیم من ار ترس و حیرت صورتم غرق اشک بود ..

وقتی برم گردوند سمت خودش چشمام از حیرت گرد شده بود ..

ادامه دارد....

پارت صد و نه❤□❤□

با حیرت نگاهش می کردم که با صدای گرفتش گفت

-صداتو ببر!

و دستش و از رو دهنم برداشت با حرص گفتم

-ایوار!

ایوار با پوزخند گفت

-بنال !

با حرص بهش مشت زدم و خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت و گفت

-کجا.؟

با حرص و اعصبانیت توپیدم

-قبرستون..عوضی زهر ترکم کردی از جونم چی می خوای!

فکش منقبض شد با حرص گفت

DONYAIEMAMNOE

-من و چی فرض کردی هان!من بهت نگفتم از من بترس!من بهت نگفتم من سایه شبم ..من نگفتم از کسی نمی ترسم..!

اشکام و با حرص پاک کردم و داد زدم

-هستی که هستی..چی کار کنم جلوت زانو بزنم ..سایه شبی که هستی..به من جه ها به من چه تا کی وایسم و بزارم اذیتم کنی..دلم یه زندگی اروم می خواد دلم یه عاشقی ساده می خواد همین..

با حرص من و کوبوند به درخت و داد زد

-تو غلط می کنی عاشق شی..'!

با حرص گفتم

-به تو چه..به تو چه..

مشتشو برد بالا و کنارم رو تنه درخت فرود اورد و داد زد

-خفه شو...خفه شو همراز!

با گریه گفتم

-یه روز از دست تو این سازمان لعنتی خلاص می شم و عاشق یه ادم درست و مهربون می شم و کار می کنم و زندگی می کنم بی تو ..تنها...

یهو دستشو برد بالا و کوبوند تو صورتم شدت ضربه اون قدر بالا بود که افتادم رو زمین و چشمام برای لحظه ای تار شد خیسی خون و تو دهنم و گوشه لبم حس می کردم ..

بازوم و با خشونت گرفت و بلندم کرد و گفت

-حق نداری...حق نداری حتی به کسی فکر کنی...من همینم که میبینی روانیم ..مریضم..کم دارم اصلا ..کسی و که ازش بدم بیاد زجرش می دم کسی که برام مهمه رو هم زجرش می دم ..

اصلا ل..اشی ام ..ولی ..هر چی که هستم و هر چی که تا حالا از من شنیدی و فراموش کن ..

DONYAIEMAMNOE

سرش و هم کرد تو صورتم و با انگشت صبابش به پیشونیم ضربه زد و گفت

-ولی...این حرفم و بکن تو مخت...تو..تا اخر عمرت چه یه دقیقه دیگه چه هفتاد سال دیگه مجبوری لین روانیه مریضو این سایه رو تو زندگیت تحمل کنی..

انگشتش و تهدید وار جلوم تکون داد و گفت

-اگه تو رو با کسی ببینم حتی داداش خودم!..هم تو رو هم اونیو که پیشته رو می کشم...قسم می خورم...یه گلوله تو سرت و اون بی شرفی که به مال من چشم دوخته خالی کنم ..

انگشتش و اروم رو خون گوشه لبم کشید و گفت

-تو..مال منی....این و تو سرت فرو کن!

با بهت نگاهش می کردم نمی دونستم چی باید بگم قدرت تکلمم و از دست داده بودم کلا!

با نگاهی ایواری بهم زل زد و بعد از کنارم گذشت و با سرعت میون درختا گم شد ..

با چشمای اشکی به جای خالی ایوار زل زدم و اروم گفتم

-من مال تو ام؟

به خون گوشه لبم دست زدم و با پوزخند گفتم

-چه دوست داشتن خشنی!

ادامه دارد....

پارت صد و ده❤□❤□

****

ایوار

DONYAIEMAMNOE

...

با اعصبانیت وارد عمارت شد و سینه به سینه جان شد اون و با اعصبانیت به طرفی هول داد و از پله ها بالا رفت شهرزاد که از پله ها پایین میومد با تعجب گفت

-چت شده..ایوار؟

ایوار با حرص گفت

-برو اون ور...!

شهرزاد با تعجب نگاهش کرد و ایوار با حرص پله ها رو دوتا یکی بالا رفت و به طبقه بالا که رسید با دیدن هاتف و اروان بر روی کاناپه به سمتشون رفت و گفت

-را حل کل مشکلاتمون و پیدا کردم!

هاتف-مشکلاتمون؟

ایوار-راه حل نابودی سازمان و پیدا کردم ..فقط باید بهم کمک کنید!

***

همراز...

جلوی اینه قدی ایستادم و با گریه دستمال و اروم رو گوشه لبام کشیدم

و خون و اروم اروم پاک کردم ولی بند نمیومد دستش انگشتر بود برا همون لبام پاره شده بود..

دندون دردم شده بودم ..لعنتی این همه کتک خورده بودم این مدت هیچ کردمشون دستاشون اندازه ایوار سنگین نبود .

با حرص دستمال و پرت کردم رو میز و با گریه گفتم

-عوضی...

DONYAIEMAMNOE

همون موقع یهو در اتاق باز شد و ایوار وارد اتاق شد با بهت نگاهش می کردم که بدون توجه به من رفت سمت کوله پشتی سیاهم و

برش داشت و در مقابل نگاه حیرت زده ی من چند تا لباس از لباسامو تو کوله با خشونت پرت کرد و زیپ کوله رو بست و کوله رو انداخت رو شونش و اومد سمتم و بازوم و گرفت و گفت

-راه بیافت..

با بهت گفتم

.-چی ؟

بدون توجه بهم بازوم و گرفت و کشون کشون منو از اتاق برد بیرون داد زدم

-ولم کن ..روانی..چی کار می کنی...ولم کن..

بدون توجه بهم من و از پله ها با خشونت ایواری شکلش می کشوند پایین..خون ریزی لبم باز شروع شده بود ..

به طبقه پایین که رسیدیم ..بین تقلا های منو خشونت ایوار با بچه ها رو به رو شدیم داد زدم

-هاتف این روانی رو بگیر...

هاتف سرش و انداخت پایین و گفت

-ایوار زود ببرش!

با چشمای گرد شده گفتم

-چی می گی تو!

ایوار خواست منو ببره که داد زدم

-شهرزاد...اروان...

شهرزاد به موهاش چنگ زد و غم گین گفت

DONYAIEMAMNOE

-باهاش برو قولم !

اروان کلافه پشتش و کرد بهم

با حیرت داد زدم

-چرا کمکم نمی کنید..این روانیه من و می کشه..

ایوار یهو من و برگردند سمت خودص و جوری نگاهم کرد که قبض روح شدم..

ریحانه با گریه سرش و انداخته بود پایین و مهشید سرش و تو دست گرفته بود و نگاهش و ازم می دزدید...

با گریه تقلا کردم تا از دست ایوار خلاص شم و گفتم

-امین...داوود!

امین با ناراحتی نگاهم کرد و با تاسف گفت

-به نعفته با ایوار باشی همراز...

داوود با ناراحتی سرش و انداخت پایین

جیغ زدم

-نزارید منو ببره..تورو خدا..

ایوار یهو دست انداخت زیر زانوم و دور کمرم و بلندم کرد.

من جیغ جیغ می کردم گریه می کردم و به داداشام!التماس می کردم!

اما انگار همشون کر شده بودن .تک تکشون و صدا زدم اما محل ندادن.

ایوار با خشونت من محکم گرفته بود و من از تقلا و جیغ و گریه خسته شده بودم ..دوباره اسارت بود و دوباره برده گی..!!

DONYAIEMAMNOE

منو سوار ماشین کرد و من بی حال سرم و به شیشه تکیه دادم ..

خونای گوشه لبم همه ریخته بودن رو بولیزم و این واقعا اون لحظه برام بی اهمیت بود ..

سوار ماشین شد و در کمال خونسردی راه افتاد و با سرعت ار اون خونه دور شد ..

نمی دونم چه قدر گذشته بود که یه جا نگه داشت و در داشبرد و باز کرد و اب معدنی برداشت و سرم و برگردوند سمت خودش و

با دسمال اروم گوشه لبم و تمیز کرد و من با چشمای به اشک نشسته فقط نگاهش کردم ..

دلم مردن می خواست وقتی حتی نمی دونستم چرا باید دوستام..خانوادم..عزیزام.این قدر راحت ترکم کنن!

به چشمام خیره شد و فشار دستش و رو چونم بیشتر کرد و گفت

-این قدر ترسناکم؟

با غم نگاهش کردم و گفتم

-تو هیولایی!

بی حالت با چشمایی که پر از حرف بود نگاهم کرد ..

اروم گفتم

-کاش نگاهت زیرنویس داشت!

دستش و از زیر چونم برداشت و ماشین و روشن کرد و با حرص پاشو رو پدال گاز فشرد و راه افتاد..

دوباره سرم و به شیشه تکیه داوم و زیر لب جوری که خودمم صدای خودم و نمیشنیدم گفتم

-تو هیولایی...هیولایی که منو عاشق خودش کرده....

هیولای.بد داستان...ولی هیولای دوست داشتنی من!

ادامه دارد....

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و یازده❤□❤□

کم کم تکونای گهواره شکل ماشین باعث شد خوابم ببره ..

نمی دونم چه قدر گذشته بود و چه قدر خوابیده بودم که با حس سردی هوا و تکونایی که می خودم بیدار شدم ..

چشمام و اروم باز کردم و متوجه شدم تو بغل ایوارم و اونم داره راه میره ..هوا سرد بود و من یه بولیز و شلوار تنم بود فقط!

اروم و بی حال تکون خوردم که متوجه بیدار شدنم شد و همون طوری با اخم رفت سمت جایی دریو باز کرد و وارد یه محیط گرم شدیم ..

تو یه جای گرم فرود اومدم ..رو کاناپه.!

دیدمش که سرد نگاهم کرد و گفت

-اون اتاق برای توی..لباساتو عوض کن و بخواب..فردا روز پر ماجرایی داریم..

نمی تونستم حرف بزنم .از دندون درد داشتم می مردم ..

از تو خودم و داشتم می خوردم واقعا درد بدی داشت به علاوه که لپمم از داخل زخم شده بود و احتمالا این موضوع دردم و دوچندان کرده بود!

سری براش تکون دادم و با رخوت و خستگی از جا بلند شدم حوصله تجزیه تحلیل تونه رو نداشتم فقط می دونستم کلبه مانند و بزرگه و این که کسی توش نیست..و این خیلی ترسناکه حتی تو عمارت ایوارم داوود پیشم بود بازم ..ولی این جا چی..من تک و تنها با این هیولا ی سایه شکل دوست داشتنی!

DONYAIEMAMNOE

در اتاق و اروم باز کردم و خودم و رو تخت پرت کردم و چشمای تب دارم و بستم هر کار می کردم دندون درد لعنتیم خوب نمیشد گوشه لبمم زخم شده بود و حتی نمی تونستم دهن باز کنم و ببینم تو دهنم چی شده که این همه میسوزه..

تو درد تنهایی خودم اروم اروم گریه می کردم ..

سرم پایین بود و اروم و بی صدا گریه می کردم که صدای ایوار و شنیدم

-بیا غذا بخور..

بدون توجه بهش بازم گریه کردم که اومد بازوم و گرفت و بلندم کرد و گفت

-من حوصله بچه داری ندارم جمع کن اشکاتو.!

با بغض و درد نگاهش کردم..

چی می تونستم بهش بگم!...من و برد تو پزیرایی و یه ظرف غذا گذاشت جلوم...

با بغض به غذا نگاه کردم یه لحظه دلم برای خودم سوخت ..این که نمی تونستم به کسی که منو زده بود و باعث دندون دردم شده بود بگم که نمی تونم غذا بخورم !

هم به خاطر لبای زخمم هم به خاطر دندونام!

بهم خیره نگاه کرد و گفت

-بخور دیگه ..باید به زور تو حلقت کنم؟

نتونستم تحمل کنم و یهو زدم زیر گریه ..

همین طوری نگام می کرد

ایوار-چرا گریه می کنی؟

با گریه به زور گفتم

-یاد زندگیم که افتادم ...گریم گرفت دلم برای خودم سوخت

DONYAIEMAMNOE

ایوار-غذا تو بخور..

با گریه بلند شدم و ظرف غذا رو کوبیدم به دیوار و داد زدم

-دندونام درد می کنه .لبام زخمه و میسوزه ..دهنم مزه ی خون میده..

الان که دارم داد مبی زنم تو دهنم اتیش می گیره. ..حالا هی میگی بیام غذا بخورم!

با حرص و گریه گفتم

-همش به خاطر توی ..گند زدی به جسم و روحم ...گند زدی به زندگیم!

ایوار همون توری فقط نگاهم می کرد که دوییدم سمت اتاق و در و محکم بستم و رو تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم و چشمام و بستم..

در اتاق باز شد متظر یه دعوای حسابی بودم سرم هنوزم بین دستام بود..

بعد چند دقیقه که دیدم خبری نیست چشم باز کردم و دیدم خبری از ایوار نیست و کنارم رو ی عسلی دوتا قرص با یه لیوان شیر داغه

و یه چسب زخم کوچیک کنارش!

با حیرت از جا بلند سدم و رفتم سمت عسلی و اروم گفتم

.-تو به فکر منی هیولای دوست داشتنیم!

با لبخند در حالی که لیوان سیر و برمیداشتم گفتم

-اخه به اون چشمای ترسناک این کارا هم نمیاد خب!

ادامه دارد....

Ⓜ 218618840

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

۲۱/۱۱/۱۳۹۶ ۲۳:۳۴

۲۸۸۰

خیلی قشنگ بود قسمتی که شکسته و نصفه نیمه مالکیتشو اعلام کرد....بااون خشونت

جذابه رمانت...اصلا تکراری نیست..

ناراحتی و غم همراز درک کننده اس ...وقتی هنوز خبر نداره از نقشه آیوار

امیدوارم مشکلی پیش نیاد براشون

پارت صد و دوازده❤□❤□

شیر و اروم با قرص خوردم و تمام مدت لبخند رو لبام بود ..

از خوشی داشتم دق می کردم کل حسای بدم رفته بود از خودمم متعجب شده لودم که چه طور به خاطر یه لیوار شیر و چند تا قرص این همه خوش حال شدم!

جوری که همه اتفاقات بد و از باد بردم ..

دراز کشیدم و سعی کردم با خوابیدن کمی ذهنم و قلبم و همه وجودم و ایوار و صدا میزد و اروم کنم ولی خوابم نمی برد ..

هر چند که درد دندون و لپم کمی فقط کمی اروم شده بود ولی خوابم نمی برد .نمی دونستم چی کار کنم اون قدر این ور اون ور قل خورم تا اعصاب خودمم خورد شد اخر از جا بلند شدم و اروم اروم از اتاق خارج شدم نزدیک در پزیرایی رویه کاناپه ایوار دراز کشیده بود و دستاشم رو چشماش گذاشته بود خندم گرفت

نصف پاها و شونه هاش از رو مبل بیرون بود و خیلی بامزه شده بود

دلم می خواست لابه لای موهای به خم ریختش رستام و فرو کنم و موهاش و ناز کنم..

اروم اروم رفتم سمتش پزیرایی سرد بود و اونم هیچی روش نانداخته بود ..

DONYAIEMAMNOE

از اون طرف مبل خم شدم تا از روی مبز پتو مسافرتی و بردارم و روش بندازم که یهو دستی دور کمر و مچ دستم پیچید و من و با شدت بر گردند سمتی با ترس جیغ زدم و وقتی چشم باز کردم دیدم ایوار من و همون حالت خوابیده گرفته و داره با چشمای طوفانیش نگاهم می کنه سعی کردم از روش برم کنار ولی حلقه دستاش دور کمرم تنگ تر شد ..

با ترس گفتم

-ایوار!

با صدای گرفته گفت

-کجا داشتی می رفتی؟

با حیرت گفتم

-چی؟

یهو من و بر گردوند رو مبل و حالا اون بود که رو من خیمه زده بود!

تو صورتم داد زد

-داشتی کجاا فرار می کردی؟

وای اون فکر می کرد که من داشتم فرار می کردم!

با بهت اروم گفتم

-اگه می خواستم فرار کنم ..کفش می پوشیدم ..کولم و برمی داشتم یه چیزی تنم می کردم ..

یکم اروم تر شد سرش و به صورتم نزدیک کرد و من قلبم مفل جوجه تند تند می زد ..بابا یکی نبود بگه به فکر قلب منم باش لعنتی!

ایو ار- پس تو پزیرایی چی کار می کردی؟ وقتی تو اتاقت دسشویی و همه چی بوده!

DONYAIEMAMNOE

با ترس نگاهش می کردم ..چی می گفتم!می گفتم دلم برات تنگ شده و اومدم دیدم خوابیدی اومدم روت پتو بندازم!!!

اب دهنم و قورت دادم و تقلا کردم که بلند شم که داد زد

-با تو بودم!

هیچ دلیلی برهی تو پزیرایی بودنم نداشتم تگرم بهونه ای بود اون لحظه به ذهن من نمیرسید!

اروم در حالی که چشمام و بسته بودم گفتم

-اومدم روت پتو بندازم ..

هیچ صدایی نیومد ..فقط داغی نفساش بود !

اروم چشمام و باز کردم که دیدم با یه حالت نگاه خاصی داره نگاهم می کنه..

حس می کردم داغ کردم و سرخ شدم ..

یهو از روم کنار رفت و خودش و به زور کنارم جا داد و در کمال حیرت من با خشونت من و کشید تو بقلش و گفت

-نیازی به پتو نیست...خودت گرمم کن..

قلبم داشت از تو سینم می زد بیرون ..

خواستم بلند شم که محکم منو گرفت و گفت

-می خوابی یا بخوابونمت؟!

چشمام گرد شد ..نمی تونستم حالت چشمتشو ببینم ولی قسم می خورم حس می کردم که چشماش داره می خنده..

وقتی چند بار تقلا کردم و دیدم به جایی نمی رسم لابه لای بقل ایوار چشمام و بستم و سرم و لابه لای بازوهاش و سینش فرو کردم و خوابیدم ..

بین خواب و بیداری صداش و شنیدم

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

-کوچولوی.لج باز..اخرش مجبوری قبول کنی که تنها چیزی هستی که ایوار تو زندگیش خودش خواسته...تو سهم منی از این

.... زندگی سیگاری

ادامه دارد....

پارت صد و سیزده❤□❤□

چشمام و اروم باز کردم ..حس می کردم نمی تونم نفس بکشم

سنگینی زیادی رو روی قفسه سینم حس می کردم نمی تونستم واقعا نفس بکشم کل بدنم درد می کرد.

به زور گردنم و چرخوندم و با دیدن ایوار که من و مثل ساندویچ لول کرده بود و تو بقلش فشارم می داد چشمام گرد شد و

جیغ بزرگی زدم که تو یه حرکت سریع از جا پرید و با حالت با مزه ای نگاهم کرد ..

خندم و جمع کردم و دستاشو از رو فقسه سینم به رور بلند کردم و نیم خیز شدم که باعث شد ایوار بیافته زمین و منم که کنارش بودم باهاش پرت شدم پایین کانامه و افتادم رو ایوار

-اخخ

ایوار به چشمام با اخم زل زد و گفت

-سر صبحی چرا شلنگ و تخته میندازی؟

بعد سرش و به صورتم نزدیک کرد و گفت

-نکنه بغل دوست داری؟

بعد به وضعیتمون اشاره کرد که..

DONYAIEMAMNOE

با بهت نگاهش کردم و در حالی که از روش بلند میشدم و سعی می کردم با نفسای عمیق تپش قلبم و بیارم پا یین گفتم

-چه توهمی!

دست به کمر گفتم

-کی بود دیشب من و تو بقلش تا صبح چلوند.

ایوار در حالی که می رفت و رو کاناپه دراز می کشید گفت

-کی بود نصفه شبی می خواست پتو بندازه رو من!

با حرص گفتم

-کی بود می گفت ..تو مال منی و سهم منی!

ایوار بهم زل زد و در حالی که بی تفاوت ساعتش و دور مچش می بست گفت

-خیلی چیزا مال منن...مثلا یه سگ به اسم..دارسی دارم تو فرانسست

اونم مال منه..اگه کسی بهش دست بزنه می کشمش!

با چشمای گرد به ایوار نگاه می کردم ..نه خدایی اگه اون لحظه جای من بودین اون و تیکه تیکه نمی کردین!

با حرص و سرخ شده از اعصبانیت نگاهش کردم و کوسن مبل و برداشتم و کوبیدم تو صورتش و با حرص گفتم

-من و با سگت مقایسه می کنی ...عوضی...مریض..عارضه..

اونم کوسن کنارش و برداشت و یکی کوبید به من که یه متر پرت شدم عقب و افتادم رو کاناپه اون طرفی ...

با جدیت گفت

-اره ..دارسی مال منه...تو هم مال منی!

جیغی زدم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-من در سطح سگتم!

و کوسن کنارم و پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش و گفت

.-این چه حرفیه معلومه هم سطن دارسی نیستی..دارسی کجا تو کجا!..

لبخندی رو لبام شکل گرفت

ایوار-معلومه دارسی از تو خیلی بالا تره!

لبخند رو لبام خشک شد ..

یا حرص از جام بلند شدم و کوسن و از رو مبل برداشتم و پرت کردم سمتش که گرفتش رو هوا و پرتش کرد سمتم که محکم خوردم زمین

ناله وار گفتم

-کوفت..هرکول بی خاصیت...

اومدسمتم که با حرص گفتم

-نیا..نیا..برو پیش دارسی جونت..

با نگاهی ایواری نگاهم کرد که زبونم بند اومد اومد سمتم و بلندم کرد و من و نشوند رو کاناپه..

زیر لب با حرص گفتم

-من اون سگ تو رو با خودت و راهی قبرستون می کنم حالا ببین!

ادامه دارد..

پارت صد و چهارده❤□❤□

ایوار-عصبی میشی زشت میشق..عصبی نشو!

DONYAIEMAMNOE

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-الان می خوام تازه یکم عصبی بودن و نشونت بدم!

بعد بلند شدم و گفتم

-اتفاقا ارزش تو هم برای من در حد ارزش ...بلکیه!

ایوار با چشمای ریز شده گفت

-بلکی!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم

-کپی خودته اوایل فکر می کردم مثل اروانه ولی حالا فهمیدم کپ همین!

با چشمای ریز شده گفت

-چی میگی تو؟

با لبخند گفتم

-چشماش کپ توی ابی ابی..البته مال تو رنگ بندی داره..! بعد دیگه جونم برات بگه اون موهاش سیاهه تو روشنه موهات فقط اخلاقاتون باعث شد شبیه شید به هم دوتا تون پاچه گیر و بی اعصابید!

من زیاد بینتون فرق نمی زارم ..برای اونم شبا بعضی مواقع غذا می برم و گاهی پتو می ندازم روش اخه سردش میشه چون خونش دور از عمارت اروان بود طفلی نگهبانی میداد سردش میشد !

ایوار با کنجکاوی نگاهم می کرد که گفتم

-هرچند که بلکی سگه ..ولی من بین تو اون تبعیض قاعل نمی شم !

یهو ایوار مثل جت از جاش پرید و خیز برداشت سمتم و داد زد

-من و دست میندازی جوجه!

DONYAIEMAMNOE

منم جیغی زدم و شروع کردم به دوییدن..فکر نکنید موش و گربه بازی می کردیمو مثل فیلما من دارم باخنده می دوام و ایولر با لبخندا!

نه اینا فیلمه ..من از وحشت پشت سر هم جیغ می زدم و می دوییدم ایوارم مثل گرگ گرسنه دنبال من بود و منم نقش بره رو ایفا می کردم

...

داشتم از پله ها میدوییدم بالا که از موهام گرفت و من و کشوند سمت خودش که با جیغ پرت شدم از پشت تو بغلش محکم منو گرفت و دم گوشم داد زد

-من تورو بکشم تموم شه این اعصاب خوردیا.!چه طوره؟

با وحشت تقلا کردم و گفتم

-نه..بابا اعصاب خوردیا ی تو تمونی نداره که!

من و برگردوند سمت خودش و تو صورتم داد زد

-رو اعصاب من ندو!

در حالی که تقلا می کردم برای ازادی با لبخند گفتم

-دوییدن دوست دارم!

ایوار-منم خیلی کارا رو دوست دارم ..

در حالی که تقلا می کردم برای ازادی گفتم

-به من چه خب تو هم انجام بدشون..ولم کن اه....

یهو من و چسبوند به خودش و گفت

-می دونی چه کاری دوست دارم؟

چشماش به لبام خیره شد و من با چشمای گرد شده نگاهش می کردم

DONYAIEMAMNOE

سرش به سمتم خم شد و

ادامه دارد....

پارت صد و پونزده❤□❤□

با چشمای گرد شده نگاهش می کردم دست و پاهام سست شده بود

فاصله لبامون به یه سانتم نمی رسید که یهو گوشم و گرفت و محکم کشید اون قدر محکم که قشنگ ضعف کردم!

با جیغ خودم و ازش دور کردم و با حیرت و البته درد گفتم

-وحشی...این کاری بود که دوست داشتی انجام بدی!

دست به سینه گفت

-اره..

بعد یهو یه چشمک ناز زد و گفت

-نکنه فکر دیگه ای کردی؟

اب دهنم و قورت دادم و دستم و از رو گوشای پر دردم برداشتم و با حرص گفتم

-چه توهمی!!

پوزخندی زد و گفت

-باشه...برو بشین رو کاناپه!

با بهت گفتم

-چرا؟

ایوار جوری نگاهم کرد که از سوالم پشیمون شدم!

DONYAIEMAMNOE

در حالب که گوشام و ماساژ می دادم رو کاناپه نشستم و گفتم

-ولی من گرسنمه!

ایوار کلافه و ایواری نگاهم کرد و با حرص گفت

-کارم به جایی رسیده باید بچه داری کنم!

با حرص گفتم

-مگه من گفتم برای بار دوم منو بدزدی؟

بدون نگاه کردن بهم رفت سمت یخچال که تو اشپزخونه قرار داشت

بعد از کمی گشتن تو یخچال با یه بسته همبرد رفت سمت گاز و شروع کرد به درست کردن منم با چشمای گرد به ایوار نگاه می کردم!

مگه میشد سایه شب و کوسه و هیولا رو چه به گاز و اشپزی!!!

بعد از نیم ساعت همبر گرد رو تو ظرف گذاشت و اومد سمتم و رو میز ظرفا رو گذاست و گفت

-بخور!

من عاشق این لحن دستوری و جذابش بودم!

با لبخند در حالی که همبر گردامو می خوردم گفتم

-اشپزم که هستی!

ایوار بدون جواب بهم گفت

-سریع بخور!

با تعجب نگاهش کردم و لقمه مو جوییدم و چند تا لقمه دیگه هم خوردم اما از کنجکاوی و استرس بی خیال ادامه همبرگرد شدم و بهش نگاه کردم و منتظر بهش چشم دوختم..

DONYAIEMAMNOE

دست به سینه تکیه داد به تکیه گاه کاناپه و با نگاه ایواری براندازم کرد و گفت

-هوا پیما دوست داری.؟

با تعجب نگاهش کردم و اروم گفتم

-چی؟

همبن جوری خیره نگاهم کرد که کلافه گفتم

-نه ازش می ترسم!

ایوار-چرا؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-چون به هواپیما تو فاصله چند صد متری از خونم سقوط کرد و یه مرد جزغاله شده جلوم مرد!

با ریزبینی براندازم کرد و گفت

-چه موقع.؟

یکم فکر کردم و گفتم

-حدود شیش ماه پیش...اره دیگه..شیش ماه پیش بود ..سه ماه و نیم چهار ماه دست اروان اسیر بودم باقیشم که دست تو وسرکان!

ایوار-صبح سقوط کرد؟

کمی فکر کردم و با یاد اوری اون شب نحس گفتم

-نه نیمه شب..خواب بودم که با صدای انفجار و بوی دود از خواب بیدار شدم

با ریز بینی نگاهش کردم

-اصلا تو چرا می پرسی؟

DONYAIEMAMNOE

ایو ار- تنهایی زندگی می کردی؟

با حرص گفتم

-اره..این سوالا برای چیه..منو داری یاد اون شب لعنتی میندازی!

ایوار-من اوردمت که یاد اون شب بیافتی ..دور از همه ..تنهایی با شخصی مثل من که مجبورت کنه راجبش فکر کنی!

با حرص از جا بلند شدم و گفتم

-دلم نمی خواد یادش بیافتم ..می ترسم از اون شب از اون جسد سوخته از اون شی که همه بدبختیام ازش شروع شد!

ایوار-مجبوری..

داد زدم

-نیستم

ایوار بلند شد و داد زد

-زندگی داداشات و دوستات به به خاطر اوردن تو بسته گی داره

با بهت گفتم

-این هیچ ربطی نداره

ایوار-داره...اون رمزی که اون مرد سوخته شیش ماه میش بهت گفت

می تونه مدرک نابودی سازمان باشه...

بهم خیره نگاه کرد و اروم گفت

-بهتره بگم ..تو مدرک نابودی سازمانی...

ادامه دارد ...

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و شونزده❤❤

با حیرت نگاهش می کردم...دلم می خواست بلند کل حیرتم و کل حرصم و فریاد بزنم و خودم و خالی کنم پس برای این شهرزاد و هاتف هیچ کاری برای نجات دادن من از دست ایوار نکردن !

با نگاه اشکی به ایوار زل زدم و گفتم

-خستم کردید...مگه من چند سالمه هان!..چرا این همه بلا ثرم میارید ..چرا این همه ازارم میدید..چرا این همه ازم سو استفاده میشه..

چرا من و دست به دست می چرخونید ..برای چی پاس کاریم می کنید

حس می کنم از اون همرازی که بودم از اونی که حقشو هر جور بود پس می گرفت و یه نفر بهش زور نمی گفت اندازه به زمین تا اسمون دور شدم ..اندازه یه پیر زن هشتاد ساله روحم خستست ..دلم مرگ می خواد میفهمی ..خسته شدم از این که شبا با ترس ابن بخوابم که اگه بیدار شم و ببینم تو دست یکی دیگه اسیرم چی کار کنم!

از ترس مرگ اونایی که دوسشون دارم خسته شدم ..من حتی به اطرافیانمم ناخواسته اسیب میرسونم ..من کلا مرده و زندم فقط یه معنی داره اونم زجر و عذابه..می خوام بمیرم

.بازانو هق هق کنان خوردم زمین ..با گریه ناله می کردم و حتی نمی تونستم نفس بکشم!

ایوار و نمی دیدم..

جلوم زانو زد و سرم و به زور بلند کرد به چشمای اشکیم زل زد و گفت

-گریه نکن..

با حرفش بیشتر زدم زیر گریه!

این بار داد زد

-گریه نکن...نریز این اشکارو...

DONYAIEMAMNOE

از ترسم شدت گریم بیشتر شد و کمتر نشد ..

یهو با خشونت بلند شد و به مبل کنارش لگدی زد و داد زد

-اصلا همشون و می کشم ..گور بابای قسمم ..گور بابای اون دنیا و وجدان نداشتم ..من نمی زارم این جوری اذیتت کنن

اومد سمتم و صورتم و بین دستاش گرفت و اروم گفت

-یه قول مب دم بهت ..یه قول ایواری..این هیولا ..بهت قول می ده که این بازی تموم شه ..

موهام و پشت گوشم زد و اروم گفت

-قسم می خورم..دختر رو اعصاب...که سال دیگه تولدت و تو خونت کنار اونایی که دوسشون داری جشن بگیری بدون تزس و استرس

یهو بلند شد و در حالی که از خونه خارج میشد اروم گفت

-ولی اون روز منم کنارتم ...و حق نداری با کسی برقصی !

با بهت و اشک های خشک شده رفتنش و نگاه کردم و اروم و با بهت گفتم

-هیولای دیوونه!

ادامه دارد....

پارت صد و شونزده❤□❤□

یه ساعتی بود که خبری از ایوار نبود ..من بار ها قبل از این ماجرا سعی کرده بودم اون رمز عجیب و غریب و که اون مرد بهم گفته بود و به یاد بیارم ولی نمی تونستم یاد اورب اون همه درد و مصیبتی که کشیده بودم ..همه و همه

DONYAIEMAMNOE

باعث شده بود که نخوام به گذشته فکر کنم به هیچ عنوان حتی دلم نمی خ است که لحظه ای به یاد اون موقع ها بیافتم ..

سرم و بین دستام گرفتم و کمی به تاریخ امروز فکر کردم ..

ولنتاین چند روز دیگه بود به درصد فکر کن ایوار برام کادو بگیره!

احتمالا برام اصلحه می گیره و اگه ازش خوشم نیاد یه گلوله تو مغزم خالی می کنه!!

با این فکرم لبخند می زنم

ایوار-به کی فکر می کنی که براش لبخند میزنی؟

با ترس بر میگردم سمت در اتاق و ایوار و می بینم که به در تکیه داده و داره با چشمای ریز شده نگاهم می کنه..

با ترس می گم

-ترسیوم ..واقعا که مثل سایه ای نه سری نه صدایی!!

پوزخند میزنه

ایوار-جوابم و ندادی!

برای این که حرصش بدم گفتم

-داشتم به ولنتاین فکر می کردم ..

ایوار لبشو جوبید و سعی کرد سرد برخورد کنه

-خب این جیش لبخند داشت؟

با خباصت گفتم

-به کادویی که قراره از عشقم بگیرم!

با چشمای ریز شده گفت

DONYAIEMAMNOE

-نشنیدم ..دوباره بگو؟

اب دهنم و قورت دادم و گفتم

-ولش..م...مهش نیست...

ایوار اروم اروم بهم نزدیک شد و گفت

-نه دوست دارم بدونم داشتی چی می گفتی؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم

-بی جنبه شدیا..شوخی کردم...

ایوار پوزخند ترسناکی زد

ایولر-شوخی تا زمانی شوخیه که نگی شوخی کردم ..

پس حقیقت و گفتی!

با ترس و چشمای گشاد شده نگاهش کردم ک گفتم

-چرا .ج..ج..جو میدی تو!

اون قدر عقب عقب رفتم که خوردم به دیوار..روبه روم با فاصله کم ایستاد و گفت

-من چند بار بهت بگم رو اعصابم ندو؟

با ترس زیر لب گفتم

-اوف چه غلطی کردما!

یهو بتزوم و گرفت و گفت

-چند بار گفتم!

اروم و مظلومانه گفتم

DONYAIEMAMNOE

-تو این وضعیت داغون زندگیم عشقم کجا بود اخه !

یهو داد زد

-وضعیتت مگه چشه؟..مگه عشق داشته باشی چی میشه'.!

با حرص داد زدم

-اه تو هم قاطی ایا!!از یه طرف می گم عشق دارم سگ میشی ..می گم ندارم بازم سگ میشی'!!

ایوار کلافه گفت

-حق نداری تا وقتی مال منی عاشق کسی بشی...

بعد یهو سرش و به صورتم نزدیک کرد و گفت

-ولی نگفتم که حق نداری عاشق کسی که من می گم نشی!

با بهت گفتم-یعنی تو بهم میگی که باید عاشق کی بشم

ایوار-نه کم کم داری درست میشی ..مخت راه افتاده!

با حرص از غلش رد شدم و گفتم

-هه..من خودم برای زندگیم انتخاب می کنم ..

ایوار پوزخندی زد و چشمکی زد و گفت

-می بینیم ..کوچولو..تو مال منی..و منم تعین می کنم که باید عاشق کی بشی!

ک بعد در مقابل چشمای حرصیم از اتاق رفت بیرون کلافه و با حرص داد زدم

-خود خواه..جانی!

ادامه دارد...

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و هیفده❤□❤□

..

اروم و کلافه به سمت در اتاق رفت ..عصبی چنگی به موهاش زد

حالا چی کار کنه!

بره یا نره!

اخر صبرش و از دست داد و به سمت در اتاق رفت و درو باز کرد .

مهشید روی تخت نشسته بود و سرش و تو دست گرفته بود و ریحانه هم کنارس سعی داشت مهشید و اروم کنه!

امین-ریخانه مثله این که داوود کارت داشت!

ریحانه با تعجب گفت

-داوود که رفت خرید کنه!

امین هول شد و گفت

-چیزه..برگشته!

مهشید بدون این که سرش و بالا بیاره هق هق می کرد!

ریحانه یری ت ون داد و با شک به مهشید و امین خیره شد و از اتاف خارج شد امین عصبی به سمت مهشید رفت و دست برد زیر چونش و

گفت-بس کن..

مهشید با گریه به امین نگاه کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-خسته شدم ..از این ماجرا ها!..

با گریه ادامه داد

مهشید-ندیدی ایوار همراز و چه جوری برد!

امین موهای مهشید و به پشت گوشش زد و گفت

من و اروان امشب وارد خونه الفرد میشیم ..می خوایم بگیریمش!

مهشید نگران و هول شده گفت

-تو نرو!

امین با لبخند گفت

-چرا؟

مهشید هول شده گفت..

-چیزه..خوب تو که واجب نیست بری!

امین با لبخند سرش و به گوش مهشید نزدیک کرد و گفت

-یادت نره من سرگردما!..دروغ و تشخیص می دم..

مهشید قرمز شده داد زد

-اه..ولم کن تو ام ..اصلا پاشو برو از اتاقم بیرون ..'!

امین با خنده گفت

-ا چرا تازه داشتی نگرانم میشدی!

مهشید داد زد

DONYAIEMAMNOE

-میری بیرون یا خفت کنم ..

دست امین و گرفت و اون و به زور به یمت در حول داد د از اتاق بیرونش کرد ..هنوز نفس راحت نکشیده بود که در اتاق باز شد و امین با خنده سرش و از لای در اورد تو و گفت

-قبول کن شکلات تلخ ..کم کم داری اب میشی...داری میشی شیر کاکاعو!

مهشید جیغی زد و امین خنده کنان درو بست و تا بر گشت هاتف و دید که داره با اخم نگاهش می کنه

هاتف.-تو چرا این قدر دور و بر مهشیدی؟

امین.-تو چرا.کنجکاوی؟

هاتف با حرص گفت

-اون دختر نامزد صابقمه..

امین-خوبه میگی صابق!

هاتف با فکی قفل شده گفت

-مهشید مال منه!

امینم پوزخندی زد و گفت

-مهشید نه مال منه..نه تو.راجبش درست حرف بزن.وسیله که نیست!

هاتف با حرص گفت

-من مهشید و دوست دارم!

امین لبخندی زد و به سمت هاتف رفت و تو به قدمیش ایستاد و گفت

-ولی من مهشید و دوست ندارم...

DONYAIEMAMNOE

هاتف-خوب کاری میکنی.

امین-گفتم دوسش ندارم..نگفتم عاشقش نیستم!

هاتف خشک شده به امین نگاه کرد و امین لبخندی زد و گفت

.-تا بعد.

و در مقابل نگاه مبهوت هاتف از پله ها رفت پایین..

هیچ کدوم نمی دونستن...

اون طرف در ..مهشید ..فال گوش ایستاده و به حرفای اونا گوش داده

مهشید خشک شده سر خورد رو زمین و با حیرت زیر لب گفت

.-هاتف دوسم داره!..ولی امین عاشقمه!

ادامه دارد...

پارت صدو هیجده❤❤

ریحانه به سمت در ورودی رفت و از خونه خارج شد همه جا رو دنبال داوود گشته بود .اما خبری ازش نبود ..

در حیاط یهو باز شد و داوود با دستی پر از بسته های خرید وارد شد

ریحانه با حرص گفت

-من و یه ساعت الاف کردی ..بگو چی کارم داشتی ؟

داوود با بهت پاکتا رو روی زمین گذاشت و گفت

DONYAIEMAMNOE

-چی میگی؟من صدات نزدم که!

ریحانه با بهت گفت

-اما.امین گف...

با بهت ساکت شد؟...و با حرص گفت

-ببین من این پسره رو بیچارش می کنم منو فرستاده رسما دنبال نخود سیاه!

ریحانه با حرص خواست به سمت خونه بره که..

داوود بازوش و گرفت و گفت

-کجا..چشم نداری دو نفر و ببینی دارن لاو می ترکونن!

ریحانه با حرص گفت

-غلط کرده..همین مونده دیگه من و بفرسته دنبال نخود سیاه بعد بره با دوست من رل بزنه!!!

داوود لبخندی زد و گفت

-تو چه قدر جیغ جیغویی!!

ریحانه حرصی به داوود نگاه کرد و گفت

-من رفتم

خواست بره که داوود مچ دستش و گرفت و گفت

-ولنتاین فردای ها!

ریحانه با بهت گفت

-ولنتاین!مگه واسه مای؟

داوود -یعنی چی؟

DONYAIEMAMNOE

ریحانه -اینا واسه خارجباس نه ما..ما ایرانیم .تازه عشقم نداریم که براش کادو بگیریم ..

خواست بره که داوود با خنده گفت

-دوست که داری؟

ریحانه-اره مهشید و همراز!

داوود حرصی به ریحانه نگاه کرد..دلش می خواست موهای لخت ریحانه رو بکشه و بگه پس من چیم! اما خب این کارش برابر بود با پنبه کردن رشته هاش!

داوود-نه دوست جنس مخالف!

ریحانه سرخ شد و اروم گفت

-من اهل این چیزا نیستم داوود بیخیال!

ودر مقابل نگاه خیره داوود به سمت خونه دویید ..

داوود زیر لب گفت

-جیغ جیغوی ..بامزه!

**

الفرد اروم وارد اتاق شد و به سمتش رفت ..با صدای اروم گفت

-رعیس..افراد یه ردی از جایی که هاتف و همراهاش هستن زدن.

فرستادیمشون تا فردا میارنشون پیشتون..

رعیس..پوزخند میزنه و بدون حرف دستش و به سمت میز می بره و دفتر چه مخصوصش و بر میداره و بی حرف رو کاغذ جیزی می نویسه و بدون نگاه کردن به الفرد دفتر و به سمتش می گیره

الفرد اروم خم میشه و با احترام دفتر جه رو می گیره و به برگه خیره میشه و نوشته رو می خونه.

DONYAIEMAMNOE

(به همرازآسیبی نرسه هاتفم زنده باشه بقیه رو نمی خواد بیارید)

الفرد بعد از خوندن متن به رعیس بزرگ خیره میشه و سعی می کنه خیلی به صورتش خیره نشه!

الفرد-چشم. دستورتون اجرا میشه..

رعیس بزرگ با انگشت سبابه و حلقه به دستش به الفرد علامت داد

الفرد با سرعت از اتاق خارج شد و بعد از خروجش نفس عمیقی کشید

گوشی مخصوصش و در اورد و بعد از زدن دکمه قرمز صدای یکی از افرادش و شنید

-بله قربان؟

الفرد در حالی که از راه رو خارج می شد اروم گفت

-هر وقت رسیدین به هدف..می خوام هاتف و همراز و برام بیارید.

بقیه رو هم بکشید ...تمام،

مرد-تمام.

الفرد تلفن رو توجیب کتش گذاشت و گفت

-رعیس بزرگ..وارد عمل شده ..داستان تازه جالب شده!

ادامه دارد...

پارت صد و نوزده❤□❤□

...

اروان از لابه لای چمدان سیاه رنگش دنبال پیرهن سورمه ایش می گشت

DONYAIEMAMNOE

که چشمش به یه گردنبند افتاد ..چشماش و ریز کرد و دست برد و گردنبند و از لابه لای لباس ها بیرون کشید و بهردنبند خیره شد..

یادش اومد..این گردنبند مال همراز بود ..اون روز ها اون و از همراز گرفته بود و از اون موقع اون و یادش رفته بود تا به حال!

گردنبند و تو جیب شلوار جینش گذاشت تا اگر دوباره همراز و دید اون گردنبند و به همراز بده ..

دو روز از رفتن همراز و ایوار گذشته بود و اروان نمی دونست..هنوز هم به همراز اون حث اولیه رو داره یا نه...این و می دونست که ایوار و بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داره ..برای همین نمی تونست به خاطر همراز داداششو کنار بزاره!

از اتاق بقرون رفت و تو پیچ راه رو ..امین و دید که یه خرس قرمز به دست داره و داره به سمت اتاق مهشید میره ..

پوز خند میزنه..تو این جمع .تنها کسایی که زیادی بی دقدقه عشق بودن خودش و شهرزاد بود!

از پله ها رفت پایین و شهرزاد و دید که جلوی اینه سعی داره موهای بلندش و بخوابونه رو سرش تا ابن قدر فشن نباشه..

دوست داشت بخنده!..شهرزاد زیادی با مزه بود ..

داوود دمق رو مبل نشسته بود ..تو فکر این بود که چه طوری..بره سمت ریحانه!

هاتف تو اتاق کار .داشت تجهیزات و برای شب اماده کنه تا به الفرد حمله کنن..

همشون سرگرم کاری بودن ..و غافل از همه جا!

یهو شیشه پنجره پزیرایی و اشپزخونه شکست و گاز های اشک اور به داخل خونه پرتاب شدن..

اروان داد زد

-پیدامون کردن...

DONYAIEMAMNOE

شهرزاد سریع دویید سمت مبل و از پشت مبل تیر کمونش و برداشت

هاتف و امین و مهشید با سرعت از پله ها اومدن پایین

جان داد زد-جلو صورتتون و بگیرید..

افراد سارمان دونه به دونه ..وارد خونه شدن..

امین و اروان کنار هم شروع کردن به زدن. اونا..

مهشید با پیرهنش محکم جلوی دهنش و گرفته بود و پشت مبل پنهون شده بود ..

شهرزاد یه گوشه قایم شده بود و بعد از تشخیص مامورا با ایر کمون بهشون سوزن بیهوشی میزد..

داوود روی یکی از مامورا افتاده بود و پیاپی مشت تو دهنش می کوبید..

بعد از نیم ساعت.. اروان اخرین مشت و تو سر یکی از اونا فرود اورد و در حالی که نفس نفس می زد

به اطراف نگاه کرد و وقتی دید همه مامورا افتادن زمین و زخمین و بیهوش داد زد

-کل قدرتتون همین قدر بود. اشغالا؟

یهو در وردوی و پشتی خونه به شدت باز شد و از هر در حدود سی تا مامور وارد خونه شدن ..

شهرزاد و داوود و امین و مهشید و ریحانه و هاتف ناخدا گاه به هم نزدیک شدن و گرد تا گرد وایسادن و افراد سازمان با اصلحه دورشون کردن و انگار اونا رو تو منگنه قرار دادن!

شهرزاد با حرص زیر لب گفت

-میمردی ..اون جمله رو نگی!

اروان با نگاهی عصبی به به مامورا نگاه کرد ..

یکی از مامورا داد زد

-صلاح هاتون و بندازید زمین!

DONYAIEMAMNOE

اروان با خشم به ماموراً نگاه می کرد و مهشید و ریحانه از وحشت می لرزیدن !

یکی از ماموراً اصلحه رو رو سر شهرزاد گذاشت و داد زد

-بندازید تا نکشتمش!

شهرزاد با خنده گفت

-ای جان شکل فیلما!

امین-ببند دهنت و شهرزاد!

مامور-تا سه میشمرم!

مامور-یک..

شهرزاد با نگرانی گفت

-بندازید دیگه!

مامور -دو..

شهرزاد با حرص گفت

-مردین ..بندازید دیگه!

اروان با حرص اصلحشه و پرت کرد زمین و پشت سر اون همه انداختن

ریحانه تقریبا از ترس مرده بود !

مامور پوزخندی زد و گفت

-نباید اصلحتون و می نداختید ..!

و بعد همه گی اصلحه هاشون و بالا بردن و ماشه ها کشیده شد و

.....بنگ!

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و بیست❤

***

همراز

***

تند تند ساندویچم و می خوردم و ایوار خیره نگاهم می کرد..

بهش نگاه کردم و در حالی که لقمم و می خوردم

-چرا نمیای بریم برف بازی؟

ایوار بهم یه جوری نگاه کرد که کلا بی خیال شدم و ادامه ساندویچم و خوردم !

بعد از جمع کردن خرت و پرتای رو ی میز گفتم

-ایوار من که هنوز سر حرفم هستم..نمی خوام بیاد بیارم ..

ایوار-منم سر حرفم هستم ..بخوای نخوای یادت میارم .!

با حرص نگاهش کردم و گفتم

-روز ولنتاینم دست از سرم بر نمیداری؟

بهم نزدیک شد گفت

-چه ولنتاین باشه یا نباشه برای تو هیچ فرقی نداره همراز ..تو باید به خاطر جون دوستات و داداشاتم که شده اون رمزه لعنتیو به یاد بیاری اصلا خودت دلت نمی خواد بدونی اون رمز چی بوده که کل زندگیتو داغون کرده'!

DONYAIEMAMNOE

به فکر فرو رفتم و ریز بینانه نگاهش کردم و گفتم

-اوکی به خاطر اونایییم که دوسشون دارمم که شده زجر می کشم ولی بازم به یاد میارم !

ایوار.-چه عجب!

با لبخند خبیصانه ای گفتم

-اما یه شرط دارم!

ایوار با نگاهی ایواری زل زد و گفت

-برو پی کارت ..من بچه بازی نمی کنم

دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

-باشه پس منم هیچ کمکی بهت نمی کنم و اون قدر جیغ جیغ می کنم تا مخت بترکه

ایوار کلافه گفت

-شرطتت چیه رو اعصاب؟

لبخندی زدم و گفتم

-بریم برف بازی..ببین تازه دیشب اومده دست نخوردست و تمیز ..لطفا بزار یکم دور شیم از این همه بدی و سختی دور و برمون !

ایوار با حرص زد رو کانتر و گفت

-من چیم هان ..من چیم؟مگه من شهرزادم ..یا امینم که از این کارا کنم ..من سایه شبم .من هیولام .کوسه ام بعد بیام باهات برف بازی کنم ..می خوای بیام برات ادم برفیم درست کنم؟

با ذوق گفتم

-اره خیلی خوب میشه!

DONYAIEMAMNOE

چپ چپ نگاهم کرد و گفت

-امکان نداره..

منم دست به سینه به کانتر تکیه زدم و گفتم

-پس منم امکان نداره به حرف بیام و باعات همکاری کنم!

ایوار یهو با خشونت کمرم و به چنگ گرفت و تو صورتم توپید

-این بار اخره که بهت رو می دم دختره رو اعصاب ..من بعد این باهام در نیفت !

با ترس نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و در حالی که می رفت تو اتاقش گفت

-پنج دیفه دیگه تو حیاز باش ..فقط چند دقیقه باهات می مونم و بس !

با ذوق خندیدم و گفتم

-باااشه...

دوییدم تو اتاق و هیچی برا پوشیدن پیدا نکردم ..کل کشو های کمد خونه رو زیر و رو کردم تا اخر یه جفت دستکش لنگ به لنگ پیدا کردم یکی قرمز یکی سیاه!

رفتم و کلاه پشمی مشکی هم سرم کردم و بعد از برداشتم ژاکت پشمیم از خونه خارج شدم ..لباس گرم نداشتم و بیرونم خیلی سرد بود ولی با ایوار بودنش به دنیا می ارزید !

ایوار م از خونه اومد تو حیاط و با حرص نگام کرد خیلی با مزه شده بود .

همین طوری دست به جیب و با اخم به اسمون نگاه می کرد که یه گلوله برفی درست کردم و کوبیدم تو صورتش ..

ایوار به خودش اومد و برف و از صورت سرخ شدش پاک کرد و یهو خم شد و یه گلوله گنده درست کرد و قبل این که بتونم حتی پلک بزنم گلوله برفی رو پرت کرد که محکم حورد تو شکمم و لیز خوردم افتادم زمین ..

همون طوری که رو زمین بودم به کم برف گلوله کردم و پرن کردم سمتش که راحت جاخالی داد ..

DONYAIEMAMNOE

با حرص بلند شدم و داد زدم

-حساب نیست تو حرفه ای"!

یهو دوباره یه گلوله دی.ه پرت کرد سمتم گه این بار خورد تو سرم

جیغی کشیدم و دوییدم سمتش که پاهام لیز خورد و ایوار خیز برداشت سمتم و من و گرفت که دوتامون لیز خوردیم و افتادیم تو استخر

که پر برف بود ..

من رو ایوار بودم و ایوار با خونسردی چشماشو بسته بود و من و بغل کرده بود ..

خو استم بلند شم که محکم تر منو تو بغلش فشرد ..یه گلوله برف برداشتم و کوبیدم تو ثورتش که یهو ایواری نگاهم کرد و من و یهو برگردوند و حالا اون بود که رو من خیمه زده بود !

ایوار-بازم یه اشتباه دیگه!...حالا چی کار کنم؟

با ترس گفتم

-هیچی!

ایوار-نه دیگه ..قراره خوش بگذره!!

با چشمای گرد نگاهش می کردم که..

ادامه دارد...

گاهی کنار پنجره می روم و به دور دست ها خیره می شوم ..

دلم کمی باران می خواهد از همان ها که در کودکی باعث می شد

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

با چتر های رنگارنگ به مدرسه برویم

دلم کمی برف می خواهد از همان ها که باعث میشد مدرسه ها تعطیل شود و ما با خیال راحت برف بازی کنیم

دلم کمی مادر بزرگ می خواهد ..از همان مادر بزرگ هایی که برایم کشمش و گردو می اوردنند و یک دنیا نصیحت می کردنند

من دلم خیلی چیز ها می خواهد ..

دلم کودکی می خواهد

دلم شادی می خواهد

دلم زنده بودن نمی خواهد

دلم زندگی کردن می خواهد

به قلم marjan n2

پارت صد و بیست و یک ❤

که سرش و خم کرد تو صورتم و من خیلی سریع واکنش نشون دادم و

جاخالی دادم و از زیر دستاش اومدم بیرون و گفتم

-این جارو ببین..

دراز کشیدم رو برفای سفید و دست نخورده کف استخر و پاهام کمی باز کردم و دستامم از دو طرف باز کردم و بعد شروع کردم به حرکت دادن پاها و دستام..

DONYAIEMAMNOE

ایوار با اخم نگام می کرد ..

بعد از تموم شدن کارم .از جا بلند شدم و به اثر هنریم خیره شدم

شکلی که رو برفا افتاده بود یه چیزی مثل فرشته بود ..

دستام شکل بال شده بود و پاهامم وصل بود به هم مثل دامن!

با لبخند اروم نشستم و قسمت سرم رو برف و یه حلقه درست کردم درست شکلک روی برف مثل فرشته شده بود

ایوار با اخم گفت

-فهمیدم فرشته ای بابا!

با اخم گفتم

-این کار برای همه اثر داره بدن همه شکل فرشته میشه!

ایوار پوزخند زد و گفت

-هیولا شکل فرشته نمیشه!

با اخم و حرص نگاهش کردم و رفتم سمتش و بازوش و گرفتم از رو برفا بلندش کردم و اونم با خون سردی و بی خیالی دنبال من راه افتاد

بردمش کنار اثر هنریم!..و گفتم

-دراز بکش

ایوار با لحن خاصی گفت

-این کارا از تو بعیده .چرا دراز بکشم!

با حرص به سینش فشار اوردم که خون سرد و بی حوصله دراز کشید

دستاش و دوطرفش باز کردم و گفتم

DONYAIEMAMNOE

-دستات و مثل من حالا بکش رو برفا..

ایوار پوزخندی زد و گفت

-دقیقه های اخره خوب از شرطی که بستی سو استفاده کن

دستش و دوطرفش باز کرد و تکون داد و پاهاشم همین طور..

با لبخند گفتم

-حالا بلند شو ببین حق با من بوده..

ایوار پوزخندی دیگه نثار صورت حرصی من کرد و از جا بلند شد

با لبخند به شکلک رو برف نگاه کردم که لبخند رو لبام خشک شد..

هیچ جاش شکل فرشته نبود ..

بدنی غول پیکر و دستای بزرگ .که شکل بالا ی بزرگ و وحشی شده بود و پاهاشم شکل دامن نشده بود ..

ایوار ایواری نگاهم کرد و به سمت شکلکش رفت و قسمت بالای سر شکلک و رو بفر دو تا ساخ درست کرد با برف ..

حالا واقعا شکلک رو برف شبیه هیولا و شیطون شده بود !

دوتا شکلک کنار هم ..یکی به فرشته ریزه میزه و اون یکی یه غول بزرگ و ترسناک !

ایوار برگشت سمتم و گفت

-ببین ..خوب ببین من و تو کنار هم شبیه چی هستیم !

کلافه گفتم

-ایوار این طوری نباش ..تو زات بدی نداری..تو به کسی اسیب نرسوندی..تو رو بد نشونت دادن ..در حالی که خوبی!

ایوار به برفا و شکلکایی که درست کرده بودیم لگدی زد و داد زد

-من خوب نیستم ..من ادم بده قصه ام بفهم این و ..

DONYAIEMAMNOE

رفتم تو یه قدمیش ایستادم و گفتم

-تو خوبی..

ایوار با داد

-نیستم..

من با داد

.-خوبی...

تو صورتم داد زد

.-نیییستم!

جیغ زدم

تو..خوب...

حرفم کلا تو دهنم موند ..تو یه حرکت لباشو رو لبام گذاشت و کمرم و محکم تو دست گرفت و فشرد ..

عقب عقب رفتم و اونم در حالی که من و میبوسید جلو اومد ..

وقتی دید نمی تونم نفس بکشم ازم جدا شد و به چشمام زل زد

با بهت نگاهش می کردم..و اشک تو چشمام جمع شده بود

-ایوار-دیدی ..من خوب نیستم...

با بغض نگاهش می کردم که سرش و انداخت پایین که موهاش ریخت جلوی چشماش و از جلو ی چشمای اشکیم رد شد

و پشتش و کرد و به سمت خونه رفت..

با بغض کل انرژیم و جمع کردم و داد زدم

DONYAIEMAMNOE

-اگه صد بار دیگه هم این کار و تکرار کنی ..اصلا من و بکشی هم من بازم می گم ..که تو خوبی ..تو هیولای خوب داستانمی..

ایوار خشک شده ایستاده بود بعد چند لحظه دستاش مشت شد و حرکت کرد و وارد خونه شد ..

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و دو❤

بعد از ایوار بعد از چند دقیقه وارد خونه شدم که دیدم ..

با اخم داره به صفحه بزرگ ساعتش نگاه می کنه!

با لحن اروم وگرفته ای گفتم

-چی شده؟

بدون توجه بهم از جا بلند شد و رفت سمت گوشیش..گوشی رو برداشت و زنگ زد به شخصیو گوشی و گذاشت کنار گوشش.

با کنجکاوی نگاهش می کردم ..

که گوشی رو از گوشش فاصله داد و دوباره بعد از شماره گیری گوشی رو گذاشت کنار گوشش..

بعد از این که دید طرف جواب نمیده یهو برگشت سمتم و داد زد

-برو تو ماشین بشین...

با ترس و عجله دوییدم سمت در و از خونه خارج شدم در جلوی ماشین و باز کردم و سوار شدم حس می کردم اتفاق بدی..داره میافته.

DONYAIEMAMNOE

ایوار در حالی ک دوتا اسلحه دستش بود دویید سمت ماشین و با سرعت سوار شد و بعد از روشن کردن ماشین ..در و با ریموت باز کرد و با سرعت دنده عقب گرفت و از حیاط اومد بیرون و پیچید و راه افتاد .با سرعت صد و هشتاد تا از همون اول روند ..داشتم سکته می زدم...

-ا..ایوار .اروم تر چی شده؟

داد زدم -ایوار.

بدون این که بر گرده سمتم گفت

.-با اروان قرار گذاشته بودم ..هر یک ساعت دکمه کنار ساعتش و یزنه ..با لین کارش صفحه ساعت من روشت و خاموش میشد و من لین طوری می فهمیدم جاشون امنه .این کارو منم برای اونا می کردم ..

الان یک دیقه و سی ثانیست که اون دکمه ساعتش نزده ..صد در صد پیداشون کردن!

با ترس گفتم

-ممکنه اروان یادش رفته باشه'

در حالی که از کامیون صبقت می گرفت گفت

-نه .این امکان وجود نداره..

-خب زنگ بزنیم به پلیس!

ایوار-فایده نداره ..

با استرس به جاده و سرعت ایوار نگاه کردم و گفتم

-خیلی تند میری می ترسم..

ایوار-هیس!

با چشمای به اشک نشسته به هاتف و شهرزاد فکر کردم..داداشام!

به مهشید .. دوستم...به ریحانه به داوود به امین . به اروان.حتی جان!

DONYAIEMAMNOE

حالت تهو گرفته بودم ..از استرس یخ کرده بودم جاده هم برفی بود و ماشین گلهی سر می خورد و من هی بیشتر رو مرگ می رفتم .

راه یک ساعته رو تو نیم ساعت طی کرد ..

به وبلا .ه رسیدیم ایوار از ماشین با سرع پیاده شد و دویید سمت دیوار وبا یه حرکت حرفه ای و سریع پرید بالای یوار و رد شد اون طرف

با استرس از ماشین پیاده شدم و تازه هشت تا ماشین شاسی بلند سیاه و دیدم و معلوم بود شیش هفتای دیگه هم پشت ویلا پارکن صدای شلیک از تو ویلا میومد ..

از استرس و ترس داشتم می مردم ..

در ویلا که باز شد سریع وارد ویلا شدم و ایوار درو بست و من از دور شیشه های شکسته و خورد شده خونه رو دیدم .

خواستم جیغ بزنم که ایوار دستش و جلوی دهنم گرفت و من و کشوند سمت گوشه ای حیاط ..و گفت

-ببین من الان می رم تو خونه و ازت می خوام بری پشت ویلا و برقای کل ویلا رو قطع کنی ..همراز این خیلی مهمه..

با ترس سر تکون دادم ..و ایوار یهو صورتم و بین دستاش گرفت و تو صورتم زل زد و گفت

-یادت.نره قراره..تولد سال دیگت نزارم با کسی برقصی..یادت نره تو مال منی..این هیولای بد ..قراره هیولای خوب قصه ی تو باشه!

با بغض نگاهش می کردم که پشتش و کرد و دویید سمت خونه

صدای دعوا و زد و خورد و شلیک گلوله از راخل میومد ..

دوییدم پشت ویلا و کنتر و پیدا کردم ..

درشو باز کردم و به سیم های رنگارنگ چشم دوختم و با تعجب گفتم

-حالا چه جوری قطع کنم!

DONYAIEMAMNOE

چشمم به یه چوب بزرگ رو زمین خورد زود برش داشتم و خواستم بکوبم تو سیما که از کنار پنجره پشتی اشپز خونه پزیرایی خونه رو دیدم ..که

یکی از مامورا شهرزاد و گرفته بود و اسلحه رو شقیقش گذاشته بود و انگار داشت بقیه رو تحدید می کرد .!

با وحشت دوییدم سمت کنتر و چوب و بالا بردم و محکم کوبیدمش رو سیما و سیمارو دوته به دونه کند زدم و با چوب کل کنتر و داغون کردم

که یهو دیدم برقای وبلا کلا قطع شد و بعد صدای تیر

تو تاریکی تنها صدای تیر میومد و من با ترس زیر پنجره نشسته بودم

که یهو دستی بازوم گرفت و با خشونت بلندم کرد بر گشتم و با حیرت بهش نگاه کردم که...

ادامه دارد...

پارت صدو بیست و سه❤□❤□

با ذوق گفتم

-شهرزاد..

که اونم یهو بغلم کرد و گفت

-زوود باش ..دختر باید بریم ..به موقع برقا رو قطع کردی ..نتونستن ترورمون کنن !

لبخندی می زنم که بازوم و می گیره و حول شده و من و دنبال خودش کشوند و شروع کرد به دوییدن ..

-از کجا فهمیدی من کجام،؟

شهرزاد در حالی که می دویید گفت

-یه هیولا هست به اسم ایوار که ..در حالی که داشت یکی از مامورا رو در حد مرگ میزد بهم گفت .برو دنبال ابجیت..

DONYAIEMAMNOE

بعد یهو وایساد و برگشت سمتم و ادای ایوار و در اورد و صداش و گرفته کرد و گفت

-شهرزاد..بلایی سر همراز بیاد..ارزو می کنی که کاش مرده بودی.

هر دومون زدیم زقر خنده و من قند تو دلم اب شد ..

یهو چند تا مامور از روی دیوار پریدن جلومون .

شهرزاد با لبه تیرکمونش کوبید تو صورت یکیشون ..و رو به اون یکی گفت

-اون جارو!؟

مامور یه لحظه صورتش و بر گردوند که شهرزاد با لگد زد تو صورتش و باهاش در گیر شد دیدم اون مامورا داره از رو زمین بلند میشه که سریع با چوب تو دستم زدم پشتش که باز افتاد ..

دوباره این کار و کردم ..که شهرزاد داد زد

-بدو اومدن..!

با هم شروع کردیم به دوییدن و من نگران ایوار و بقیه بودم !

در حال دوییدن صدای داد کسی رو شنیدم

.همراز!

برگشتم که دیدم مهشید و داوودن..

دست شهرزاد ورفتم و نگش داشتم تا بهمون رسیدن ..صورت داوود زخمی بود و از کتفش خون میومد تیر خورده بود ..

مهشیدم گوشه لباش پاره شده بود و یه طرف صورتش قرمز بود

مهشید بغل کردم ....

-بقیه..کجان؟

DONYAIEMAMNOE

داوود گرفته گفت

-درگیر بودن برقا خاموشه چشم چشم و نمیبینه..ما هم به سختی در رفتیم ریحانه رو پیدا نکردم ..اوردم مهشید بزارم ..باز می رم ..

شهرزاد داوود و گرفت و گفت

-نمی خواد بری دخترا رو ببر..بیرون من میرم دنبالشون'!

داوود-اما؟

شهرزاد-داداشم تو زخمی بیا برو خودم میرم .

با نگرانی به شهرزاد نگاه کردم که چشمکی بهم زد وگفت

-بادمجون بم افت نداره ..نترس من کاریم نمیشه!

دویید سمت خونه و من و مهشید و داوود هم به سمت بیرون حرکت کردیم!

که یهو صدای شلیک اومد و بعد صدای جیغی دخترونه که باید..ریحانه بوده باشه..

***

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و چهار❤□❤□

ایوار ..با فدرت مشتی به صورت یکی از اون ها زد و هاتف افتاده بود زمین ..تو رون پاهاش چاقویی فرو کرده بودن و از درد نمی تونست بلند شه..

DONYAIEMAMNOE

امین دوییدد سمت هاتف و تو تاریکی به زور تونست تشخیصش بده

چاقو رو از تو پاهاش در اورد و فوری ..کتش و از تنش در اورد و استی نای کت و پاره کرد و محکم دور پای هاتف بست و گره زد .

هاتف-ممنون

امین هاتف و بلند کرد که یهو از پشت کسی به کمرش ضربه ای زد که دوتا ش ن باهم افتادن زمین ..

یکی از افراد سازملن بود افتاد رو امین و شروع کرد به زدنش..

هاتف داد زد

-ایوار..

ای ار بی خیال مشت زدن به مرد شد و دنبال صدا گشت و

به همون طرف رفت و شانسی یقه یکی رو گرفت که صدای هاتف شنید

-ایوار منم ..اون یارو رو بگیر..

ایوار با حرص یقه..هاتف و ول کرد و اون یکی مرد و گرفت و از رو امین بلندش کرد و سر مرد و کوبید تو دیوار و بر گشت و امین و تو تاریکی پیدا کرد و بلندش کرد ..

دوباره شروع کردن به زدن افراد سازمان!

شهرزاد که رفت دنبال همراز خیال ایوار کمی راحت شده بود

اروان در حالی که با دو نفر در گیر بود داد زد

-ایوار الان ژنراتور روشن میشه برقا میاد!

ایوار با سر کوبید تو بینی یکی از مامورا و داد زد

DONYAIEMAMNOE

-منم خوبم ..اصلا نیازی نیست تشکر کنی که نجاتتون دادم

ارواناد زد-الان وقت طعنه نیست..برقا روشن شه راحت شلیک می کن'!

همون موقع برقای سالن روشن شد و همون اندک ماموراییی که مونده بودن فوری دوییدن سمت اسلحه هاشون تا شلیک کنن ..

ایوار در حال.درگیری با یکی از ماموری قدر سازمان بود که یهو صدای جیغ ریحانه اومد ..

ایوار سرش و بر گردوند که صدای شلیک گلوله او مد و بعد ..در مقابل چشمای.پر حیرت ایوار...

هاتف..در حالی که دستش رو سینه خونیش بود به زمین افتاد ..

کسی که به هاتف شلیک کرده بود اصلحشو برد بالا تا به ریحانه شلیک کنه که ..

ایوار چاقوی مخصوصشو در اورد .. و دکمه کنارش و زد و

بعد نشونه گیری چاقوی متصل به جریان برقشو پرت کرد سمت اون مرد که به هاتف شلیک کرده بود و چاقو مستقیم تو گردن مرد فرو رفت..

ای ار با فک قفل شده و رگایی رو به انفجار رو به ریحانه داد زد

-ببین زندست؟

ریحانه با گریه رفت سمت هاتف که چشماش بسته بود و خون ریزی داشت!

امین و اروانم مبهوت به هاتف نگاه می کردن و منتظر این بودن که ریحانه تو یه کلمه بگه زندست ...

اما...

ادامه دارد...

پارت صد و بیست و پنج❤□❤□

DONYAIEMAMNOE

ریحانه با صدای تجلیل رفته ای گفت

-ف..فکر کنم..ز..زندس..نفس می کشه..

همه گی نفسی عمیق می کشن ..

امین مامور روبه روش و به زمین می زنه و داد می زنه.

-باید بریم ..!

شهرزاد سراسیمه وارد خونه میشه و با دیدن هاتف رو زمین ..

سر جاش خشکش میزنه

شهرزاد-داداش !

ایوار سریع به سمت هاتف میره و بلندش می کنه..امین هم یه اسلحه به دست می گیره و در حالی که با یه رست باروی دیگه هاتف و گرفته با دست اسلحه دارش حواسش به ماموراب زخمیه تا یه وقت شلیک نکن..

ریحانه با گریه میدوه سمت شهرزاد و اون و تکون می ده شهرزاد به خودش میاد و با رنگی پریده میگه

.-زندست؟

ریحانه سری تکون میده که شهرزاد فوری دوتا اسلحه از رو زمین پیدا می کنه و پشت ایوار و همین و هاتف می ایسته تا از پشت بهشون شلیک نشه ..ریحانه سریع از خونه میره بیرون !

یکی از ماموراسلحشو بالا میاره تا شلیک کنه که

شهرزاد سریع مچ دستش و هدف می گیره..

مامور با فریاد اسلحه از دستش میافته و از درد به خودش میپیچه!

همه گی از خونه خارج میشن ..

DONYAIEMAMNOE

ایوار داد می زنه-ماشینا کجان؟

شهرزاد-بیرونن..پشت درختا پارکن..

جان.پشت سرشون می دوه..و داد می زنه ..

-از کجا پیدامون کردن؟

ایوار با صدای کشیده و گرفته ای در حالی که سرعتش و بیشتر می کنه می گه

-تو خفه که مظنون اصلی برا جاسوسی تویی!

جان با حیرت ساکت میشه ..

اروان..با یه دست بازوی خونیش گرفته و با یه دست بازوی ریحانه رو گرفته تا از شدت ترس قش نکنه!

از در خونه که می زنن بیرون ..چند تا مامور و می بینن گه زخمی افتادن زمین ..حتما کار داوود و مهشید و همرازه!

یهو دوتا ماشین سیاه بزرگ با سرعت بهشون نزدیک میشن ..

امین و شهرزاد و ار ان اسلحه هاشون و بالا میارن تا شلیک کنن

که ماشین ا ولی در حال حرکت در عقب و باز می کنه

و همهگی مهشید و تو ماشین می بینن

مهشید داد می زنه-عجله کنید!

در ا ن یکی ماشینم با ز میشه و همراز با چشمای اشکی داد میزنه

-هاتف'!

ایوار زیر بغل هاتف بیهوش و میگیره و هاتف و نار همراز رو صندلی عقب میزاره..

جان کنار ایوار ایستاده که یهو یه مامور و میبینه که رو دیوار خونه

یه اسلحه دستش و داره به ایوار شلیک می کنه

DONYAIEMAMNOE

-ایواار!

ایوار تا بر میگرده ..جان با سرعت خودش و می ندازه جلو تا ایوار و بگیره که گلوله درست با گردن جان برخورد می کنه و جان به زمین میافته و همراز و مهشید جیغ می زنن و ریحانه تو دست داوود از حال میره ..

ایوار مبهوت..و خشک شده به جان نگاه می کنه...

اروان .نار ماشین سر می خوره و همراز چنگ زده به بازو های هاتفی که بیهوشه حسابی خون ریزی داره

.ایوار اروم میگه

-زندست

اروان با ناله میگه

-خدا لعنتشون کنه..

و بعد داد میزنه-خدا لعنتتون کنه...

ایوار کنار جان خم میشه و کمی از زمین بلندش می کنه ..چشمای ابی جان باز مونده ..

ایوار-مرده!

بعد اروم چشمای باز جان و میبنده!

امین با صدای بغض داری میگه

-وقت نداریم ..الان می رسن .

داوود..ریحانه رو کنار مهشید تو صندلی عقب می زاره و در حالی که پشت فرمون میشینه میگه

-باس بریم .الان تجدید نیرو می کن

ایوار-من هیولام..

DONYAIEMAMNOE

اروان بازوی ایوار و میگیره و بلندش می کنه که ایوار با خشم اروان و پس می زنه و داد می زنه..

-من..هیولام...من حیوونم ..من کشتمش...من امروز .دونفر و کشتم!

همراز با گریه میگه

-آ..یوار..

امین-دیوونه نشو ایوار ..تو خونه تو از خودت و ریحانه دفاع کردی که به یارو چاقو زدی تا زه یارو به هاتفم شلیک کرده بود ..دفاع از خود بوده!..جانم خودش جونت و نجات داد..

ایوار مشتش و به بدنه ماشین می کوبه داد می زنه

-من..هیولام...

صدای لاستیکای ماشین های زیادی از دور به گوش می رسه

اروان سریع ..جان و به بغل می گیره و کنار درختی می خوابونتش.

شهرزاد اشکاشو پاک می کنه و بازوی ای ار و می گیره تا سوار ماشینش کنه ..

ایوار مقا ت می کنه که امینم به کمک شهرزاد میاد دوتاشون ایوار و به زور صندلی جلوی ماشینی که همراز و هاتف هاستن مینشونه..

شهرزاد پشت فرمون میشینه ..

امین و اروان سریع سوار ماشینی میشن که مهشید و ریحانه هستن

داوودم پشت فرمونه..

دوتا ماشین با سرعت گاز می دن و راه میافتن ..

ادامه دارد....

DONYAIEMAMNOE

پارت صد و بیست و شش❤□❤□

همراز..

....

با وحشت گفتم

-هاتف چرا بیدار نمیشه!

شهرزاد اروم گرفته گفت

-خونریزی داره..

شهرزاد رو به ایوار گفت

- کجا ببرم هاتف..؟

اروم گفتم

-ایوار شهرزاد با تو بود..

ایوار برگشت سمتم و گفت

-ببر بیمارستان دیگه.

شهرزاد اروم گفت

-پلیسا زود می گیرنمون اخه گلوله خورده به هاتف به قیافه های خو نی و داغونمون نگاه کنن کار تمومه!

ایوار-افراد سازمانم زود پیدامون می کن.هاتفم تو بیمارستان می کشن!

با بغض گفتم

DONYAIEMAMNOE

-من کار ندارم به اینا .اگه داداشم و بیمارستان برسونیمم میمیره..اگه نرسونیمم میمیره..پس ترجیه میدم برای این که بدونم یه کاری برای نجاتش کردمم که شده باید ببریدش بیمارستان..

با گریه گفتم

-ایوار لطفا...

ایوار کلافه سرش و بین دستاش گرفتو و من نگران به صورت خیس از عرق و رنگ پریده هاتف زل زدم و گفتم

-ایوار؟

ایوار داد زد

-چیه هی ایوار ایواری!

بعد برگشت سمت شهرزاد

ایوار-برو بیمارستان.

نفس راحتی کشیدم و پالتومو بیشتر رو زخم سینه ی هاتف فشردم نبضش اون قدر ضعیف می زد که انگار نمیزنه!

کل راه و از گریه و استرس رو به نابودی بودم کل اتفاقات این ماه های اخیر تو سرم چرخ می زد ..

از همون بچه گی خاطراتم و مرور کردم ..مادرم و زیاد نمی دیدم ..

اخر شیا از سر کار میومد .زن جدی ای بود ..ولی از منو هاتف جلوی بابای خمارم محافظت می کرد ..مهربونیش و با کاراش بهمون نشون می داد و همین که مثل بابام نبود انگار فرشته بود برامون ..

بابا که اعدام شد ..مامانم چند وقت بعدش مرد ..هیچ وقت دقیق نفهمیدم چرا؟..

حتی منو هاتف روز خاکسپاریشم نبودیم !..چون حتی پول کفن و دفنم شهرداری داده بود و به خاطر حال بد من هاتفم با من بیمارستان بود و مامانم غریبانه دفن شد ..تنها یادگارش گردنبندش بود که ..شب قبل از مرگش ..ازگردنش بازش کرده بودم ..تا یکم یواشکی بندازمش!

بعد از مرگ مامان من و هاتف موندیم و سختی های دوتا بچه ی کوچیک!!

DONYAIEMAMNOE

هاتف همیشه پشتم بود .تو تنهاییمام تکیه گاهم بود ..نه این که مدام بغل هم باشیم .ولی هوای هم و داشتیم .اون همش به خاطر دعوا تو کلانتری ها بود و منم همش دنبال اون ..برای من همیشه مزاحمت پیش میومد و هاتف دنبال مزاحمای من!

بزرگ که شدیم ..هاتف عاشق مهشید شد از لات بازیاش دور شد و افتاد دنبال درس خوندن..

همه چیز خوب بود که یهو غیبش زد تو روز عروسی..!

چندین ماه به دنبال فرار از دست طلب کاراش بودم ..که اون اتفاق افتاد

یه هوا پیمای اتیش گرفته و مردی سوخته که از به رمز حرف می زد

یه رمز عجیب و مسخره!

شهرزاد-رسیدیم پیاده شید

من و ایوار سریع پیاده شدیم و ایوار داد زد

-مریض داریم..

چند تا از پرستارای اطراف بیمارستان زود دوییدن و برانکارد اوردن

هاتف و بلند کردن و روش گذاشتن و با عجله بردنش تو ..

من با گریه پشت سر هاتف دوییدم تو بیمارستان شهرزاد تلفنش و به دست گرفت و صداشو از پشتم میشنیدم

شهرزاد-الو..امین ما هاتف و اوردیم بیمارستان ..شما برید سمت خونه الفرد همونی که جان پیدا کرده بود یه جا نزدیک خونه قایم شید..

تلفن و قطع کرد و من دیدم که هاتف و بردن سمت اتاق عمل..

با گریه نشستم رو صندلی و ناله کردم

-خدایا هیچیش نشه!

DONYAIEMAMNOE

ایوار کنارم نشست و شهرزادم روبه روم به دیوار تکیه زد ..

یکی از پراستارا به همراه به مامور اومدن سمتمون

ایوار-شروع شد!

مامور‌ه گفت

-می تونم چند تا سوال بپرسم؟

ایوار-نه!

با حرص گفتم

-ایوار هیس!

مامور‌ه با اخم گفت

-چه اتفاقی برای همراهتون افتاده!

شهرزاد سریع اومد سمتمون و گفت

-رفته بودیم بیابون برا شکار خرگوش..اخه زمستونا پیداشون میشه

بعد.هاتف..همینی که اتاق عمله خواست به خرگوشه شلیک کنه پاش لیز خورد ..سر اسلحه برگشت سمت خودش و به خودش شلیک کرد!

مامور‌ه با شک نگاهمون می کرد و بعد از چند لحظه گفت

-بدون اطلاع ما از بیمارستان خارج نشید تا من برم با همکارام حرف بزنم ..احتمالا می بریمتون کلانتری!

ازمون که دور شد ایوار برگشت سمت شهرزاد و با ابروهای بالا رفته گفت

-که خرگوش هان؟

شهرزاد-می گی چی می گفتم خوب؟

DONYAIEMAMNOE

ایوار خواست چیزی بگه که گفتم

-الان میان می برننمون حالا چی کار کنیم!

ایوار-فرار می کنیم

از جا بلند شد و مچ دستم و گرفت

-نالیدم-هاتف چی.؟

ایوار-ما نمی تونیم دیگه کاری کنیم

بعدم کشون کشون من و برد سمت در خروجی شهرزادم دنبالمون بود

یهو ماموره اومد جلومون و تا خواست چیزی بگه

ایوار با سر کوبید تو دماغش و

هر سه دوییدم از بیمارستان بیرون من هنوز تو بهت حرکت سریع ایوار بودم ..

همه گی دوییدم سمت ماشین و سوار شدیم و ایوار با سرعت گاز داد

و از بیمارستان دور شد!

ادامه دارد.

پارت صد و بیست و هفت❤

کل مسیر راه استرس و نگرانی هاتف باعث شده بود هیچ کدوم حرفی نزنیم...

نمی دونم چه قدر گذشته بود که صدای شهرزاد من و به خودم اورد

-از این بیشتر نمی تونیم نزدیک شیم .مامورای سازمان می فهمن.

بچه ها اون طرف جاده منتظرمونن

DONYAIEMAMNOE

هر سه از ماشین پیاده شدیم و من از دور یه عمارت کوچیک و دیدم که

چند تا مامورم کنار در وردودیش ایستاده بودن

پشت شهرزاد و ایوار راه افتادم ..

و بعد از کمی را رفتن و گذشتن از بین درختا ماشین اروان شون و تشخیص دادم ..

داوود داشت اب معدنی و رو دستش خالی می کرد و ریحانه با پارچه داشت زخم داوود و می بست..

مهشید کمی اون ور تر به کاپوت ماشین تکیه زده بود و امینم کنارش ایستاده بود و مهشیدم اروم گریه می کرد .

نزدیک که شدیم اروان مارو دید و گفت

-نگران شدیم!

ایوار-ما..هم!

لبخندی زدم رابطشون داشت درست میشد!

مهشید منو دید و با عجله دویید سمتم و گفت..

- همراز..هاتف کجاست؟

با بغض گفتم

-بیمارستانه..بردنش اتاق عمل نمی دونم وضعیتش چه طوره!

اشک تو چشمای مهشید دوباره حلقه زد و اروم گفت

-چه طوری اخه این طوری شد؟

ریحانه اروم اومد سمتمون و گفت

-هاتف جون من و نجات داد ..اصلا اون مرده قصد نداشت به هاتف تیر بزنه..می خواست منو بزنه که هاتف کاری و کرد که جان برای ایوار کرده بود ..جونم و نجات داد ..

DONYAIEMAMNOE

ایوار سرش و انداخته بود پایین و با نوک کفشش سنگ ریزه هارو این ور و اون ور می داد

امین-این جا بودنمون خطر ناکه..ممکنه ببیننمون..ما نه اسلحه داریم نه مهمات..به پلیسم که نمی تونیم خبر بدیم!

با حرص گفتم

-چرا نتونیم!

امین-سرهنگ..جاسوسسازمانه پامون به کلانتری نرسیده می گیرنمون

برای رو کردن دست سرهنگم نیاز به مدرک داریم ..

سرم و بین دستام گرفتم و اروم گفتم

-تنها یه راه میمونه!

همه سوالی نگاهم کردن و ایوار با چشمای ریز شده نگاهم می کرد

رفتم سمت..ایوار و گفتم

-سوعیچ و بده!

ایوار-که چی بشه؟

با حرص گفتم

الان وقت این کارا نیست .سوعیچ و بده ایوار!

ایوار پوزخندی زد و سوعیچ و داد دستم

که رفتم سمت ماشین و سوار شدم ..

همه اومدن سمتم ایوار با حرص خواست در ماسین و باز کنه که در و قفل کردم

مهشید با نگرانی گفت

-چی کار داری می کنی ؟..همراز!

DONYAIEMAMNOE

ماشین و روشن کردم که ایوار با مشت کوبید تو شیشه و داد زد

-بیا پایین!

با ترس نگاهش کردم ولی..بدون اهمیت به نگاه ایواری و چشمای ا

ترسناکش با سرعت گاز دادم و ازشون دور شدم..

زیر لب گفتم

-همه چیز به خاطر من شروع شد ..همه چیز و خودم تموم می کنم

*****

ایوار با حرص دویبد سمت ماشین اروان تا سوارشه که اروان گرفتش

ایوار-ولم کن.

خواست اروان و بزنه که امین ایوار و از پشت گرفت..ایوار بلند بلند نفس می کشید و سعی می کرد خودش و اروم کنخ..

داوود-ایوار الان بری همراز و پیدا کنی می کشیش داداش بی خیال شو..

ایوار داد زد-می کشمش پس چی فکر کردی..اون مال منه بدون اجازه من حق نداره هیچ جا بره!

شهرزاد با خنده گفت

-داداشم خوبه خودت سوعیچ و دادی!

ایوار با نگاه ترسناکی به شهرزاد زل زد و گفت

-من از کجا بدونم قول رو اعصاب تو ماشین و میدزده میره!

شهرزاد سرش و انداخت پاین و ریز خندید که ایوار داد زد

DONYAIEMAMNOE

-نخند..

بعد تقلا کرد تا از دست امین و اروان خلاص شه و اخرم موفق شد

ایوار دویید سمت ماشین که ریحانه داد زد

-ایوار اگه امروز نجاتمون نداده بودی هممون مرده بودیم الانم اگه بری ممکنه دوباره پیدامون کنن و ما بدون هم ضعیفیم امه مشکلات و همه خطرات و وقتی با هم بودیم باهاشون جنگیدیم..جان نیست ..هاتف نیست ..تو هم نباشی ما دیگه نمی تونیم..ما باید بریم اون تو و الفرد و پیدا کنیم و تحویل پلیس بدیمش..

ایوار با اخم به ریحانه نگاه می کرد..و بعد از کمی مکس گفت

-الان من این جا می مونم خب..ولی اگه وقتی گه خواستم همراز و له کنم یکی تون جلومو و بگیرید..خودم می کشمتون !

داوود با لبخند به ریحانه نگاه می کرد..و ریحانه نگاهش و از داوود می دزدید..

شهرزاد-من یه جایی و میشناسم که می تونیم سلاح جور کنیم!

هیپ کس از ترس ایوار خرفی از رفتن یهویی همراز نزد!

ایوار-اوکی..تو امین برید پی سلاح..

برگشت سمت داوود و با انگشت سبابه بهش اشاره زد و گفت

-تو و ر یحانه میرید دنبال.لباس..با این لباسایا رنگارنگ رو هوا می زننمون!

ایوار -من و مهشید و اروانم نقشه می کشیم درست ساعت هشت و نیم شب همه این جا باید اماده باشید ..

ای ار دستش و برد بالا و بشکنی زد و گفت

-حرکت!

مهشید و اروان رفتن سمتی و ریحانه و داوود و امین و شهرزاد سریع سوار ماشین شدن و بعد از گذاشتن قرار های لازم راه افتادن ..

DONYAIEMAMNOE

ایوار-این جا یکم جاش خطر ناکه..کمی اون ور تر به پل مخروبه

هست بریم زیر اون ..جاش بهتره!

هر سه وسیله هاشون و برداشتن و رفتن سمت پل...

ادامه دارد....

پارت صد و بیست و هشت❤□❤□

ایوار و اروان اون قدر غرق نقشه کشیدن بودن که وقتی به خ دشون اومدن ماشین و دیدن که داره بهشون نزدیک می شه.

امین و ریحانه و شهرزاد و داوود از ماشین پیاده شد ..

ریحانه با حرص رو به داوود گفت

-من این لباس زشت و نمی پوشم

داوود-ایوار تو دعواش کن..مگه قراره بریم عروسی ! می خوایم بریم از رو دیوار بپریم و بدوییم باید لباس کشی و تیره می گرفتم دیگه!

ایوار رفت سمت ساکی که دست امین بود و درش و باز کرد که

با دیدن اسلحه ها و چاقو ها با هیجان گفت

-قراره خوش بگزره .!

ریحانه-همراز نیومد؟

ایوار یهو عصبی سر بلند کرد و گفت

DONYAIEMAMNOE

-احتمالا دوست عزیزت هممون و پیچونده و فرار کرده..

همه ظاهر سازی بود.ایوار نگرانی و ترس از دثت دادن همراز و زیر ماسک اعصبانیت و خشمش پنهون کرده بود..خودشم این و خوب می دونست..می د نست.زاتش در حال عوص شدنه..روح سیاهش داره با گره خوردن با روح سفید همراز کم کم رنگ میبازه و رنگ روح همراز میشه..نه به اون شفافیت و معصومیت..ولی بالا تر از سیاهی بود!

داوود لباس هارو از تو ساک در اورد و گفت برید تو ماشین عوض کنید

ایوار پوزخند زد و گفت

-مگه سوسوسولیم!

و بعد خم شد و یکی از بولیز های سیاه رنگ و لز تو ساک در اورد و بعد از در ا ردن پیرهنش جلوی چشمای گرده همه بولیز و تن کرد ..

هوا کم کم سرد شده بود ولی اونا انگار جون سخت شده بودن

ریحانه لباس هاشو برداشت و رفت سوار ماشین شد و داوود خیلی طبیعی و رفت جلوی ماشین و پشت به شیشه ماشین ایستاد تا در خفا حواسش باشه که ریحانه دیده نشه..ریحانه از تو ماشین حرکت داوود و دید و لبخندی زد .

همه گی به نوبت لباس هاشون و عوض کردن ..

مهشید داشت نقشه حمله رو به بقیه توضیح می داد ..

و به نوبت هر کدوم یه اسلحه و چاقو بر می داشتن..

بعد از اماده شدن ایوار رو به روی همه ایستاد و گفت

-یه بار بیشتر نمی گم..از هم جدا نمیشید ..هم و گم نمی کنید ..هوای هم و داشته باشید ..نشونه گیری کون و فراموش نکنید ..استرس نداشته باشید..تهش مرگه دیگه!

از دیوار می پریم تو شهرزاد مستقیم میره اتاق کنترل و دوربینا رو قطع می کنه و تک می زنه به من..با علامت من داخل میشیم..

نگهبانا و مامورا رو بی صدا بیهوش می کنید در صورت نیاز..با طناب می بندینشون..

DONYAIEMAMNOE

من و اروان از طریق جی پی اس میریم اتاق الفرد ..میگیریمش و از طریق گرو گان گیری از ساختمون میایم بیرون ..الفرد و پیدا کنیم ..رعیس بزرگ و پیدا کردیم پیدا کردن این دوتا یعنی نابودی سازمان..

همه فهمیدید؟

همه سر تکون دادن و مهشید با استرس گفت

-من می ترسم نشونه گیریم بلد نیستم ..

امین-شکلات سخت نگیر..هواتو دارم!

مهشید لب خندی می زنه و امین چشمکی نثارش می کنه

شهرزاد با خنده می گه

-د.برو که رفتیم..

و سریع شروع می کنه به دوییدن به سمت عمارت ..

امین و داوود پشت سر شهرزاد می دوان و ایوار رو به داوود داد می زنه

-دستات و چه کردی داوود ؟

داوود بر می گرده

داوود-رفتم از دارو خونه باند و بتادین گرفتم ..چیزی مهمی نبود..خراش بود فقط..

ایوار سری تکون میده و داوود می دوهه

همه گی با استرس منتظر می مونن و منتظر می مونن تا این که

گوشی ایوار تو دستش ویبره میره و شماره شهرزاد میافته

ایوار-شهرزاد دوربینارو قطع کرد..باید بریم..

DONYAIEMAMNOE

همه گی با سرعت به سمت عمارت می دون و وقتی مامورا و زخمی کنار در ورودی میبینن سریع مامورا رو پشت درختا پنهون می کنن و

وارد عمارت میشن ..درا براشون باز گذاشته شده .

اروان و ایوار با چشم به هم اشاره می کنن و اروم به سمت در اصلی می رن

ایوار اروم در و باز می کنه و اروان وارد میشه ..

دو تا مامور پشت به اون ها ایستادن ..

ایوار و اروان دستشون و جلوی لهن نامورا می گیرن و با ضربه اسلحه به پشت سرشون خیلی سریع اونا رو بیهوش می کنن..

با سرعت به سمت پله ها می رن تا طبق موقعیت جی پی اس به الفرد برسن ..

تو این بین همراز تو راه رسیدن به عمارت الفرد تو ماشین با استرس به کیف نقره ای و خیلی کوچیک کنارش خیره میشه.

زیر لب می گه-کاری نکنید بچه ها..دارم میرسم...پیداش کردم..پیداش کردم..

فشار پاهاشو رو پدال گاز بیشتر می کنه و دوراهی و رو به سمت راست میپیچه..و با رنگ و رویی پریده می گه..

-فقط.کلید این کیف و می خوام..بقیش حله..کم مونده ایوار..کم مونده

هیولای قصم..کم مونده تا سال دیگه کنار هم خوش بخت باشیم.!

ایوار و اروان پشت در اتاق الفرد ایستادن...ایوار با چشمای ریز شده به اطراف نگاه کرد به این که چه راحت وارد عمارت شدن و چه راحت تر تونستن اتاق الفرد و پیدا کن!..

ایوار-صبر کن اروا...

DONYAIEMAMNOE

دیر شده بود .اروان در اتاق و باز کرد و هر دو وارد اتاق شدن و با دیدن ده ها مامور که همه اسلحه به دست اون هارو نشونه گرفته بودن خشکشون زد ..

الفرد با پوزخند در حالی که شهرزاد و به وسط اتاق پرت می کرد گفت

-خوش حالم دوباره میبینمتون..داداشای ..سازمانی!

ایوار پوزخندی زد و گفت

-منم همین طور کفتار پیر!

الفرد به ا

یوار و ایوار به الفرد زل زده بود ..هردو ذهنشون پر از نقشه هایی بود که...اون یکی رو می کشت!

اخر این داستان چی میشد؟

ادامه دارد.....

پارت صد وبیست ونه🔫

اروان-..شهرزاد و ول کن!

الفرد-شرمنده درنده..این جا دیگه تو دستور نمیدی!

ایوار-تو هم که الاناست که از پیری بمیری!پس کی دستور بده!

الفرد-تو اول اسلحتو بنداز!

ایوار به شهرزاد و صورت زخمیش خیره شد و با پوزخند رو به الفرد گفت

DONYAIEMAMNOE

-همیشه پشت گروگانات قایم میشی پیری!

و بعد رو زمین تف انداخت و اسلحشو پرت کرد زمین ارو انم بعد از ایوار با اخم اسلحشو انداخت رو زمین!

الفرد -بگیریدشون!

افراد الفرد اومدن سمت ایوار و اروان و او نا رو رو زمین نشوندن

شهرزاد اروم گفت

قافل گیر کردن بی شرفا..اتاق کنترل حدود بیست نفر مامور بود توش اون تک زنگم کار خود بیشرفشون بود!

ایوار سر تکون داد

الفرد-در گوشی حرف زدن نداریم!

در اتاق باز شد و دوتا مامور امین و داوود و زخمی انداختن رو زمین.

امین دادی زد و خواست به سمت یکی از مامورا حمله ور شه که دوتا ماموره دیگه گرفتنش..

امین و داوودم کنار ایوار و اروان وشهرزاد نشوندن

الفرد روی مبلی نشست و گفت

-میدونید من عاشق.نشون دادن راز هام!

الفرد از جا بلند شد و گفت

-شک نکردید که کی جاتون و لو داد !..یا من از کجا می دونستم که قراره بهم حمله کنید؟

ایوار پوزخندی زد و گفت

-یه فکرایی تو سرم هست..

الفرد- مطمعنم حتی فکرشم نمی کنی!

ایوار با پوزخند- من همیشه یه قدم جلو ترم..پیر مرد!

DONYAIEMAMNOE

الفرد با حرص گفت

-خواهیم دید

الفرد-...من یه جاسوس بینتون داشتم !

ایوار با خون سردی گفت

- چه حقه ی قدیمی و ضایعی!

الفرد خواست حرف بزنه که ایوار گفت

-تو دهنت و ببند..بزار خودم مسعله رو باز کنم!

ایوار با نگاه پیروز گفت

-نیازی به حدس زدن نیست..کار شهرزاد...که نبست!

کار داوودم که کلا نیست..اروانم که دورش و خط بکش..

ریحانه و مهشیدم که..نوچ...امینم که..نیست..هاتفم که ..اونم نیست!

بیتا هم .که کشتی!

یهو ایوار پوزخندی زد و گفت

-ولی یه نفر میمونه که ادرس این جارو بهمون داد..و بعد این که فهمید بهش شک کردم ..یهو جان فدایی کرد و مرد!

ایوار-جالبه نه!..و این که.چون وقت نداستیم نبضش و چک نکردیم و شک نکردیم که گلوله می تونه مشقی باشه و خون رو گردنش الکی!

اروان با بهت گفت

-جان!

DONYAIEMAMNOE

الفرد با حرص به ایوار نگاه کرد و گفت

-بچه زرنگ..حالا که این قدر زرنگی پس چرا اکمدی با پای خودت تو دهن شیر!

ایوار با نگاه ایواری به الفرد زل زد و گفت

-بازی دوست دادم...خیلی خوش می گزره!

همه با بهت به ایوار نگاه می کردن..که الفرد داد زد

-جان..بانو...

در اتاق باز شد و جان و بانو وارد اتاق شدن ..

امین داد زد-ادم فروش. بی غیرت!

جان بی توجه به اونا رفت و کنار الفرد ایستاد ..

اروان-مرتیکه پست!

شهرزاد زیر لب گفت

-خوااهر مادرتو...

الفرد داد زد

-هنوز بلاهایی که سرت در اوردم و یادت رفته!من دست راست رعیس بزرگم...من به مادرت تجاوز کردم ..پدرتو کشتم مثل خبلیای دیگه..

باعث شدم کور شی..از تو اروان سو استفاده کردم ..شکنجتون دادم..

بیتارو کشتم...حتی سرهنگ اداره پلیستونم..جاسوس خودم کردم .

البته سرهنگ یه مرد امریکاییه شاید برای همین این قدر زود فروختتون!

الفرد داد زد- الانم می کشمتون...

DONYAIEMAMNOE

ایوار چشمکی به امین زد و گفت

-همه این کارا ر تنهایی کردی!

الفرد داد زد-وقتی کشتمت..می فهمی چی کار کردم و نکردم..

اروان لبخندی زد و گفت

-خیلی احمقی الفرد!

الفرد با خشم گفت

-چی می گی تو؟

بانو-قربان بزارید بکشمشون..

ایوار-تو دهنت و ببند سلیطه!

با نو خشک شده به ایوار نگاه کرد که شهر زاد زد زیر خند و گفت

-منم هی گفتم شبیهه ها..نگو شکل سلیطه ها بوده!

داوود داد زد

-بکشیدشون!

مامورا اسلحه هاشون و بالا اوردن و نشونه گیری کردن که ایوار گفت

-پیری هنوزم نفهمیدی؟

الفرد -چیو؟

امین با خنده گفت

-این که چرا مهشید و ریحانه باهامون نیستن؟

الفرد با بهت ساکت شد که داوود گفت

DONYAIEMAMNOE

-مهشید وکیله حتما پلیسا به حرفش گوش می دن مگه نه اروان؟

اروان-ریحانه هم که پلیسه...

شهرزاد-شما هم که جیبامون و نگشتید!

ایوار-یهو دیدی..تو جیبمون ضبط کننده صدا بود ..

اروان با پوزخند گفت

-که شانسی رعیس پلیسم در حال گوش کردن صدات باشه

شهرزاد-که الانم. پلیسا.پشت در باشن!

ایوار-حیف شد که همه چی رو لو دادی!

الفرد کبود شده به اون ها نگاه می کرد ..انگ.ار قدرت تکلمش و لز دست داده بود..

بعد از چند لحظه داد زد-همتون و می کشم!

ایوار-به نظرم این کار و نکن..!

ابوار با چشم به قفسه سینه الفرد اشاره زد و الفرد سرش و پایین انداخت و نور قرمز رنگی و دید که رو سینش بود سرش وبرگردوند ک از پنجره تک تیر اندازی رو روی ساختمون کنارش دید ..

الفرد خشک شده اسلحه از دستش افتاد و شهرزاد با لبخند گفت

-انگار این قصه داره تموم میشه!

در اتاق با شدت باز شد و مامورای پلیس به داخل هجوم اوردن و مهشید و ریحانه با لبخند کنار هم بغل رعیس پلیس

ایستاده بودن..و دستشون یه کیف نقره ای کوچیک بود ..

همراز از لابه لای پلیس هایی که داشتن به الفرد و افرادش دستبند میزدن رد شد و روبه روی ایوار ایستاد

DONYAIEMAMNOE

..

همراز-رمز و یادم اومد ...رمز یه جور ادرس بود ..تو یه رستوران نزدیک یه مسجد معروف..زیر محبوب ترین میز ..داخل میز جاسازی شده .بود در این کیف باز شه .کل یازمان نابود میشه..البته همین الانشم نابود شدس!

ایوار به همراز نزدیک شد و گفت

-گور بابای رمز و کیف و سازمان...

خودت چه طوری دختر رو اعصاب؟

ادامه دارد.....

پارت سی.(آخر)❤

***

با صدای مهیب و شدیدی کنار گوشم جیغی زدم و داد زدم

-شهرزاااد !

شهرزاد بادکنک. تدکیده رو گوشه ای انداخت و گفت

-چیه.خب نمی تونم باد کنم!

مهشید در حالی که دستش و به کمرش گرفته بود گفت

-من اخر زایمان زود رس و تجربه می کنم حالا ببینید..

هممون خندیدیم ..ریحانه با لبخند گفت

DONYAIEMAMNOE

-نگران نباش خانوم وکیل..هنوز سه ماهته..کو تا نه ماهگی!

امین در حالی که داره لیوانارو روی کانتر می چینه می گه

-بچه من سریع می خواد به دنیا بیاد..

بعد با عشق به شکم مهشید خیره میشه و میگه

- قربون مامان بچم بشم که قراره برام پاستیل به دنیا بیاره!

همه زدیم زیر خنده و داوود بادکنک های باد شده رو انداخت وسط رو زمین..و گفت

-ریحان ببین خیر سرمون تو یه روز ازدواج کردیم.ببین چه سرعت عملی دارن اینا زود بچه ساختن سر یه سال!

ریحانه -همین مونده..من هنوز سنم کمه همین که بهت بله دادم کلیه!

در خونه به صدا در اومد رفتم و در و باز کردم با لبخند گفتم

-سلام داداشم..

هاتف لبخندی زد و گونم و بوسید و گفت

-حالا واجب بود اخه سن بابامو داری بیای تولد بگیری؟

خندیدم و به بازوش مشتی زدم و گفتم

-خوبه که پروازت و عقب انداختی و اومدی..

هاتف برگشت سمتم و با لبخند گفت

-استرالیا که فرار نمی کنه..پروازم اخر شبه ..تو هم باید زود زود بهم سر برنی گفته باشم!

لبخندی می زنم و با هم وارد پزیرایی میشیم..

همه به هاتف خوش امد می گن و هاتف خیلی معمولی با مهشید و امین دست میده و یه گوشه میشینه..

هاتف از دور چشمکی بهم میزنه

DONYAIEMAMNOE

-خوشگل شدیا!

لبخندی میزنم و با دست دامن پیرهن بلند و جیگری رنگم و می گیرم و چرخی میزنم ک همه دست و سورت می زنن و من می خندم..

مهمونی کم کم شروع میشه..اهنگ می زاریم و کم کم ..دوستای نزدیکمون و یه چند نفر از اشناها هم به جمعمون اضافه می شن..

صدای زنگ در که میاد..با لبخند به سمت در می رم و قبلش چک می کنم که حلقم و یادم نرفته باشه چون زنده زنده می خورتم'!

در و باز می کنم و قلبم تند می زنه..

به چشماش زل می زنم و اون با همون نگاه خونسرد و جذابش براندازم می کنه..

با لبخند می گم-چون دیر کردی راهت نمی دم..

چشمکی می زنه و در حالی که دست به سینه به قاب در تکیه زده می گه..

-کادوی تولدت زیادی بزرگ بود اخه!

لبخندم عمق می گیره..

هنوزم به طور کامل لبخند نمی زنه..فقط پوز خنداش کم تر ترسناکه و موقعی که دوست داره بخنه یه پوزخند کوچیک و بامزه می زنه که دل منو خوش کنه که انگار خندیده!

می خواد بیاد تو که می گم

-هیولا.تو خونه جا میشی؟..

به حرف خودم می خندم و از جلوی در کنار می رم اونم وارد میشه و بهم نردیک میشه و میگه

-من به این غولی تو دلت جا شدم خونه که کاری نداره!

یهو طبق عادت سرش و میاره پایین و به دست چپم خیره میشه و میگه

DONYAIEMAMNOE

-چه عجب جاش نزاشتی؟

لبخندی میزنم وونش و ناز می کنم و می گم

-ایوار جون من بی خیال..من هنوزم عادت نکردم که نامزد دارم!

ایوار سرش و به صورتم نزدیک کرد و گفت

-اونم..درستش می کنم..تنها راهش یه فسقلی تو شکمته که یادت نره نامزد داری!

با چشمای گرد نگاهش می کردم که دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند..وارد پزیرایی شدیم..

همه با دیدن ایوار سوت زدن و حال و احوال کردن..

....

اهنگ...مورد علاقم و گذاشتم و داشتم می رفتم سمت شهرزاد تا باهاش برقصم که ایوار یهو بازوم و تو دستای قدرت مندش اسیر کرد و گفت

-من قبلا یه چیزی بهت گفته بودم نه؟

در حالی که دستامو رو شونه هاش می زاشتم و با اهنگ ملایم حرکت می کردم گفتم

-نه..چی گفتع بودی؟

سرش و به گوشم نزدیک کرد و گرمای نفساش باعث میشد قلبم تند بزنه

ایوار-دیدی که به سال گذشت و طبق قولی که بهت دادم همه دور همیم و تو هم تا من هستم اجازه نداری با هیچ کس برقصی..

لبخندی می زنم و می گم

-من عاشق این زور گوییاتم هیولا!

به کمرم چنگ میزنه و میگه

DONYAIEMAMNOE

-ما تا اخر عمر کنار همیم.دختر رو اعصاب..امروز فردای که اروانم از زندان ازاد شه..تبرعه که شد همه گی میریم مسافرت!

با لبخند نگاهش می کنم و میگم

-حیف در اون کیفه باز نشد!

ایوار درحالی که منو می چرخوند گفت

-یه کلید اشتباه باعث میشد محتویات کیف از بین بره..یه کیف معمولی که نبود مثل گاو صندوق بود!

سرم و گزاشتم رو سینش و گفتم

-تازه رعیس بزرگم پیدا نشد ! گاهی فکر می کنم .چرا اون دستور داده بوده که من و هاتف زنده بمونیم..

ایوار چونش و رو سرم گذاشت و گفت

-اون الفرد کثافتم که خودش و تو زندان حلق اویز کرد ..وگرنه اطلاعات زیادی به دست می اوردیم!

-بی خیال ..مهم اینه که اون کیف دست ماست..تو خونه ماست و سازمانم لغو شده..

ایوار اروم گفت

-خیلی خوشگل شدی دختر رو اعصاب!

لبخندی می زنم و می بینم که مهشیدم تو بغل امبنه و ریحانه هم داره با داوود می رقصه و شهرزادم ازمون فیلم برداری می کنه..

اهنگ که تموم میشه ایوار بوسه ای رو لبام میزنه و اروم میگه

-داستانمون انگار اخراشه!

با لبخند می گم

-ایوار قصه ی ما تازه داره شروع میشه!

DONYAIEMAMNOE

و میارم و با ایوار میبریمش البته ایوار مدام از دستمون فرار می کرد به قول خودش از این لوس بازیا خوشش نمیومد

نوبت به کادو ها که رسید..با هیجان منتظر کادوی ایوار بودم..

ایوار دست کرد تو جیبش و گفت

-قبل از کادوی خودم..بزار کادوی اروان و بدم ..امروز رفتم ملاقاتش

گفت این و بدم بهت و گفت منتظر کادوی اصلیش باشی وقتی که از زندان ازاد شه بهت میده.

لبخندی ی زنم و می گم

-اخی'

کادو رو باز می کنم و با دیدن گردنبند مامانم با هیجان می گم

-وای پس بلاخره پس دادش!

ایوار -حالل نوبت کادوی من!

همه با اشتیاق بهش زل می زنیم که بلند میشه و به سمت در میره

-الان میام.

و از خونه خارج میشه همه منتظر و با هیجان به هم زل زدیم

شهرزاد-الان با اسلحه میاد هممون و میکشه

همه با این حرف شهرزاد خندیدیم در خونه باز شد و ایوار وارد شد

دستش یک جعبه کوچبک و ابی رنگ بود ..

با هیجان رفتم سمتش و جعبه رو ازش گرفتم.

DONYAIEMAMNOE

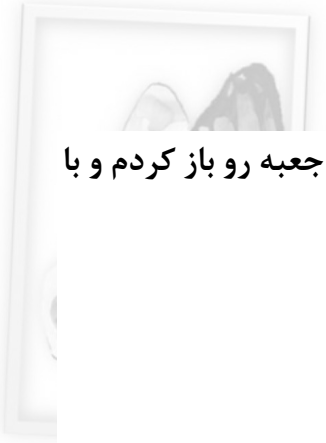

زندگی سیگاری

همه شعر می خوندن و می خواستن که جعبه رو باز کنم ایوار منتظر بهم زل زده بود که اروم در جعبه رو باز کردم و با دیدن کتاب داخلش با ذوق گفتم

-واییییی!

به اسم کتاب زل زدم و با داد گفتم

-زندگی سیگاری!

ایوار اروم گفت

-سه ماهه با بچه ها داریم روش کار می کنیم از تو دفتر خاطراتتم یکم

از احساساتت و چیزایی که اون موقعا برات اتفاق افتاده مطلب برداشتیم..نوشته ها رو سر جمع کردیم دادیم به به نویسنده..

حالا زندگی هممون این توی..

با لبخند نگاهش کردم و بدون توجه به جمعیت گفتم

-خیلی دوست دارم!

همه بلند گفتن

-اووووووه

ایوار بهم نزدیک شد و اروم در گوشم گفت

-منم..دوست دارم..

با چشمای اشکی بهش زل زدم اولین بار بود که می گفت..دوست دارم.

**

مرد بهش نزدیک شد و گفت

DONYAIEMAMNOE

زندگی سیگاری

-رعیس بزرگ دستور چیه؟

زن اروم و گرفته گفت

-باید برگردم ایران..ولی این بار باهاشون کاری ندارم..دیگه نمی خوام به بچه هام اسیبی بزنم!

مرد-اما رعیس!

زن-هیس..همون که گفتم ..منو ببید ایران..دوباره تکرار می کنم..

پسرا و دخترم هاتف و همراز و..شهرزاد..نباید از وجودم خبر دار شن..

فقط برام کیف و بیارید..تا الان نتونستن درشو باز کنن..اگه در اون کیف بازشه..همه نابود میشن..جای سوال داره که چه طور تا حالا نفهمیدن کلید کیف...گردنبندمه که دست همرازه!

مرد اروم گفت-چشم رعیس هرچی شما امر کنید..

زن دود سیگار و از دهانش خارج کرد و در حالی که به سیگار دستش زل زده بود گفت

-این زندگی سیگاری هیچ وقت کامل تموم نمیشه..

(پایان اخرین پارت جلد یک زندگی سیگاری)

* در پناه حق*

Marjan m2

DONYAIEMAMNOE